



فصل نامه‌ی فرهنگی، هنری، ادبی کاج سبز
شماره شش | بهار و تابستان هزار و چهارصد و یک

شهره احدیت | میثم اسماعیلی | میلاد الخمیس | محمد
امینی | سیف‌اله امینیان | مرضیه انصاری‌زاده | مهدی
بیات | مسعود بساطی | فرناندو پسوا | لیلا تاتاری |
جابر تواضعی | آسیه جوادی | جواد حسین‌زاده ساداتی
| سیدفرزام حسینی | علی اکبر حلی | کیهان خانجانی
| علی‌خدایی | عطیه راد | علی رستگار | اکبر رضوانیان
| سپیدمحمود سادات بیدگلی | محمود ساطع | امیر
سرافراز | ابوالفضل شاهی | پری صبحی | فرامرز
طالبی | میرمحسن طاهری | مصطفی طوقانیان | نسرین
ظهیری | سروش عبدالهی | فاطمه فریدن | محمد
فینی‌زاده | زهرا قریبعلی | منیژه قصابی روح | سالار
کاشانی | جواد کبیری | شمس لنگرودی | محمدصادق
ماجدی | جواد مجابی | حسین محلوچی | رویا مرادیان
مینا | سپیده مسعودی‌نژاد | سهراب مهدی‌پور عمرانی
| حسن میرعابدینی | ابوالفضل نجیب | بهروز هاشمی

ویژه‌ی خانه



موزه‌ی هنرهای تجسمی منوچهر شیبانی در اردیبهشت ۸۴، همزمان با روز جهانی موزه و میراث فرهنگی، به عنوان نخستین موزه‌ی غیردولتی کاشان در خانه‌ی تاریخی احسان گشایش یافت. ده سال بعد در اردیبهشت ۹۴ این موزه به خانه‌ی تاریخی کاج منتقل شد. در این موزه تابلوهای رنگ و روغن، آبرنگ، طرح‌های قلم و وسایل شخصی زنده‌یاد شیبانی از سوی همسرش، سرکار خانم پری صبحی اهداء و به تماشا گذاشته شده است. در بخش اهدایی این موزه آثاری از هنرمندانی همچون پرویز تناولی، بهرام دبیری، بیژن غنچه‌پور و ... به نمایش درآمده است.



**نشانی: کاشان، ابتدای فاضل نراقی
فرهنگ سی و پنجم، خانه تاریخی کاج**

بعد از کدام قرن بر این دشت
ساقه‌ای می‌روید
و ناله‌های زمین را
در باد می‌پراکند؟

محمد مختاری

چنانچه نخستین بار است برای کاج اتری می فرستید

شناخت نامه کوتاهی از خود را نیز پیوست کنید.

همراه با برگردان (ترجمه) نوشتار اصلی را نیز پیوست کنید.

کاج در ویرایش آثار، آزاد است.



<http://telegram.kaajmag>

[instagram.com/kaajmag](https://www.instagram.com/kaajmag)

kaajmag@gmail.com

پخش نسخه‌ی فیزیکی | pishgah.com

پخش نسخه‌ی الکترونیکی | taaghche.ir

صاحب امتیاز و مدیر مسئول | عطیه جوادی راد

سر دبیر | محمود ساطع

دبیر هنری | میثم اسماعیلی

همکاران تحریریه | مصطفی طوقاتیان | بهروز هاشمی | عاطفه صابونی | ازینا محمدی

با سپاس از | هادی میرزا نژاد موحد

تصویر روی جلد | «خانه» اثر ایمان افسریان

تصویر پشت جلد | اثری از منوچهر شبیانی از مجموعه‌ی موزه‌ی شبیانی

هنرمند این شماره | کامبیز درمبخش

چاپخانه | زیتون

نشانی دفتر فصل نامه | کاشان | خیابان فاضل نراقی | کوچه فرهنگ ۳۵ | خانه تاریخی کاج

شماره تماس | ۰۳۱ - ۵۵۴۴۱۰۳۳

صندوق پستی | ۸۷۱۳۵ - ۱۴۵۶۰



فصل نامه فرهنگی، هنری، ادبی کاج سبز
کانون اندیشه جوان - سپهری



سلامی و درودی | محمود ساطع | ۸



ویژه



تمدن و معماری اتاق‌ها | جواد مجابی | ۱۱

خانه‌ی زاون | علی خدایی | ۱۷

گمشده‌ی اشک شهر | نسرين ظهیری | ۲۷

تبعیدی جنوب | سهراب مهدی‌پور عمرانی | ۳۳

فرهنگ‌خانه | آسیه جوادی | ۳۹

یک فنجان چای با ویرالیدی | پری صبحی | ۴۵

سمت خیال دوست | سپیده مسعودی‌نژاد | ۴۹

پرسه‌ها | میثم اسماعیلی | ۶۲

زندگی در خانه‌های ناپایدار | سالار کاشانی | ۷۸

با من خیال کن که... | محمدصادق ماجدی | ۸۷

حزن آن مکان | عطیه جوادی راد | ۹۶

افغان‌خانه | بهروز هاشمی | ۱۰۰

من خانه‌ام را دوست دارم | شهره احدیت | ۱۰۸

مدرسه خانه‌ی دوم من است | مصطفی طوقانیان | ۱۱۷

مار سفید، ترکیه‌ی انار، بیت | ابوالفضل شاهی | ۱۲۴

سفر به باغ چندسالگی | عطیه راد | ۱۲۸

رویای خانه و کابوس زوال | حسن میرعابدینی | ۱۴۴

خانه‌های قصه‌ها | رویا مرادیان مینا | ۱۵۲

ساکن خانه‌ی دیگران | ابوالفضل نجیب | ۱۶۲

آنتی دوروتی | علی رستگار | ۱۷۰

از تواریخ ایام | سید فرزاد حسینی | ۱۷۷

خانه مدرسه‌های کاشان | سید محمود سادات بیدگلی | ۱۸۴

خانه از پای‌بست ویران است | محمد امینی | ۱۹۴

سر بی‌پناه | میرمحسن طاهری | ۱۹۸

خانه‌های سیلک | زهرا قریبلی، جواد حسین‌زاده ساداتی | ۲۰۴

تاریخ در موزه | فرامرز طالبی | ۲۲۰





داستان



- ۲۳۲ | آن‌ها که به خانه‌ی من آمدند | شمس لنگرودی
- ۲۳۶ | آسانسور | لیلا تاتاری
- ۲۴۱ | سازده کوچولو در پیاده‌رو | جابر تواسعی
- ۲۴۹ | خانه خواهد سوخت | کیهان خانجانی
- ۲۵۸ | بچه‌فیل‌ها | محمود ساطع
- ۲۶۲ | تهران ته ندارد | فاطمه فریدن
- ۲۷۲ | خانه‌مان از سی‌سال پیش همکف نبود | محمد فیثی‌زاده
- ۲۸۰ | ملکی‌ها تک‌تک جایی نمی‌روند | جواد کبیری



شعر

- ۲۹۲ | میلاد الخمیس
- ۲۹۴ | مرضیه انصاری‌زاده
- ۲۹۶ | امیر سرافراز
- ۲۹۸ | سروش عبدالمهی
- ۳۰۰ | فرناندو بسوا | مسعود بساطی



بوم



- ۳۰۲ | خانه‌روشنان | پرونده‌ای درباره خانه‌های تاریخی کاشان
- ۳۰۴ | علیه فراموشی | گفتگو با سیف‌الله امینیان
- ۳۱۶ | خاطرات و خانه‌ها | گفتگو با حسین محلوچی
- ۳۳۴ | غباررویی از تاریخ | گفتگو با علی‌اکبر حلی
- ۳۴۴ | گذشته‌ی استمراری | میثم اسماعیلی

سلامی و درودی

محمود ساطع



خانه در فرهنگ ایرانی هزار و یک معنای آشکار و نهان دارد. از کالبد و تن آدمی تا سکونت گاهی که آرام و قرارش را می‌سازد تا مام میهن و جهانی که در آن می‌زییم. در زبان فارسی معنازایی واژه‌ی خانه در پیوست با کلمات دیگر، بی‌همتاست. از آش‌خانه و آشپزخانه تا بت‌خانه و خدای خانه، از بازخانه و پست‌خانه تا تاریک‌خانه و تماشاخانه، چاپارخانه و چای‌خانه تا خم‌خانه و حرم‌خانه، حوض‌خانه و خلوت‌خانه تا سفره‌خانه و سقاخانه، عدالت‌خانه و عصار‌خانه تا غریب‌خانه و قحبه‌خانه، کتابخانه و کارخانه تا مریض‌خانه و میخانه، مشورت‌خانه و نگارخانه، هم‌نهان‌خانه و نوانخانه شماری از این جهان ذهنی گسترش یافته در اضلاع کلمه‌ی خانه در سده‌های پیشینی ماست. در دهه‌های اخیر نیز ساخت‌های زبانی فراوانی را می‌یابیم که خانه در جز نخست آن جای گرفته است. از خانه‌ی کارگر و خانه‌ی معلم تا خانه‌ی مطبوعات و خانه‌ی هنر، خانه‌ی ادبیات و خانه‌ی سینما تا خانه‌ی تئاتر و خانه‌ی موسیقی، نیز ده‌ها ساخت دیگر که جزئی از جهان روزمره و ساخت زیست‌مان شده است. گویی مای ایرانی ما علاوه بر همه‌ی خویش و خویش‌کاری‌ها، هم‌چنان زیست‌جمعی و کشگری عمومی‌اش را در ساخت و معنای خانه باز می‌جوید. این همه خانه هست و خانه نیست. آدمی در کالبد تن، در کالبد چهاردیواری که می‌جوید، در بی‌خانگی، بی‌هم‌خانگی، در جست‌وجوی نان و آب و چهاردیواری که هست و نیست، بیش از همیشه‌اش ناگزیر از تلاش و تکاپویی جان‌فزا است. این دهه‌ها خانه و خانمان در جهانی بی‌قرار از گزتابی‌های «قرن پراشوب، قرن شکلک‌چهر...» در تلاقی پرشتاب داده‌ها و معناها، گسست‌های بی‌شمار یافته است؛ لاقبل در این جای جهان که ماییم. مایی که در تاریخ اندیشه‌ی اجتماعی سرزمین‌مان تدبیر‌مُدن و تدبیر منزل داشته‌ایم گویی دیگر تدبیر‌مان چاره‌ساز نیست. یا تدبیر‌مان، بی‌تدبیری را مانده‌تر است. ناگزیر می‌باید از کلمه، از کلمات؛ خانه‌ای بسازیم فراخور مای جمعی‌مان. مایی که با همه‌ی تفاوت‌ها و گسست‌های اندیشگی، هم را برتابد و روشنای چراغ خانه را نگاه‌دار باشد و به سبزی و آبادی‌اش بکوشد.

ما در مجله‌ی کاج به کوششی فراخور توان‌مان خواسته‌ایم از خانه و خانمان بگوییم. پاره‌ای روایت و داستان، پاره‌ای بود و شدمان، پاره‌ای گفت و نگفت‌مان گرد آمده است. امیدمان هست خانه امن و آرام و شادی خود را بازیابد. از گسست و بی‌اندیشگی برهد. از آن همه باشد. خانه، خانه شود.



ویژه



تمدن و معماری اتاق‌ها*

تواز دریاچه‌های تعبیه شده در دیوار به بیرون نظر داری
و دیگران از همین پنجره‌ها تو را نظارت می‌کنند. یک
پنجره در هر دیوار نفی مانعی است که دیوار برای دیدار
می‌آفریند

جواد مجابی



«نه این که اتاق من، همان اتاق تو باشد / نه این که غم همان شادی نباشد و سفاهت / اما در این که توی اتاق گیر افتاده‌ایم، حرفی نیست / بیرون می‌رویم و اتاق با ما می‌آید / در هر جای دنیا اتاق با ما، در ماست / کسانی خود را شکل اتاق می‌یابند و / اتاق را می‌آریند چون خود...»

«در این اتاق‌ها» بیست و پنجمین مجموعه‌ی شعر من است که این روزها بخت انتشار یافته. این شعرها در ستایش جسمانیت و حجم مادی موجودات است که من آن را تنانگی می‌نامم. تنانگی مادیستی است که نیازمند روح مجزا نیست؛ بلکه خود انرژی تجسم یافته‌ست.

اتاق پناهگاه و مسکن است. به این پناهگاه به‌عنوان معماری ناگزیر و تغییرناپذیر بشری اندیشیده‌ام که تنها تعبیه‌ی دری بر این پناهگاه، به‌عنوان کشفی انسانی، بر روند تمدن تاثیر نهاده است. اتاق ساختاری اجتناب‌ناپذیر دارد، دیوارهایی دارد و سقف و کفی که ما را به قانون جاذبه بر آن استوار می‌دارد.

شکل ظاهری آن ممکن است صورت‌های هندسی متعدد بگیرد اما کارکرد آن از دوران غار تا امروز یکسان مانده است. انسان وحشی با پناهگاه و مسکنش درست مثل بقیه‌ی موجودات رفتار می‌کرد. غار در و دربند نداشت، باز بود رو به طبیعت پیرامون. غار بشر هم‌چون لانه‌ی جانوران و آشیانه‌ی پرندگان و کنام درندگان و ماوای آبزیان و هوازیان، در طبیعت بود و جز طبیعت. حیوانات بزرگ‌تر آزادانه در طبیعت می‌زیستند و می‌غوندند، ضعیف‌ترها لانه و آشیانه و نقب می‌ساختند در دل طبیعت. بشر تنها موجودی بود که برای حفظ جان خود در را آفرید. در، جداکننده‌ی او از خطرهای دور و بر بود. اتاق چه آن‌گاه که از خیزران و چوب و کرباس بوده چه حالا که از خشت و سنگ و فلز است، چهاردیواری محکمی بوده که در داشته و این در به روی او باز و به روی دیگران بسته می‌مانده است. دیوارها محافظان انسان بوده‌اند اما تاریکی را هم بر انسان تحمیل می‌کرده‌اند و او را از نور آفتاب و مهتاب و باد نشاط‌انگیز و تماشای دنیای بیرون مانع می‌شده‌اند، پس انسان علاوه‌بر در محافظ ورودی، درها یا دریچه‌های تماشا در دیوارها کار گذاشته است. دیوارهای چهار طرف، انسان را از زندگی تا پس از مرگ بسته‌بندی می‌کند. گهواره و تخت نوعی اتاق کوچک محافظ است برای نوزاد. انسان زاده می‌شود در اتاق، رشد می‌کند در اتاق خانه، در اتاق مدرسه و اداره و کارخانه می‌کوشد، در اتاق‌های معیشت و عیش خانواده تشکیل می‌دهد، در اتاق اخلاق و قانون و اقتدار در چارچوب‌های گوناگون زندگی‌اش را می‌گذراند، همواره در فضای هندسی اتاق محدود و محاط است، حتی پس از مرگ نیز اتاق کوچکی گور او می‌شود. اتاقی که خلاف اتاق‌های پیشین دری به بیرون ندارد، گرچه به تعبیری دری به دوزخ و مینو دارد.

از زمان غارنشینی، سقف و کف و دیوارها به مثابه‌ی مسکن ناگزیر با ما آمده‌اند، اما انسان با کشف عاملی چون «در» رابطه‌ی خود را با طبیعت پیرامون، خلاف تمامی موجودات دور و بر، به گونه‌ای دیگر برقرار کرده است. «در» بیش از دیوارها توانسته مالکیت فردی منحصر را برای ما مسجل کند. در را که ببندی خلوت و امنیت فردی خود را داری مگر این که دیگرانی خواه دولت یا دشمن بخواهند تو را از پناهگاهت محروم کنند. واژه‌ی «فراز» در زبان ما، معنایی متضاد دارد: در عین باز شدن به معنای بسته بودن هم است. درست مثل کارکرد ذاتی درها که به روی تو یا دیگری باز یا بسته می‌ماند، عنصری که هم محدودکننده است هم رهایی‌بخش.

پنجره ابزار بده بستان اندکی است که آدمی پس از کشف در جداکننده، برای ارتباط‌گیری خود با طبیعت و دیگران فراهم کرده است. در واقع پنجره نوعی نفی دیوار است. دیوار پنهان‌کننده‌ی حضور آدمی بود مگر در و ا شود، اما

پنجره‌ها توانستند مهابت خوفناک دیوارها را که انسان را از ارتباط با دیگران مصون و در امان می‌داشت بشکنند. تو از دریچه‌های تعبیه شده در دیوار به بیرون نظر داری و دیگران از همین پنجره‌ها تو را نظارت می‌کنند. یک پنجره در هر دیوار نفی مانعی است که دیوار برای دیدار می‌آفریند. در طول قرن‌ها، هرچه ترس بشر از بیرون کم‌تر شده، پنجره‌ها بیش‌تر شده‌اند. تا امروزه که گاهی دو تا سه دیوار خانه سراپا تبدیل به پنجره‌های شیشه‌ای شده است و بعضی جاها آدم‌ها در چهاردیواری شیشه‌ای زندگی می‌کنند، امری تناقض‌آمیز که دیده می‌شوی و درعین‌حال می‌خواهی امنیت و خلوت خود را داشته باشی. اتاق حجم هندسی ساکن است که آدمی‌زاد- موجود نسبتاً غیرهندسی متحرک- را در خود می‌زایاند، رشد می‌دهد، زندگی‌اش را تا مرگ بین دیوارها و درهایش، بین سقف و کف خود تثبیت می‌کند. حجم بدن انسان و بدنه‌ی اتاق نوعی شباهت بین آن دو را یادآور می‌شود اما ساکن ماندن اتاق و بی‌تسکین بودن آدمی این شباهت را کمرنگ می‌کند. در نهایت این اتاق است که ما را در خود پناه می‌دهد با اثاثیه‌ای که محصول مشترک توانایی ما و ظرفیت اتاق است هم‌زیستی مسالمت‌آمیزی داریم، هرچه اتاق را کامل‌تر کنیم زندگی ما ظاهراً در آن آسان‌تر است. اگرچه در آغاز ما اتاق‌ها را به میل خود می‌آرائیم، لیکن اتاق پس از سال‌ها ما را در خود، به شکل خود درمی‌آورد با عاداتی که زوایا و خفایای دیوارها بر ما تحمیل می‌کنند و فضاهایی که برای ما می‌سازند، با دریچه‌های اندک یا بسیاری که به بیرون دارد ارتباط ما را با طبیعت، با همسایگان و دیگران کمابیش میسر می‌سازد، با کوتاهی با ارتفاع سقفش، مجال تنفس و خیال‌انگیزی و رفاه نامرئی را فراهم می‌کند. رفاه واقعی البته در کف اتاق با چینش ابزار مدنی جدید، میسر شده است. با کشف در و دروازه، که امکان مالکیت، فردیت، خانواده‌ی منحصر، مجال فراغت، تفکر و تخیل بیش‌تر و بهتر را در چهاردیواری فراهم ساخته، فرهنگ و تمدن رشد کرده و به توسعه انجامیده است. اتاق یک سلول است، یک اتم، متصل می‌شود به اتاق‌های دیگر، ترکیب می‌شود با فضاهای وابسته، تکثیر می‌شود در انواع و اقسام خود، خانه یا آپارتمان را می‌سازد و مجموع خانه‌ها محله و شهر را می‌سازند و اتاق‌ها در کوچه‌ها و خیابان‌ها و میدان‌ها هربار به گونه‌ای مغازه و اداره و کارخانه و رستوران و سایر عناصر و نهادهای شهری را شکل می‌دهند. درک اتاق به معنای ادراک شهر نیست. شهر موجود مستقلاً است جدا از اجزایش، موجود زنده‌ی متغیری که شخصیت ظاهراً ساکن و باطن متحرکی دارد. اما در اتاق که راحت نباشی شهر از نظرت می‌افتد. میهن تو گاهی فقط اتاق تو خواهد بود و منحصر بدان.

اتاق اما جسم است، جسمانیت محض. یک مادیت شکل یافته توسط انسان و محیط بر انسان و شکل دهنده‌ی عواطف و خیالات و رفتارهای روزانه‌ی آدمی زاد. این اتاق بی روح نیست اما روحش از جنس متافیزیک و همناک نیست؛ بلکه متافیزیکی برخاسته از فیزیک ملموس اوست و از جنس جسم آن. تن او را باید شناسی و تنانگی اش را و روح تجسم یافته در مادیت صوری و فضای جاری اش را، تا بتوانی برهم کنشگری اتاق و آدمی را به گونه‌ای بهتر، کارآمدسازی. در شهرها و این زمان، ما خانه‌ها مان در واقع مجموع اتاق‌ها مان - را نمی‌سازیم، برای ما می‌سازند. معماران برای ما می‌سازند و ناگزیر در آن‌ها ساکن می‌شویم. این اتاق‌ها به میل ما نیستند بستگی به ظرفیت مالی و توانایی و ذوق ما دارند. در شرایط مالی عالی شاید بتوانیم خانه‌ای با اتاق‌های باب میل خود، حتی بالاتر از سلیقه‌ی خود پیدا کنیم و زندگی مان را در آن بچینیم یا بگوییم بیارایند.

معماران اتاق‌ها را می‌سازند، خانه و خیابان و شهر را. اما معماران همه یک جور فکر نمی‌کنند و تابع موازینی خاص نیستند. اگر قانونی همه‌سونگر و بنیادین و آینده‌بین، بر رشد و توسعه‌ی شهر و مجموع آن به عنوان کالبدی کارآمد و زیبا نظارت نکند، توسعه‌ی شهری بنا بر طرح‌های گوناگون معمارها و خواست خلق الساعه‌ی مشتری خصوصی یا دولتی، مجموعه‌ای می‌شود که در آن شهر به عنوان یک موجود اندام‌وار و زنده، که باید سازوار و سنجیده و کارا باشد، در یک اغتشاش بحران‌زا، هیأت شتر گاو پلنگ پیدا می‌کند که سازگاری آدمی زاد فرزانه با چنین محیطی گاه محال می‌شود. ما وسط بحران عظیمی هستیم که محصول شهر ناسازوار ماست و آن ناهنجاری صوری و بی‌نظمی درونی، نظم اندیشگی ما را به بی‌نظمی می‌راند و هنجار عاطفی ما را به کژتابی‌های مادی و عینی‌اش مبتلا می‌کند.

شعر هنر ملی ماست و به تعبیری درست‌تر روح هنر ما در این سرزمین است و از بین هنرها، معماری کالبد این روح باید باشد که نیست. شاید وقتی، معماری ما با فضای پرانحنای موسیقی و خط ما هم‌ساز بوده، باغ‌های ما با فضاهای جادویی مینیاتورها مان هم‌گون شده، شعر ما در کاشی و قالی و گچ‌بری‌های پُر پیچ‌وتاب و نور رنگارنگ ارسی‌ها و رفاه خاطر و فراغت سرداب‌ها و بادگیرها و اشیای زینتی اتاق‌ها مان هماهنگ بوده است. البته این‌ها غالباً در خانه‌ی اعیان نمود پیدا می‌کرده. اما حالا در خانه‌ی همان اعیان نیز بی‌سلیقه‌ی، ناهم‌سازی بنا و آن‌چه در آن است و ربطشان به هم، دل به هم‌زن است که ناشی از بی‌ارتباطی همه چیز با همه کس است. می‌دانیم که بی‌ارتباطی ظاهری و باطنی، حاصل ذهن بی‌ربط و یاوه است.

برگردیم به اتاق، که به هیچ‌روی در هیچ زمان، از اتاق‌رهای و جدایی نداریم. اشاره کردم که انسان غارنشین هم‌چون بقیه‌ی جانوران در پناهگاه بی‌در می‌زیست، تا در را کشف کرد، ارتباطش با طبیعت قطع نشد اما محدود شد به این‌که کی در را بگشاید. درها مهم‌ترین کشف تمدن بوده‌اند؛ هم‌تراز آتش اما مهم‌تر و پیش‌تر از چرخ، که در ارتباط انسان با طبیعت تأثیر نهاده‌اند. جانوران در طبیعت می‌زیند و ما با کشف در و دیوار، خود را از آن ارتباط همگانی با موجودات طبیعت منقطع کرده‌ایم. «در» یک نماد و استعاره می‌تواند باشد. دور خانه‌های دیوارهای سنگی و فلزی کشیده‌ایم. این اواخر که نيزه‌های فولادی هم بر آن‌ها نشانده‌ایم. دور شهرها و بندرها هم حصار و بارو نشانده‌ایم، دور کشورها مرز مرئی یا سیم خاردار کشیده‌ایم، لاجرم بین خودمان و دیگران دیوارهای نامرئی بالا برده‌ایم.

اتاق نه مطلقاً خوب است نه نسبتاً بد. اتاق امنیت خاطر و خلوت عشرت و محل کار و عرصه‌ی تقابل و بقاست، در اتاق‌ها نسل بشر را تا مرز تهدیدکننده‌ی تکثیر کرده‌ایم، علم را در پناه این دیوارها رشد داده‌ایم، زیر همین سقف‌ها هنر آفریده‌ایم، جنگ و زلزله و سیل و آتش‌فشان اتاق‌ها مان، هستی و بودن‌مان را می‌خواسته از بین ببرد، با کار و مقاومت و صلح و زیبایی اندیشیده در این اتاق‌ها، شهرها و کشورها مان را آزاد و آباد کرده‌ایم. تمدن از اتاق‌های کار ما شروع شده و به اتاق‌های فراغت ما برگشته و به ما موجودیت تازه بخشیده است. اتاق موجودی زنده است، آن‌که آن را مرده بپندارد، بر خویش ستم کرده است. اتاق‌ها اما همیشه یار ما نیستند، در کار مدارا و آشتی نبوده‌اند، اتاق‌ها گاهی بر سر ما آوار شده‌اند، شاهد مرگ به‌موقع یا باعث فنای زودرس ما شده‌اند، اتاق بی‌رحم است؛ شفقت به حال ساکنانش ندارد؟ نه! اتاق آیین خودش را دارد، باید آن آیین و رفتار خاموش را بشناسی، اتاق‌ها و خانه‌ها در شهر و کشورها و جهان تو را پناه داده و تا امروزت کشانده است باید درون این حافظه‌ی بشری، بینای هشیار همدم همیشگی‌ات، شایسته‌ی هم‌ذات و هم‌زاد تمامی عمرت باشی.

اتاق معمار تاریخ است. معماری تاریخ از اتاق‌ها شروع می‌شود، اتاق‌ها با ناهم‌زمانی شگرف، حضور بشری ما را از دیرینه‌سنگی و اعصار اسطوره‌ای تا دوران شرکت‌های فراملیتی سرمایه‌داری در هم گره زده است. بین این دیوارها، که در سراسر جهان و در سراسر زمان گسترده‌اند، درهایی باز شده است رو به چشم‌انداز دموکراسی و آزادی آرمانی؛ و دریا به‌موقع بسته نشده به روی فاشیسم و استبداد و حماقت که میلیون‌ها اتاق و ساکنان بیم‌زده‌اش را به خفقان و شیون وا ندارد. اتاق‌ها حالا دیگر به هم شباهت ندارند. اتاق‌های

سرمایه‌داری با اتاق‌های سوسیالیستی ظاهراً متفاوت‌اند، اما چه زود جایشان را با هم عوض می‌کنند. اتاقی که در آن جاسوسی از دنیا، جنگ‌های جهانی و شوم‌ترین وقایع تاریخی روی می‌دهد، کنار اتاقی است که شعر زیبایی، حماسه‌ی صلح و آرمان هم‌زیستی عاری از خشونت سروده می‌شود. اتاق تن می‌زند از این که بخواهی آن را به هر شکلی که می‌خواهی بسازی و به هر راهی بکسانی، پناهگاه را آبریزگاه کردن فقط از ما برمی‌آمد تا از هرجانور دیگر. اگرچه سعی کرده‌ایم در بعضی جاها دیوار را برداریم و آن را به شیشه و پنجره‌های بزرگ تقلیل دهیم اما دیوار شیشه‌ای هم دیوار است و درهای کلون‌دار پیشین حالا فقط با رمز و شماره باز می‌شوند. اتاق از آغاز تا امروز تغییر نکرده است، کارکردش به‌عنوان پناهگاه و مسکن همان بوده که هست با یک تفاوت که درها به‌صورت روزافزونی ما را از طبیعت و موجودات آن جداتر کرده است.

«در» اتاق که امری ذاتی نبوده اما ضروری شده، حالا از حدود مادی خود تجاوز کرده و معنوی و نامرئی شده است: دری شده که ما بر ذهن خود داریم. ذهنی که به روی کسانی و چیزها و مفاهیمی آسان باز می‌شود و به روی مسلکی، عقیده‌ای، آیینی، منش و روشی هم‌چنان بسته می‌ماند. به اتاق بی‌در و دیوار می‌اندیشم اما آن دیگر اتاق نیست. از اتاق‌ها، رهایی نداریم، اما با رفتن به بیشه و دشت و کنار رود، با گذر از آسمان و دریا و کوه، با سفرها از فراسوی مرزها و باورها، می‌خواهیم خود را از بسته‌بندی شدن در حجم اتاق، خانه، شهر، حتا مدنیت حاضر برهانیم اما اتاق پیروزمندانه در تاریکی شب ما را به خود می‌خواند و فرزند بیم‌زده را در چارچوب مقدرش می‌خواباند.

۱- سخنرانی در باب «معماری در تاریخ» در خانه‌ی هنرمندان

خانه‌ی زاون

گاهی وقتی زنگ می‌زنم و زاون در تخت‌خوابش
خروپف می‌کند مادرش گوشی تلفن را می‌برد
کنارش و چندبار زاون می‌کند و برای من
خروپف پخش می‌کند. این سی و چند سال در
این خانه خیلی زود می‌گذرد مادر زاون می‌گوید
این‌جا خانه‌ی زاون نیست. هتل است، مهمان‌خانه
است

علی‌خدایی



زاون قوکاسیان همراه با
مادرش «آتیک آتایان»
در خانه‌ی پدری





سال ۵۶ با زاون آشنا شدم و سال ۹۲ با او خداحافظی کردم. دوستی ما حدود چهل سال طول کشید. بدقول بود و دیر سر وعده می‌آمد. همیشه بهانه‌ای داشت. ولی تا بخواهی مهربان بود و دوست. در اداره‌ی برق کار می‌کرد. عشق سینما بود و همین سینما باعث شد دوستان زیادی داشته باشد از هنرمندان و دانشجویان و علاقه‌مندان سینما گرفته تا علاقه‌مندان هنرهای سنتی و مدرن. از کتابفروش‌ها تا مطبوعاتی‌ها و هتل‌دارها و رستوران‌ها و خلاصه نصف اصفهان او را می‌شناختند. آدم مشهوری بود. در بقیه‌ی شهرها هم شناس بود. ارمنی-اصفهانی صحبت می‌کرد و منزل‌شان نه در جلفا که در پشت تخت‌فولاد اصفهان ته کوچه‌ای در خیابان فیض بود.

اولین دیدار من با این خانه در ساعت دو بعدازظهر روزی بهاری و گرم بود. تا به منزل‌شان رسیدم پدر زاون خالش بهم خورده بود و او را می‌بردند بیمارستان. اهل خانه همه در کوچه بودند! سلام کردم. خانمی که بعدا فهمیدم مادر زاون است جوابم را داد. زاون، پدر در بغل سعی می‌کرد او را توی تویوتای طلایی‌اش بگذارد. در باز بود و مادر زاون گفت «بیخشید... شما ممکنه در منزل باشید تا بیاییم؟» تویوتا را برادر و خواهر و مادر و پدر زاون پر کردند و رفتند. وارد خانه شدم یک راهرو بود که به در می‌رسید و یک طرفش پله می‌خورد و می‌رفت احتمالا پشت‌بام. روی راه‌پله‌ها گل‌دان گذاشته بودند. از راهرو گذشتم و از در داخل خانه شدم. صدای رادیو می‌آمد. به دنبال صدا رفتم که از آشپزخانه می‌آمد. صندلی‌ها از کنار میز عقب رفته بودند و روی میز غذای ظهر مانده بود. ماست و گوجه‌پلو. یک چنگال زیر میز بود. رادیو اسم داروخانه‌های شبانه‌روزی را می‌گفت. بیرون آمدم. اتاق نشیمن، میز و چند مبیل راحتی. روی میز پر بود از روزنامه، یک ظرف آب‌نبات، یک ظرف بیسکویت و یک فوجان چای نصفه. کنار یکی از مبیل‌ها چند کتاب بود که روی هم گذاشته بودند. در اتاق‌ها باز بود. ناهارخوری و مهمان‌خانه بدون در با یک میز ناهارخوری که رویش پر بود از کاغذ و کتاب و کاسته‌هایی که کنار هم وارفته بودند. فاصله‌ی بین این قسمت و دیگر اتاق‌ها یک راهرو دیگر بود که به حیاط می‌رسید. در بقیه اتاق‌ها هم باز بود؛ اتاقی که احتمالا اتاق خواب زاون بود با کتاب و لباس ریخته روی

صندلی و زمین؛ و اتاق‌های دیگر که می‌شد تکه‌هایی را دید: تخت‌خواب، صندوق نسوز، تلویزیون، میز توالت، کتاب، مجله و کیف. دیوارها هم پر از تابلوی نقاشی بود. روبه‌روی من در تابلو زنی اسپانیولی می‌رقصید. نشستم روی میلی رو به اتاق زاون. تلفن زنگ می‌زد. جواب ندادم. نگفته بودند به تلفن جواب بده. رادیو گل‌ها پخش می‌کرد.

۲

سی و چند سال بعد خانه همان جاست. برادر و خواهر زاون رفته‌اند آمریکا، یکی از برادرانش فوت کرده. اتاق برادر که پر از کاست بود در کارتن‌ها جمع شده و رفته زیرزمین. کنار مجله‌های تماشاء، نگین، ستاره سینما، فیلم، هنر سینما ۵۳، سینما ۵۴، سینما ۵۵ و سینما ۵۶. کارتنی پر از کاتالوگ و بروشور فیلم‌ها.

در این سی و چند سال کلی رفیق شده بودیم و اتاق‌ها بیش‌تر خودشان را نشان داده بودند. پدر زاون، آقای پرواند ظهرها بعد از ناهار، در اتاق خودش می‌خوابید. رادیو را روشن می‌گذاشت بالای سرش. جای گاو صندوق تغییر نکرده. زاون در اتاقی که حالا تلویزیون، ماهواره و ویدیو دارد، همان اتاق نشیمن، چای می‌خورد. لیوان را می‌برد آشپزخانه و می‌رود اتاق خودش روی تخت ولو می‌شود. روتختی چهل‌تکه‌ای بافتنی‌ست. سال‌ها صدای خروپفش پخش می‌شود در خانه مثل بخار کتری، مثل صدای سیفون در توالت، مثل سوت و غلغل قهوه‌ساز و مثل شرشر آب منبع که پر شده و سرریز می‌کند و کسی نیست کلید منبع را بزند، مثل گل‌های رنگارنگ و... گاهی وقتی زنگ می‌زنم و زاون در تخت‌خوابش خروپف می‌کند مادرش گوشی تلفن را می‌برد کنارش و چندبار زاون زاون می‌کند و برای من خروپف پخش می‌کند. این سی و چند سال در این خانه خیلی زود می‌گذرد مادر زاون می‌گوید این‌جا خانه‌ی زاون نیست. هتل است، مهمان‌خانه است. می‌آید، ناهار می‌خورد، می‌خوابد، مستراح می‌رود، حمام می‌کند، رخت چرک‌هایش را می‌اندازد یک گوشه‌ای، لباس تازه می‌پوشد، چای می‌خورد و می‌گوید من رفتم. من هم مثل کلفت‌ها دنبالش می‌روم خرابکاری‌هایش را پاک می‌کنم. پرواند را هم صبح می‌فرستد روزنامه‌فروشی، شرق بخرد، آفتاب یزد بخرد، اعتماد بخرد و شب از اتاقش داد بزند پس فلان روزنامه

پای محکم این سال‌های
رفاقت، خانواده‌ی زاون
و خانه‌ی آن‌ها بود. پدر و
مادری مهمان‌نواز و صبور
و خانه‌ای که در آن به روی
همه باز بود. هر کس روی
ساعت خودش می‌آمد، غیر
از دوستان و شاگردان زاون
که ساعت نداشتند. این برند
اختصاصی خانه بود. انگار
تمام صداها و جمله‌هایی
که ناقص در چهارباغ و
خیابان‌ها و تاکسی‌ها و
اتوبوس‌ها و بانک‌ها و
کبابی‌های شهر و... تکه تکه
می‌شنیدی و رد می‌شدی
این‌جا زیر این سقف کامل
می‌شد.



زاون قوڪاسيان در ڪانون
اندیشه‌ی جوان سپهری
عکس: میثم اسماعیلی

کو و پرواند داد بزند توقیف شد!

صبح‌ها، نه صبح‌های خیلی زود، حتما یکی نان تازه می‌خرد و می‌آید تا با آقای پرواند و خانم صبحانه بخورد. زنگ می‌زنند. زنگ اول صبح یعنی در قفل است، آیفون در را باز نمی‌کند. آخرین نفر در را کلید کرده. بعد از آن هم آیند و روند شروع می‌شود؛ زن همسایه، قدیمی‌های چهارباغ، کشیش، زن عمو، لیلی از چکسلواکی، زهره از بهشهر، آرمن از کرج، ادو از تهران، حسن از لاله، پروانه و گلی از آپادانا، امیر از رباط، دکتر کارگر از کرج و ... می‌آیند، می‌آیند. گاهی هم خاله‌ها از وین و لس‌آنجلس می‌آیند. این‌ها لیست روزانه‌ی آدم‌هایی‌ست که با زاون هم دوست هستند. شاگردهای زاون، فیلم‌سازها، تئاتری‌ها و مهمان‌های ویژه هم همیشه هستند. مادر زاون وقتی پسرش مهمان ویژه دارد به تلفن‌کننده‌ها می‌گوید صبر کنید و دستش را می‌گذارد روی گوشی: «آقای مصداقی!» و زاون سرش را تکان می‌دهد که یعنی نه. یک‌بار مهمانی پرسید «شما چرا جلفا زندگی نمی‌کنید؟» آقای پرواند گفت «این‌جا راحت‌تریم.» برای مراسم آقای پرواند اهل محل و کاسب‌های خیابان فیض تاج گل دادند و کوچه بهشتی پر از نَفت شد، پر از میوه‌های فصل و این‌که خب مردی بود؛ وقتی روبه‌راه و سرکیف نبود می‌گفت «دماغ ندارم!»

۳

می‌ماند این دو سه سال آخر. خیلی دلم نمی‌خواهد زود به آخر خانه‌ی زاون برسم اما وقتی یکی می‌میرد، آن یکی مهاجرت می‌کند، انقلاب می‌شود، پرواند قندی می‌شود و زخم پایش دیگر خوب نمی‌شود و آلزایمر می‌آید و قهوه‌جوش پر از قهوه‌ی ترک مدام بالا و بالاتر می‌آید و سرریز می‌کند، شیر آب باز می‌ماند و سقف اتاق نشیمن وقتی نگاه می‌کنی می‌بینی ترک خورده اما هنوز همان خانم اسپانیولی می‌رقصد، مجبوری به آخر برسی. در راهرو چند کاشی لق شده و مادر زاون با صدای کاشی‌ها می‌گوید زاون رفت یا زاون آمد. ساعت شش صبح یکی از همین روزها در همین راهرو مادر زاون سرش گیج می‌رود و می‌افتد روی کاشی‌ها. زاون مادرش را می‌برد بیمارستان و تمام. چند روزی خانه‌ی زاون شلوغ می‌شود. دوستان پنجاه ساله. فامیل و دوستان از وین، بوداپست، تهران، بهشهر و انزلی می‌آیند. تلفن لحظه‌ای ساکت نمی‌ماند. صدای زنگ به آن مجموعه صداها اضافه می‌شود. در این



ویژگی خانه | بهار و تابستان

۳۳

ک



علی خدایی، نویسنده
عکس: یگانه شفیعی

شلوغی که هر کسی روی یکی از میزها نشسته است همه برای آینده‌ی زاون تنهای یالقوز تصمیم می‌گیرند. «برود!» «بماند!» «برود تهران!» «اصلاً این اصفهان چی دارد؟ این خانه هم دو بر یک شده، مرده‌ها بیش‌تر از زنده‌هایند» ... و خیلی‌ها به یاد می‌آورند که چه روزهایی چه عصرهایی و چه شب‌هایی به این خانه می‌رفتند و مادر زاون این‌طرف می‌ز، پشت به در حیاط‌خلوت که باز بود و پر از شیشه‌نوشابه‌ی خالی، و آن‌ها آن‌طرف می‌ز با فنجان‌های قهوه و چای نیمه‌تمام و انگار لب رودخانه یا سر توی چاه کرده باشند رو به فنجان و استکان می‌گفتند از خیانت، رذالت، دزدی، کلاهبرداری، زیرآبی رفتن، زندانی شدن، چک‌های واخورده و ... تمام نمی‌شد انگار. صبح، ظهر می‌شد و عصر. هر کسی می‌خواست خودش تنها این‌طرف می‌ز باشد اما مدام زنگ می‌زدند و کسی می‌آمد، تا زاون می‌رسید و مادرش وقتی ماست و کدوی رژیمی را برای زاون می‌گذاشت و فنجان مهمان را برمی‌داشت تا بشوید نفس عمیقی می‌کشید و می‌گفت؛ «اینا دیوونه‌اند... اگر مثل من زندگی می‌کردند... قدر نمی‌دانند.» با رفتن مادر زاون خانه بی‌صدا می‌شود. زاون می‌ماند و خانه‌ای پر از ظرف‌های چینی، ملامین و بلور. کابینت‌هایی که سال تا سال زاون آن‌ها را باز نمی‌کرد. چمدان‌هایی که از زیر تخت، مگر وقت مسافرت، بیرون نمی‌آمدند. کمدهایی که پر شده بود از لباس مردانه و زنانه که همه‌جور لباسی داشت. انباری که از راه‌پله‌هایش پایین می‌رفت. کنار مجله‌ها و دنگ و فنگ‌های زاون، گونی برنج، سیب‌زمینی، بخاری و لوله‌هایش و صندلی شکسته کنار هم جا داشتند و زاون از آن‌جا فرار می‌کرد. اصلاً نمی‌خواست آن‌جا را ببیند. یک روز بعد از باران حسابی‌ای که باریده بود وقتی صبح از خواب بیدار شد، دیده بود دو جای سقف بالای سرش نم داده؛ اتاق نشیمن هم همین‌طور بود. پشت‌بام خانه فراموش شده بود. هوای بارانی خانه را تاریک کرده بود. چراغ را که روشن کرد، فیوز پرید. خانه خاموش شد. زاون روی صندلی نشست، شماره‌ی خاله را دروین گرفت. بیدارشان کرده بود و آن‌ها هیجان‌زده پرسیده بودند چی شده زاونچی. خیال‌شان راحت بود که کسی دیگر نمانده که بمیرد. زاون گفت مثل این که خانه هم به پت‌پت افتاده.

پدر و مادری مهمان‌نواز و صبور و خانه‌ای که در آن به روی همه باز بود. هرکس روی ساعت خودش می‌آمد، غیر از دوستان و شاگردان زاون که ساعت نداشتند. این برند اختصاصی خانه بود. انگار تمام صداها و جمله‌هایی که ناقص در چهارباغ و خیابان‌ها و تاکسی‌ها و اتوبوس‌ها و بانک‌ها و کبابی‌های شهر و... تکه تکه می‌شنیدی و رد می‌شدی این‌جا زیر این سقف کامل می‌شد. حتا سرفه‌های کش‌دار تا آخر، عطسه‌ها، گلو گرفتن‌ها و سکسکه‌ها این‌جا به انجام می‌رسید و در این فاصله یکدفعه یکی از اهالی خانه می‌گفت چای‌ات را... قهوه‌ات را بخور سرد شد. مثل این‌که اصفهان زیر تاق این خانه یک شعبه داشت. همه‌ی خبرها و درد دل‌های اصفهان این‌جا زیر این سقف جمع می‌شد. خانه که گرم می‌شد یکی می‌رفت در حیاط را باز می‌کرد تا کوران بشود و گرما برود. در بین این همه صدا، صدای دوستان زاون جور دیگری ست. «یک گل سرخ برای امیلی را خواندی؟»، «فاکنر را می‌شناسی؟»، «چهار صندوق را بچه‌های دانشگاه کار کردند؟»، «اسم فیلم را بگذاریم نقش خیال؟»، «من موزه‌ی جلفا را بالاخره می‌سازم!»، «جایزه‌ی ادبی اصفهان اسم خوبی است یا جشنواره‌ی ادبی؟»، «این‌ها مال قبل است، خیلی قبل. فیلم‌های بچه‌های سینمای آزاد است.» «تو برای کتاب کیارستمی مشق شب را می‌نویسی؟»، «تو برای حاتمی مادر را می‌نویسی؟ حاتمی بزرگ.» مادر زاون می‌گوید «زاون، آری سیمین جان.» و زاون می‌دود پای تلفن که هنوز سیار نیست؛ سیمین جان، بهرام جان، مینو جان، جمشید جان، بابک جان. خانه‌ای که معماری‌اش حالا با ادویه‌ی سینما و کتاب و نمایش نقاشی شده. یک خانه‌ی تاریخی که در این شهر مثال ندارد. خانه‌ای که نفس می‌کشد... آدم‌های رفته‌اش هنوز در خانه‌اند و هشتاد و نود سالگی خود را جشن می‌گیرند و همین زاون تقریباً پای ثابت یا آتش افروز هر رویداد هنری شهر است. کافی ست چشمانم را ببندم و صداها و آدم‌ها از آن خانه بیرون بیایند.

۵

می‌توانم ادامه بدهم. اما خانه‌ای که به پت پت افتاده هم باید برود. نفس آدم‌ها که نباشد خانه خانه نیست. یک سال بعد از رفتن مادر زاون، او هم تصمیم می‌گیرد برود. وقتی به خانه‌ی آن‌ها می‌رسم تمام آدم‌هایی که عصرها در چهارباغ راه می‌روند ریخته‌اند ته کوچه در خیابان فیض. می‌گویم کو؟ می‌گویند گذاشتیمش در حمام. در حمام را که باز

می‌کنم خوابیده است روی دو سه صندلی. از این‌جا که یک دستشویی با آینه برای ریش‌تراشی دارد و یک توالت فرنگی و دوش و دوش دستی که یک حوضچه‌ی کوچک دارد و یک رختکن، کلی تلفنی با هم صحبت کرده بودیم. همیشه می‌گفت دوش می‌گیرم و زنگ می‌زنم. دیوار تا سقف کاشی آبی است. یک حوله‌ی حمام در رختکن آویزان است و یک دمپایی. این آخرها تنها زندگی می‌کرد. این همه سال حمام را ندیده بودم. مثل این‌که جای خصوصی خودشان بود که دیگر تمام شده بود و دیگر آینه هیچ بخار نداشت و کسی از آن در حالی که موهایش را با حوله خشک می‌کرد بیرون نمی‌آمد.

گمشده‌ی اشک‌شهر

حالا خیابان «اشک‌شهر» هست و خانه هست و پناهی
نیست، حسین پناهی. و هرگز هیچ عابری نمی‌داند
روزگاری او، شاعر پرنده‌ها، در این خانه زیسته و در
این‌جا خانه کرده است.

نسرین ظهیری



صدای جوشکاری می‌آید. صدای کارگرها که با لهجہ‌ی نامعلوم سیمان چاق می‌کنند. از همین‌جا که نشسته‌ام، در آپارتمانی در چهارراه معزالسلطان. حتماً خانه‌ی کهنه و دلپذیری را کوبیده‌اند و دارند از این آپارتمانک‌های قوطی‌وار که نفس تویشان گیر می‌کند، می‌سازند. صدای جوشکاری همیشه پرتم می‌کند دو چهارراه پایین‌تر. کمی قبل‌تر از چهارراه مولوی. توی کوچه‌ای که خانه‌ی فروغ آن‌ته نشسته. راستش خیلی نگران آن خانه‌ام. آن خانه‌ی عزیز کرده و مفتون‌زده. می‌ترسم که روزی دور از چشم همه و در سکوت سهمگین آن خانه را آوار کنند و صدای جوشکاری داربست‌ها و صدای شالوده‌بردارها تا خانه‌ی ما بیاید.

نگران خانه‌های دیگر هم هستیم. نگران همه‌ی خانه‌هایی که حدود یک دهه پیش آن‌ها را در کتابی روایت کرده‌ام. همه‌ی خانه‌هایی که مثل پدر و مادرم هستند، مثل خواهر و برادرهایم. بله درست است دارم از خانه‌های مشاهیر ایران حرف می‌زنم.

حدود دو سال کوچه و محله‌های تهران را زیر پا گذاشتم و رد خانه‌های بزرگان و مشاهیر را گرفتم و وضعیت خانه‌هایشان را روایت کردم. بعد آن‌ها را در کتاب «آمدیم خانه نبودید» جمع‌آوری کردم تا شاید با این کار بتوانم هویت گمشده‌ی تهران را اندکی نشانه‌گذاری کنم. از خانه‌ی فروغ و نیما و فروزانفر و بنان و سپهری و محمد مسعود و زرین کوب گرفته تا خانه‌ی تختی و مصدق و فرخی یزدی و شهریار را. حدود چهل تا پنجاه خانه روایت شدند.

حالا من یکی از نگران‌ترین شهروندان تهرانم. می‌ترسم خبرهای میراث فرهنگی را بخوانم. می‌ترسم خبر از تخریب یکی از این خانه‌ها را داده باشند. می‌ترسم یک‌بار دیگر سراغ خانه‌ها بروم. می‌ترسم بروم و نباشند. از صدای لودرها و ساختمان‌سازی می‌ترسم. ترس من چندان هم بی‌دلیل نیست. یک‌بار از سمت نیاوران بالانشین گذر می‌کردم. گذارم افتاده بود به خیابان جمال‌آباد. همان‌جایی که خانه‌ی استاد بنان را پیدا کرده بودم. پیدا کردن خانه‌ی استاد بنان چندان کار ساده‌ای نبود. خیابان سربالایی بود و من نمی‌دانم به کدام ترفندی حدود خانه را پیدا کرده بودم. حالا باید یک به یک از مغازه‌دار و همسایه‌ها پرس‌وجو می‌کردم و جای دقیق خانه را پیدا می‌کردم. با کمک یکی از معاملات ملکی‌های قدیمی خانه را پیدا کردم. در واقع خودش خانه را برایشان خریده بود. ذوق‌زده بودم. حتا رفتگری را که زباله‌ی خانه‌ی استاد را جمع می‌کرد هم پیدا کردم؛ اسم قشنگی داشت که الان فراموش کرده‌ام. گزارش و روایت خانه را نوشتم. کتاب هم چاپ شد. حالا بعد یک سال گذارم افتاده بود به همان خیابان. چندبار خیابان را بالا و پایین کردم. خانه را پیدا نمی‌کردم. فکر کردم اشتباه آمده‌ام اما همه‌ی چیزها همان بود که بود. فقط خانه‌ی بنان گم شده بود. نیست شده بود. سر جایش نبود. رفتم سراغ آقای پیر معاملات ملکی. یادش آوردم یک سال پیش دنبال خانه‌ی بنان می‌گشتم و او کمکم کرده بود. آقا سرش را بالا برد و دست‌هایش را بالاتر. ساختمانی نیمه‌کاره در چنبره‌ی داربست‌ها را نشانم داد و گفت این را جای خانه‌ی بنان ساخته‌اند. خانه را شش ماه پیش آوار کرده بودند. آوار شدم کنار جوی نازک خیابان. مجاله شدم. گریه‌ام گرفته

بود. مثل همان موقع که پدرم مرده بود گریه می کردم. داشتم برای فوت یک خانه زار می زدم. چرا گزارش من، چرا کتاب من نتوانسته بود جلو مرگ خانه را بگیرد؟

حالا نگران خانه‌ی فروغ فرخزاد هستم. تا همین چند وقت پیش گهگاه سری می زدم به خانه و با صاحب‌خانه گپی می زدم. صاحب‌خانه پیر بود و یک پایش می‌لنگید. احوال خوشی نداشت. مهربان و آرام بود. دل در گرو مال دنیا نداشت. خوش دل بود. همان نزدیکی دکان رنگ‌فروشی داشت. از ارزشمندی خانه‌ای که هر شب سر بر زمینش می گذاشت، می‌گفتم و از نگرانی‌ام بابت تخریب خانه‌ی فروغ. خوب گوش می‌کرد. بعد همان طوری که قوطی رنگ روغن بژ می‌داد دست مشتری قسم می‌خورد که تا زنده است، نگذارد آجری از خانه کنده شود. اما پیرمرد خیلی پیر بود و عمر چندانی برایش باقی نمانده بود و قولش پشতوانه‌ی درست درمانی نداشت. یک سال پیش به رحمت خدا رفت. از بد حادثه پسرش بساز بفروشی دارد. دندان گرد است و سفت. نه فروغ را می‌شناسد و نه شعر می‌خواند. من حق دارم نگران باشم، حق ندارم؟

از همان روزی که شروع کردم به نوشتن وضعیت خانه‌ها، نسبتم با آن‌ها شد نسبت خواهر برادری و شاید پدر مادری. خانه‌ها بیش‌تر به سبک پهلوی دوم ساخته شده بودند. گیر آوردن نشانی‌شان کار سختی بود. هیچ سامانه‌ی اطلاعاتی برای نشانی این خانه‌ها وجود نداشت. از ابتدای‌ترین راه‌ها جلو می‌رفتم. برای خانه‌ی زرین‌کوب به ۱۱۸ زنگ زدم. هنوز قبض برق خانه‌ی مصدق به نام خودش می‌آید. به دخترخوانده‌ی دهخدا در کالیفرنیا زنگ زدم. عموزاده‌ی فرخی یزدی با کراوات آمد روزنامه و در مورد خانه‌ی عموزاده‌اش حرف زد.

کم کم خانه‌ها پیدا شدند. توی بعضی از آن‌ها می‌شد صدای نفس‌های پیرانه‌ی صاحب‌خانه را حس کرد؛ پا گذاشت جای پای آن‌ها و دنیا را از دریچه‌های نگاهشان دید زد، مثل خانه‌ی ابته‌ج، مثل درخت ارغوانش که یکه و تنها نشسته توی حیاط و همسایه‌ها نمی‌دانند که این درخت سر برآورده از دیوار، مایه‌ی الهام شعر عزیز ارغوان استاد ابته‌ج است. مثل خانه‌ی پدری جلال آل‌احمد در محله‌ی پاچنار که اندرونی و بیرونی‌اش چنان در هماهنگی و دل‌آرامی حضور دارند که آدم دلش می‌خواهد در همان ایوان تا ابد بنشیند، بخوابد و حتا بمیرد.

امان از خانه‌ی جناب شاملو. امان از کاج بی‌سر حیاطش. امان از نگاه آیدا که هر بار نگاه می‌کند به آن کاج بلند خاطره‌اش از شاملو زنده می‌شود. این‌جا جایش نیست که همه را تعریف کنم. اصل و مفصل ماجرا را

می‌توانید توی کتاب دنبال کنید.

راستش خانه‌هایی که من در آن‌ها پا گذاشتم، یک چیز مشترک داشتند. خانه‌ها شکل اشعار و نوشته‌ها و افکار صاحبانشان بودند. توی خانه‌ی فروغ می‌شد همان پنجره‌ای را دید که از آن کوچه‌ی بلند شعرهایش را می‌دید. حوض و ماهی‌های شعرهایش هم بودند. همان راه‌پله و سقف و پشت‌بام که توی شعرهای فروغ نشسته بودند. روح قشنگ و دلپذیر نیما هم انگار روی کاج‌های بلند و بی‌کس خانه‌اش نشسته بود. خانه هم‌چنان بوی تفکر نیمای مانده در شعر افسانه را می‌داد.

می‌خواهم بگویم ما شبیه جایی می‌شویم که در آن زندگی می‌کنیم. شبیه جایی که در آن نفس می‌کشیم و رویا می‌بافیم. ما شبیه جایی می‌شویم که می‌نشینیم و فکر می‌کنیم. ما شبیه خانه‌هایمان فکر می‌کنیم. شبیه آن‌ها شعر می‌بافیم. ما عین عین خانه‌هایمان می‌شویم.

به همسایه‌ها تعارف می‌کرد بروند خانه‌اش چای بخورند

گنجشک، کیشک، کیشک، گنجشک‌ها روی بالکن طبقه‌ی اول بالای سوپری پرپر می‌کنند.

خانه‌ی حسین پناهی خالی مانده و آقای بشیری، صاحب‌خانه‌ی حسین از خوش‌حسابی مستاجرش تند و تند تعریف می‌کند. مثل همین روزهای گرم بود که حسین پناهی در خیابان «اشک شهر»، اشک هنرمندان سرشناس ایرانی را درآورده بود. اشک شهر نام خیابانی که حسین پناهی هر روز پراید مشکی‌اش را کنار پیاده‌روی آن پارک می‌کرد. چقدر در محله‌ی یوسف‌آباد حسین پناهی گشت و گشت تا خیابانی بیابد با این اسم، می‌خواست اسم خیابانش با روزگار خودش ست شود.

سربالایی نفس‌گیر خیابان، فرصت نفس چاق کردن نمی‌دهد. خیابانی که در آن هیچ تاکسی مسافران را سوار نمی‌کند. آقای بشیری صاحب‌خانه‌ی حسین هنوز هم با افتخار از مردی می‌گوید که روزگاری دور مستاجرش بود با ماهی دویست هزار تومان: «حسین پناهی یک پارچه آقا بود. بی‌غرور، بی‌تکبر، هر روز سه بسته سیگار می‌خرید و تن ماهی و کنسرو لوبیا.» همسایه‌ی بالاتر مشتاق‌تر است برای گفتن از حسین: «همون جور بود که تو فیلم‌هایش بازی می‌کرد. انگار اصلاً نقش بازی نمی‌کرد، خودِ خودش بود.» در پیاده‌رو اشک شهر صاحب‌خانه‌ی حسین پناهی ریشه‌های چراغانی نیمه‌ی شعبان را پایین می‌کشد: «روز

مادر بود، انگار بچه‌های آقای پناهی می‌خواستند ببینند سراغ پدرشان. هرچه زنگ می‌زدند جواب نمی‌گرفتند تا این‌که آمدند و در را شکستیم و وارد خانه شدیم و جنازه‌ی آقای پناهی بین عسلی‌ها افتاده بود. وقتی جنازه را دیدم یادم افتاده بود که چقدر تعارف می‌کرد برویم بالا با هم جای بخوریم.» خیابان ولی‌عصر، همین پایین‌تر است، حساب و کتاب که کنیم، می‌شود موازی «اشک شهر» جایی که حسین پناهی یک روز کنار جوی آبش پا دراز کرد و شروع کرد به خواندن خیام، بی‌خیال دنیا، بی‌خیال عابران، بی‌خیال چنارها که هی زرد می‌شدند و زرد. نوجوان همسایه مرگ حسین را خاطره کرده اما نمی‌تواند از ذوق‌زدگی‌اش نگوید. ذوق‌زدگی از حضور بازیگران مشهور که سر صبحی دم در خانه‌ی آن‌ها جمع شده بودند: «فکر کنم آقای جمشید مشایخی بود، رفت کنار پراید مشکی حسین، پراید خاکی و گرد گرفته بود، روی خاک‌ها با انگشت نوشت، حسین جان آمدیم اما نبود.» مرداد هم مرداد همین چند سال پیش بود که مثل حالا تابستانش زودتر از موقع شروع نشده بود و گرمای‌اش قرار بود خرماپزان راه بیندازد. مرداد ماهی که حسین پناهی در آن مرگ را انتظار می‌کشید: «ما بدهکاریم به کسانی که صمیمانه ز ما پرسیدند معذرت می‌خواهم، چند مرداد است و نگفتم چون که مرداد گور عشق گل خون‌رگ دل ما بوده است.» حسین پناهی چند ماه پیش‌تر مهمان آپارتمان خیابان اشک شهر نبود، سال‌ها از این خانه به آن کوچه و از آن بلندی به این پستی رفت‌وآمد کرده بود و می‌گفت که اجل هم آدرس ما را گم کرده از بس که در این شهر خانه به خانه شده‌ایم. حالا سر که بالا ببری بالکنی حقیر چشم‌انداز صبح‌گاهی مرد تنها را برایت روایت می‌کند: «ساعت ۵:۰۲ بامداد است و از سروصدای گربه‌ها در آن سوی پنجره احساس آرامش می‌کنم! نفس سرد مرگ را بر گردنم احساس می‌کنم؛ گاه به سرم می‌زند که خانه را به آتش بکشانم تا او را بسوزانم.»

او در این محله و شهر دنبال مادر بزرگ زندگی‌اش هم گشت: «مادر بزرگم را گم کرده‌ام در هیاهوی شهر، آن نظربند سبز را که در کودکی بسته بودی به بازوی من. من چشم خورده‌ام، من چشم خورده‌ام. من تکه‌تکه از دست رفته‌ام در روز، روز زندگانی‌م.» اگر قرار باشد ردپای حسین پناهی را در شهر پی گرفت، می‌شود رفت میدان ونک یا کنار حوزة هنری. رسول نجفی‌ان همان‌روز مرگ مات و حیران ایستاد کنار آن آپارتمان و

بعد چنین نوشت «هرچه بزرگ‌تر شدم به دلیل خودخواهی‌های طبیعی و قراردادهای اجتماعی از فراغت آن روزگار طلایی دور و دورتر افتادم. اما با تمام این دلتنگی‌ها، پناهی معتقد است در مقایسه با آن ظلمات، بودن، نعمتی است که با هر کیفیتی شیرین و جذاب است. گنجشک، کیشک، کیشگ این سرگذشت کودکی‌ست که به سرانگشت پا، هرگز دستش به شاخه‌ی هیچ آرزویی نرسید. این سرگذشت مردی‌ست که می‌خواست به کودکی‌اش برگردد، کفش برگشت برایش کوچک بود، در جاده ماند و مرد. چه آسان از مرگ خود می‌نویسد، حسین پناهی. دوستانش نمی‌دانند چه روزی مرده است.»

زمان مرگ را به واسطه‌ی شواهد و ظاهر جسد تخمین زدند. پزشکی قانونی، برای روز ۱۷ مرداد جواز دفن صادر کرد و ۱۴ مرداد روزی است که می‌گویند: «حسین پناهی» حدوداً در آن تاریخ مرده.

حالا خیابان «اشک شهر» هست و خانه هست و پناهی نیست، حسین پناهی. و هرگز هیچ عابری نمی‌داند روزگاری او، شاعر پرنده‌ها، در این خانه زیسته و در این‌جا خانه کرده است.

تبعیدی جنوب

احمد محمود از دیار جنوب تفتیده و آن خانه‌سرای
بزرگ پدری بود که نخل و درخت توتش از
پایتخت نشینی، سر بود. خانه‌ای خشتی با حیاطی
هرچند نقلی و هشتی و اندرونی و اتاق‌های
تودرتوی انباشته از خاطرات کودکی و نوجوانی
احمد.

سهراب مهدی‌پور عمرانی



خانه‌ی احمد محمود
در محله نارمک تهران



خانه‌ی پدری احمد
محمود در اهواز، این
خانه در بهمن سال
گذشته در یک اقدام
سریع و پیش‌بینی
نشده تخریب شد.



سر قلم نخست

یک روز از راه اداره به دیدنش رفتم. نشانی‌اش را کیوان به من داده بود. خودم از کیوان گرفته بودم. مدت‌ها بود که بهش گفته بودم آدرس خانه‌ی احمد محمود را بدهد. پشت گوش انداخته بود. خلاصه آن روز که برزخ شدم و ازش خواستم، عقب نشست و گفت: «باید ازش اجازه بگیرم یا نه؟ اون هزار تا گرفتاری داره، می‌گه دو سه ساله رمانش رو دستش مونده. از بس که این و اون می‌رن پیشش، نمی‌ذارن کار کنه.»

اداره‌ام میدان رسالت بود و تا خانه‌اش در نارمک، دور نبود. ساعت، حوالی سه و چهار بود. زنگ خانه را زدم. در را که باز کرد، دیدمش که با شلوار کبود جین و پیراهن چهارخانه در قاب در آپارتمان ایستاده بود. آپارتمانی میانه‌سال و متوسط‌الحال. لبخند پذیرایش را پشت سیبل‌های جوگندمی‌اش پنهان کرده بود. خوش و بش کوتاهی و پیش افتاد و من هم در پی‌اش رفتم. فکر می‌کردم وارد که بشوم، بوی کتاب می‌خورد به دماغم. در چوبی ورودی را باز کرد. دو هاله‌ی ناهم‌اندازه داشت. رنگ و جلایش رفته بود. یادم نمی‌آید پشت درِ فلزی داشت یا نه. تو رفتم. اتاقش کوچک بود؛ ریزه میزه و کم‌رنگ و رو. معلوم بود که اتاق خواب بوده و اتاق کارش کرده‌اند. میزش نزدیک پنجره، زیر کوتی از کتاب و جامدای و کاغذهای پخش و پلا و قندان و لیوان و خرت‌وپرت‌های دیگر، شکم داده بود. زیر میز هم یک عالم کتاب و مجله روی هم ریخته بود.

روی صندلی که نشست، تعارف کرد بنشینم، نشستیم. پرسید: «چای که می‌خوری؟»

میل نداشتم. در اداره خورده بودم. اشاره کرد به کاغذهای انباشته‌ی روی میز: «از همان رو وردار!»

خوش خط نوشته بود و درشت. چند جا، رد مدادپاک‌کن معلوم بود. مثل ردِ حلزون روی زمین. گفته بود دارد جلد دوم «انجیر معابد» را می‌نویسد. پاکیزه نوشته بود و خوانا. با خودم گفتم خوش‌به‌حال تاپیست!

گفت: «خوب بخون! می‌خوام بدونم چطوره.»

حس سنگینی داشتم. سنگینی‌اش مال شوق و مسئولیت بود و یک‌جور افتخار. اولین کسی بودم که یک فصل از دست‌نوشته‌ی کتابش را می‌خواندم. چه عیبی می‌توانست داشته باشد؟ نشرش سلیس و محکم و روان بود. مدادش را روی دسته‌ی کاغذها انداخت و دست بُرد طرف جامدایِ گلدان‌مانند و مداد را برداشت و گفت: «این آخری‌شه! امروز به کم تبلی کردم. چای زیاد خوردم و سیگار پشت سیگار. این شد که الان

ساعت چهاره و من هنوز یه مداد کارنکرده دارم!»
 قبلا گفته بود که هر روز صبح وقتی قمقمه‌اش را پُر چای می‌کند،
 دوازده‌تا مداد می‌تراشد و می‌نشیند به نوشتن و آخرین مدادش که کند
 شد، کار آن روزش تمام است. رُک و بی‌تعارف بود. سنگین و محکم حرف
 می‌زد. مثل کوهنوردی که پاهایش را سنگین و بااحتلاط برمی‌دارد. گفت:
 «راستش وقت نکردم اون داستانتو بخونم، ولی قول می‌دم دفعه‌ی بعد
 که می‌آی خونده باشم!»
 بلافاصله خندید و گفت: «ولی تو که قصد نداری فردا پس‌فردا بیای؟...»

قلم دوم:

دیدار و گفتارش آن قدر کشش داشت که تنها شنیدن حرف‌هایش
 درباره‌ی داستانم، مرا به خانه‌اش نکشاند. البته داستانم را با جان و دل
 نوشته بودم. تاپیش هم کرده بودم. گفتم انگیزه‌ای بشود که بخواندش.
 بعید می‌دانستم نویسنده‌ی «مدار صفر درجه» و «همسایه‌ها» بنشیند
 داستانِ پی‌زوری مرا بخواند. منی که هنوز در دالِ داستان مانده بودم.
 دلم پیش داستانم بود. گفته بودم لابد چیزی زیرِ داستانم می‌نویسد و
 همان، رزومه‌ام می‌شود. خیلی کیف دارد که یک نویسنده‌ی استخوان‌دار
 با دست‌خط خودش زیرِ داستانِ آدم یادداشت بنویسد. مگر ما چندتا
 نویسنده‌ی سرشناس زنده، لنگه‌ی احمد محمود داریم؟ اصلا نداریم. تک
 است. به قول بچه‌ها گفتنی؛ ملخ اجل، تخم آدم‌های معروف را خورده
 بود! شاملو و گلشیری هر دو در یک سال (۱۳۷۹) رفته بودند و ادبیات را
 با همه‌ی نامردی‌ها و نامرادی‌هایی که در حقش شده بود، تنها گذاشته
 بودند. حالا فقط سیمین مانده بود و علی اشرف و شاید هم یکی دو نفر
 دیگر. این از اقبالِ من است که جوانیِ بسیاری را ندیده‌ام. بسیاری که
 زاده‌ی دهه‌های بیست و سی بودند و بالیدگان دهه‌های چهل و پنجاه
 و یکی مثل محمود را که از به بارنشستگان دهه‌های پنجاه، شصت و
 هفتاد بود. خوزستانیِ خونگرمی که فلاخنِ حوادثِ روزگار، او را به تهران
 پرتاب کرده بود، که می‌گفتند قلبِ فرهنگ و نوشتن و کتاب بود و مرکزِ
 خطاب و عتاب.

احمد محمود از دیارِ جنوبِ تفتیده و آن خانه‌سرایِ بزرگِ پدری بود که
 نخل و درختِ توتش از پایتخت‌نشینی، سر بود. خانه‌ای خشتی با حیاطی
 هرچند نُقلی و هشتی و اندرونی و اتاق‌های تودرتویِ انباشته از خاطرات
 کودکی و نوجوانیِ احمد که بی‌مهریِ زمانه، جوانی‌اش را در بند و تبعید
 و کوچِ ناگزیرِ سپراند و در پیرانه‌سر به خانه‌ای کوچک در شهریِ شلوغ،
 رانده بود تا بنشیند و بخواند و بنویسد. دیگر از آن گلگشت‌ها با دوستان

در کنار شط و شنا و ماهی‌گیری خبری نبود چرا که نه آن شور و حال جوانی مانده بود و نه آن دوستان و نه آن دل و دماغ که بود و دیگر نیست.

این‌ها و شاید بیش‌تر از این‌ها، در طول یک هفته دغدغه‌ام بودند. آن «فردا و پس‌فردا» به هفته‌ی بعدش انجامید. پنجشنبه بود و می‌توانستم سر کار نروم. نرفتم. رفتم خانه‌ی محمود. توی راه در ذهنم نقد و نظر او را راجع به داستانش، ساخت و بازساخت می‌کردم و دوست داشتم به خیر بگذرد. می‌گفتند جدی است و با کسی شوخی ندارد. از طرز حرف زدن آن روزش دانستم که رک و راست است و رودربایستی ندارد. به خودم گفتم، از سبک رئالش معلوم است که جدی است. با همین کل و کلنجار رسیدم محله‌شان. از اتوبوس که پیاده شدم، دو تا کوچه بالاتر، پیچیدم و ده بیست قدم بعد، دم در خانه‌اش بودم. این بار کمی طول کشید تا در باز شد. تا در چارچوب در ظاهر شود، رفته بودم جلو. وقتی در راهرو را باز کرد، رخ به رخ شدیم. دوباره سلام و چاق‌سلامتی و بلافاصله، او پیش و من پشت سرش. راست راه می‌رفت. نه خم و خیزی، نه قوزی. در اتاق را که باز کرد، نسیم‌مانندی به صورتم خورد. تو که رفتم، پنکه‌ی پاکوتاهی می‌چرخید. روی کاغذها کتاب گذاشته بود که باد پنکه پریشان‌شان نکند. صندلی‌اش را گذاشته بود این طرف میز تحریر. روی قندیل‌های لوستری که وسط سقف آونگ بود خاک شوره بسته بود. سقف اتاق نه کوتاه بود و نه بلند. به‌قاعده بود. مثل بیش‌تر خانه‌های تهران. اما نسبت به سقف‌های شهرستان‌ها و روستاها کوتاه بود. این سقف‌ها بیش‌تر به درد زمستان می‌خورند که زودتر گرم شوند و گرما را زود هدر ندهند. سقف‌های کوتاه، تابستان‌ها مصیبت‌اند. زنجیر لوستر آن‌قدر کوتاه بود که فکر می‌کردی ته لوستر، بی‌واسطه به سقف وصل شده است؛ مثل آدم‌هایی که گردنشان به قدری کوتاه است که انگار سرشان را به سینه‌شان چسبانده‌اند. عین‌هو رییس اداره‌مان که یقه‌ی پیراهنش از گوش‌هایش می‌زد بالاتر و غیغ نداشت. شاید برای همین بود که هیچ‌وقت بادی به غیغ نمی‌انداخت و وقتی حرف می‌زد، صدایش از انباری شنیده می‌شد! برای همین بود که در بیش‌تر جلسات اداری، معاونش حرف می‌زد. یعنی احساس میتینگ بهش دست می‌داد و سخنرانی می‌کرد.

قلم سوم

وقتی پرسید چای بریزم، با آن که چای خورده بودم و راه افتاده بودم، نه نگفتم. بلند شد و فلاسک را از روی میز برداشت و آمد نشست. لیوان‌ها و

سور و سات چای عصرانه را از پیش آماده کرده بود. چند پَر بیسکویتِ حصیری بافت، توی پیش‌دستیِ چینیِ گلدار چیده بود. پرسید: «پَرملات یا کم‌ملات؟» گفتم: «هر جور شما می‌خوری.»

گفت: «من شاید خواستم آب زلمبو بخورم!» و بغض خنده‌اش واترکید. یک لیوان را یک‌رنگ پُر کرد. گفت: «این، مال من.»

رنگ چای به سیاهی می‌زد. مثل آن که قیر را آب کرده باشند! گفتم: «برا من خیلی کم‌رنگ.» قاطیِ خنده گفت: «این آب زیپو رو نخوری که سبک‌تری!»

و ادامه داد: «مثل منی که یه جا تلپ می‌شم و روزی یه پاکت بلکه بیش‌تر سیگار می‌کشم، کم‌رنگش اثر نداره، دلمو می‌شوره می‌بره، ضعف می‌زنم...» یا چیزی شبیه این گفته بود. در مزه‌مزه‌ی چای بودیم که سر حرف را باز کرد.

– داستانو خوندم. کجا نوشتیش؟
– تهران.

– ولی من سراغ و نشونی از تهران در داستانتون ندیدم.
در یک‌آن، کل داستان از جلوی چشم‌هایم گذشت.

گفت: «البته لازم نیست داستان‌نویسِ تهرانی حتما تهران رو تو داستان‌هاش به تصویر بکشه، می‌تونه یه جای دیگه رو که داستانش اون‌جا اتفاق افتاده، نشون بده. مثلاً من الان نشستم تو خونه‌م، تهران، و دارم همین «درخت انجیر معابد» رو می‌نویسم که قصه‌اش توی جنوب اتفاق افتاده.»

دیدم با حسرت این حرف را می‌زند. یادم نیست به چشم‌هایش نگاه کرده بودم بینم برای شهرش خیس شده یا نه، ولی یادم هست که بغضی در صدایش بود. گفتم: «خب شما استادین، بلدین چطور بنویسین که خواننده‌ها خودشون رو تو شهرتون ببینن.»

سیگاری آتش زد و دودش را فرو نبرد؛ دیدم که توی دهانش چرخاند و از بینی بیرون داد و گفت: «آره، ولی نه! فقط بلد بودن نیست. عشقه، علاقه‌س. من دلم اون جاس. پیش خونه‌مون. با اون حیاط تاریک از درختاش. اون دیوارهای آجری بندکشی نشده‌اش. اون در و پنجره‌های کوچیک و بزرگش. آدم اون‌جا که دنیا می‌آد و کودکی‌اش در اون‌جا می‌گذره، بخوای نخوای یه دل‌بستگی بینشون ایجاد می‌شه که اگه اون سر دنیام بری، ولت نمی‌کنه. هم‌راسته. خونه واسه آدم حکم امنیت رو داره. کوچیک و بزرگ نداره. محقر و مجلل نداره. گلی باشه یا بتون آرمه،

توفیری نمی‌کنه. ببینین من این‌جا راحت‌م. همه‌چی دم دسته؛ حموم، توالت، آشپزخونه، وسایل گرما، سرما، برق و گاز و تلفن، همه‌چی. ولی باز دلم اون‌جاس. خیلی دلم می‌خواد اون‌جا رو بکنن کتابخونه، بکنن موزه...»

حالا دیگه صدایش می‌لرزید. گردنش سرخ شده بود. تند تند پلک می‌زد و بی‌اختیار با انگشت‌هایش بازی می‌کرد. نگاهش را از من پنهان می‌کرد. گفت و گفت و گفت. دیدم داستانم فراموش شده. انگار خودش بو برده باشد، برگشت سر موضوع: «چند جا رو علامت گذاشتیم، روشن کار کن! نصف بیش‌تر راه رو اومدی...»

دل تو دلم نبود. بزرگ‌ترین نویسنده‌ی حی و حاضر داشت از داستانم تعریف می‌کرد. گرمایی را احساس می‌کردم که توی رگ‌هایم می‌خزید و داغم می‌کرد. ناگهان پرسیدم: «انجیر معابد کی تموم می‌شه؟» نیم‌خندی کرد و گفت: «تموم که نمی‌شه، من خسته می‌شم و به جایی سر و ته‌شو می‌بندم.» به دیوارهای لخت اتاق زل زد و گفت: «داستان‌های به نویسنده، هیچ‌وقت تموم نمی‌شن؛ وقتی تموم می‌شن که عمرش تموم بشه!»

برای خودش چای ریخت و خواست لیوانم را پُر کند که گفتم نمی‌خورم. بیرون پنجره داشت تاریک می‌شد که بلند شدم، تا درِ کوچه آمد و گفت: «بازم بیا این طرفا.»

فرهنگ خانه

از سال پنجاه و هفت به بعد، گردهمایی‌ها خودجوش و بدون هماهنگی در خانه‌ها سامان داده شده بود. خانه به عنوان یک عنصر مهم در اشاعه و گسترش فرهنگ در رده‌های متفاوتی کاربرد دومی پیدا کرده و در خانه‌ی کوچک ما نیز به روی علاقه‌مندان باز شده بود.

آسیه جوادی

اولین جواب درباره‌ی سوال خانه چیست، همانی بود که به ذهن همگان می‌آید. اما وقتی خواستم بنویسم مفاهیمی پیچیده و وسیع ذهنم را خط‌خطی کرد که گزیدن یکی از آن‌ها برایم دشوار بود. حافظ مرا رهنمون شد: خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات/ مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی.

معنای یکی از آن پراکندگی‌ها در ذهنم جلوه‌ی بیش‌تری یافت و درخشش سفیدی ورقش مرا بر اولویت دادن مضمونی که از نوجوانی با آن زیسته بودم و بدین خاطر بدیهی به نظرم می‌رسید، کشاند. شاید هم در آن لحظه این‌گونه می‌نمود و این یکی از ویژگی‌های مفاهیم پیچیده است که ذهن در لحظه‌ی نوشتن معنایی برمی‌گزیند و بعید نیست چند لحظه بعد یا فردا معنای‌های بهتر و مهم‌تری بیابد. از نظر من خانه بخشی از وطن است. شکل کوچک شده‌ی آن؛ جایی است که وقتی در آن نیستی دلت بخواهد برگردی آن‌جا، حتا اگر امن نباشد. خانه را بروبی از خاک و خاشاک و بنشیننی گوشه‌ی خصوصی‌ات و کارت را از سرگیری. فکرهايت را دنبال کنی که چگونه می‌توانی چیزهایی که به نظرت ارزشمند رسیده و در عمرت گردآورده‌ای را با مشتاقانی دیگر سهیم شوی. می‌خواهم از امنیت فرهنگی حرف بزنم که بخش مهم امنیت جامعه است و اصحاب فرهنگ در طول تاریخ همواره حق داشته و دارند که نگران بی‌توجهی به این حوزه

و مضار درازمدت آن باشند. من اما از نوجوانی وظیفه‌ی خود می‌دانستم که این امنیت را حتا به اندازه‌ی یک نفر با توانی اندک نگه دارم.

آشنایی با دو پسر عمه، جواد و حسین، در چهارده‌سالگی گام‌هایم را در پهنای شناخت هنر شتابی گسترده‌تر داد تا به حوزه‌های دیگر؛ نقاشی، شعر، عکس و... راه یابم. شب و روزم پر شد. مرگ خیلی زود بال‌های سیاهش را بر سر ما گسترد و حسین را در بیست‌سالگی از ما گرفت. هفده‌ساله بودم و تجربه‌ی اولین مرگ مرا چنان از مدار به در کرد که در نهان چاره در نابودی خود می‌یافتم. جواد به مددم آمد. من بدون هیچ‌گونه تصویری از زندگی مشترک یا آینده‌نگری؛ فرار از زندگی شهرستان و ورود به شهری ناآشنا را منگ و گیج پذیرفتم تا شاید اندوه سنگینم کنار برادر که نزدیک‌ترین به او بود تسکین یابد.

خانه‌ی مشترک من و جواد مجابی در ۹ مهر ۱۳۴۳ در طبقه‌ی دوم یک آپارتمان دوخوابه بالای یک بقالی کوچک در خیابان البرز امپریه آغاز شد. پیوند شیرینم با فرهنگ که از دوازده‌سالگی آغاز شده بود، در هفده‌سالگی با انسانی دیگر که او نیز عاشقانه و شتابان در این راه گام می‌زد گره خورد و هر دوی‌مان را از تنهایی به‌درآورد تا بتوانیم اندوه مشترک از دست دادن یار و برادر را تحمل کنیم که از پا نیفتیم. امدادگر اصلی هر دوی ما شعر و ادبیات بود. دو سال تا تولد اولین فرزندم طول کشید که به صحنه‌ی زندگی واقعی به همت تاب‌آوری و صبوری همسرم، بازگردم.

غنا و گستره‌ی رشته‌ی فرهنگِ سترگ میهن‌مان با جان چنان قوی بود که توانستیم کمی بیش از نیم قرن سختی‌ها را تاب آوریم و بمانیم و خانه‌ی فرهنگی کوچک‌مان را گسترش دهیم.

می‌توانم فهرست بعضی از حوادث مهمی را که در ساخت این خانه ما را قوت بخشیدند به اختصار بشمارم؛ مثل جلسات قانون نویسندگان:

«... دور جدید فعالیت قانون و نوع تشکل تازه‌اش به بحث گذاشته شود بسیاری از اهل قلم در حدود سی نفر از جمله احمد شاملو (که فقط در همان جلسه شرکت کرد) هوشنگ گلشیری، مهدی اخوان ثالث، ناصر وثوقی، ناصر پاکدامن، سیروس پرهام، منوچهر هزارخانی، غلامحسین ساعدی، علی‌اصغر حاج سیدجواد، فریدون تنکابنی، شمس‌آل احمد، اسلام کاظمیه، محمود عنایت، رضا مرزبان، مصطفی رحیمی، کریم لاهیجی، باقر مؤمنی و... در خانه‌ی ما در کوی نویسندگان گرد آمدند. در آن جلسه عده‌ای از جمله معروفی و گلشیری معتقد بودند که می‌توان از این‌جا به‌عنوان مجمع موقتی استفاده کرد و دبیران موقت را انتخاب کرد و به کارهای عملی قانون از جمله رسمی شدنش پرداخت حتا ترکیب و اسامی کاندیداها هم مطرح شد اما جمع به این نتیجه رسید که بهتر است پس از این

دوران فترت مدتی با هم بنشینیم حرف بزنیم و مسائل اساسی را با هم به خط مشترکی برسانیم و در نهایت بدانیم که در این شرایط اجتماعی-سیاسی خاص چه می‌خواهیم و چه می‌توانیم بکنیم. بعد انتخاب هیئت دبیران کار چندان مشکلی نخواهد بود.»^۱

من با اغلب نام‌هایی که گفته شد یا ناگفته ماند؛ آشنا شدم و به سخنان آنان در سکوت گوش فرا دادم. یا شب‌های گوتِه؛ که از ۱۸ تا ۲۷ مهر ۱۳۵۷ به مدت ده شب برگزار شد و عصر هر ده شب من و جواد مجابی و غلامحسین ساعدی از خانه‌ی ما به باغ انستیتو گوتِه در خیابان پهلوی می‌رفتیم. مقاله‌ی شبه‌هنرمند را ساعدی بعد از ظهر در خانه‌ی ما نوشت. داد به من که بخوانم. مجابی از روزنامه برگشت. مطلب را خواند و سوار شدیم و رفتیم تا شب چهارم در هیاهوی جمعیت انبوهی که زیر باران، باغ و خیابان را پر کرده بود، بخواند. متن دست‌نویس آن مقاله را که روی باریکه‌های کاغذ سفید عواریه نوشت نگه داشته‌ام. در شب هفتم جواد مجابی شعر خواند. هر شب از آن‌جا به کافه‌گردی می‌رفتیم برای بحث و جدل راجع به سخنرانی‌های آن شب. تا پاسی از شب بودیم و شاد و سبک بازمی‌گشتیم تا فردا عصر. یا شب‌های سه‌شنبه؛ دقیقاً روز ۱۳۶۴/۱۰/۲۴ بود. ورطه‌ی هفده‌ساله و عمیق فرهنگی که بعد از شب‌های گوتِه اتفاق افتاد جمعی را در زادروز نیما یوشیج به نام گروه سه‌شنبه شکل داد تا در کنار جلسات پنج‌شنبه و بعدتر جلسات دیگر، اندکی خلأ فرهنگی را پر کند. این جلسات هر هفته یک‌بار در منزل یکی از اعضاء به ترتیب حروف الفبا برگزار می‌شد. گروه شامل: کاظم سادات اشکوری، محمد محمدعلی، محمد مختاری، عمران صلاحی، اسماعیل رها، غلامحسین نصیری‌پور، عظیم خلیلی، فرامرز سلیمانی و احمد محیط بودند. جلسات بسیار جدی بود و هرازگاه با دعوت از مهمانان تنوع می‌یافت. شوهرم شوق من و فرزندانم پوپک و حسین را دریافت و ما به شرکت در جلساتی که در خانه‌ی ما تشکیل می‌شد راه یافتیم.

و کارگاه ما؛ جواد مجابی اعتقاد ندارد هنر آموختنی است و می‌گوید باید در خون تو باشد. شعر که یاد دادنی نیست و کلاس‌های داستان‌نویسی و شعر را سرگرمی می‌داند. ایجاد کارگاه و پذیرفتن چند تن که از ما خواستند کلاسی با آنان داشته باشیم را من بر گردن ایشان نهادم تا کمی از اتفاقات ادبی بیرون مطلع شویم و هوایی تازه خانه را بیاکند. کارگاه هشت سال با سرپرستی ما ادامه یافت. عجب آن‌که پس از مدتی از تعداد مرد و زنی که آمده بودند تنها شش هفت تن خانم فعالانه نوشتن قصه و شعر را ادامه دادند؛ باقی نماندند. در طی جلسات هرگز قصه یا نوشته‌ای از خودم نخواندم

و دوستان گروه نمی‌دانستند دستی به قلم دارم. تا این‌که کتابم چاپ شد. جلسات ادبی ما اواخر دهه‌ی شصت و اوایل هفتاد در خانه‌ی سیمین بهبهانی و بعداً در خانه‌ی حمید مصدق برگزار می‌شد، و بعدها که خانم سیمین مشکل بینایی پیدا کرد، من اجازه گرفتم تا در خانه‌ی ما تشکیل شود که تا آخرین روزهای حیات ایشان و بعد از آن ادامه یافت. پوپک دخترمان که شاعر است در رفت‌وآمدهای دائمی‌اش به ایران که بیش‌تر به خاطر دور نماندن از زبان و فرهنگش بود در جلسات شرکت می‌کرد. دور بعدی جلسات را در خانه‌ی مستقل خودش برگزار کرد که گاه تا پنجاه و سه نفر در آن دعوت شدند و تا قبل از کرونا ادامه داشت.

این جلسات در کنار دستاوردهای دیگر توانست به ساختار ذهنی ما شکل منظم و دقیق‌تری بدهد. دوست داشتیم اغلب اوقاتمان را به کتاب‌خوانی و بحث بگذرانیم. مشکلاتمان که کم هم نبود با شادی پرداختن به هنر به هر شکلیش - تئاتر، موسیقی، فیلم، نقاشی، عکس، نمایشگاه، شعر و ادب و هر آن چیز که در مسیر اعتلای ذهنمان مفید می‌یافتیم - کم‌رنگ می‌شد. اگر موضوعی شوهرم را ناراحت یا عصبانی می‌کرد می‌دانستم با مطرح کردن یک سوال فرهنگی، یا خواندن یک بیت شعر حالش خوش می‌شود. آن شب که در خانه منتظر عمل جراحی فردا صبح بودم، که دکتري نابلد خطر مرگ او را جدی دانسته بود، تا چهار صبح بیدار و دلم بی‌تاب بود. رفتم به آشپزخانه، نشستم پشت میزی که مرکز بحث‌های روزمره‌ی سالیانمان بود. چشمم به چند کتاب شعری افتاد که ایشان کنار میز روی شومافز خاموش گذاشته بود تا برای شروع اغلب صبح‌ها بیتی یا غزلی بخواند. با یاد شگردی که به کار می‌بردم تا آرام شود؛ مثنوی را گشودم شعری در خور احوال آمد و خاطرمد را آرامش بخشید. سرگرم خواندن بودم که زمان رفتن به بیمارستان فرا رسید. کتاب در دست در اتاق را گشودم. پوپک کنار تخت پدرش نگران ایستاده بود. کتاب را به همسرم دادم و گفتم امروز فالی برایت گرفته‌ام از مولانا، قبل از رفتن به اتاق عمل بخوان. اولین بار بود که از خواندن شعر ابا کرد و گفت حوصله ندارم. گفتم من می‌خوانم و شعر را خواندم. حالش تغییر کرد؛ کتاب را از من گرفت و شعر را به صدای بلند خواند و پوپک از این صحنه فیلم گرفت. با این‌که دو سه بار عرصه بر من تنگ شد و شانه‌هایم زیر بار مسئولیت و سایه‌ی مرگ پرپر زننده در کنارمان، خسته شد و خواستم همه چیز را رها کنم اما در خلوت یک بار دیگر به اهدافم و به مسئولیتی بزرگ‌تر و والاتر اندیشیدم. در یکی از این تب و تاب‌های جدی سفر کردم تا ببینم زندگی‌ام را چگونه می‌خواهم. پس از سه روز اقامت در هتل شاه‌عباس اصفهان، جایگزینی بهتر نیافتم.

من همین راه را می‌خواستم. پس آرام سر خود گرفتم و از التهابات بیهوده رها شدم و آگاهانه و مصمم‌تر از پیش بازگشتم. از سال پنجاه و هفت به بعد، گردهمایی‌ها خودجوش و بدون هماهنگی در خانه‌ها سامان داده شده بود. خانه به‌عنوان یک عنصر مهم در اشاعه و گسترش فرهنگ در رده‌های متفاوتی کاربرد دومی پیدا کرده و در خانه‌ی کوچک ما نیز به روی علاقه‌مندان باز شده بود تا یکی از خانه‌های عاشقان این عرصه شود. با این‌که بعدها مراکز فرهنگی و فرهنگسراها به وجود آمد، هنوز بودند و هستند کسانی که ترجیح آن‌ها مراجعه به خانه‌هایی است که سیاق و سلوک هنرمند منتخب‌شان را می‌پسندند و اعتقاد دارند دیدارهایی خصوصی با تجمعات کوچک‌تر بهره‌ی بیش‌تری دارد. این همدلی و نزدیکی فرهنگی هم‌مانند محافل روشن‌فکری قبل، تجربه‌ای دوسویه و سودمند داشت. چه صورت‌های برافروخته از اشتیاقی را در این سال‌ها دیدیم که با شعر و کاریکاتور و نقاشی و عکس می‌آمدند تا دیده شوند.

با سعه‌ی مشرب و تجربه‌ی جواد مجابی در اشاعه‌ی علایق فرهنگی که خانواده را نیز بدان ترغیب و آموزش داده بود، دریافته بودیم که آن‌چه را آموخته و خوانده بودیم باید با دیگران سهیم شویم. ذات فرهنگ دادنی است نه گرفتنی. چهل و اندی سال است که گلخانه‌ای را برای خود خانه نامیده‌ایم و سلامت روان خود و ساکنان کوچک آن را محترم می‌داریم. شاید به نظر برسد نگاه داشتن خود در گلخانه و مصون ماندن از آفات بیرونی عافیت‌طلبی و راحت جان است که نبود و نیست و ما هم‌چنان در معرض آماج بلاها بوده و هستیم. اما با توجه به نوع زندگی شلوغ و پرهیاهوی جذابی که داشتیم، سخت بود بتوانیم گلخانه را گسترش دهیم و فعال نگاه داریم تا اگر حاصلی دارد روزی‌اش شامل عاشقانی شود که شاید بیرون از گلخانه‌ها منتظر یک کلام هستند. شب و روز می‌کوشیم تا با توسعه‌ای هماهنگ و حساسیتی مقبول از درون به بیرون، قادر باشیم حرکت رو به اعتلای این خانه را تداوم بخشیم و از فایده‌های این رابطه‌ی دوسویه بهره بگیریم. آن هنگام است که دیوارهای خانه دیگر از جنس خشت و گل نیست؛ آجرهای فهم در آن معنا می‌شود و ملاطش عشق به فرهنگ است. مطمئن هستیم که اگر تاب آوریم و صبر کنیم کشش فهم و فرهنگ، رهروی حیران سرگردان و پی‌جویی که از آن حوالی می‌گذرد را به بوییدن آن عطر سحرانگیز می‌کشاند و در فراز شده را می‌یابد و داخل می‌شود. دریای فرهنگ در ندارد. این در هرگز بسته نماناد.



بری شبیانی در آیین
بازگشایی موزه‌ی
منوچهر شبیانی در
خانه‌ی تاریخی کاج.
عکس: میثم اسماعیلی

یک فنجان چای با ویوالدی

خانه‌ی من همیشه پر از فضای اشعار
منوچهر و آمیخته با رنگ‌های زنده‌ی
نقاشی‌های اوست. خنده‌های منوچهر برایم
فراموش‌شدنی نیست.

پری صبحی



من و منوچهر خانه‌ای داشتیم پر از صلح و صفا و صمیمیت. هر روز صبح، صدای موسیقی کلاسیک (چایکوفسکی، ویوالدی، اشتراوس و ...) در تمام خانه می‌پیچید. از تمام گوشه کناره‌ها رد می‌شدند و می‌آمدند درون اتاق خواب‌ها. صدای موسیقی گوش‌هایمان را نوازش می‌داد و ما را از خواب بیدار می‌کرد. من و آریانا می‌فهمیدیم که صبح است و اهالی خانه باید برخیزند. منوچهر صبحانه را حاضر کرده و روی میز چیده بود. او بشاش، بعد از ورزش صبح‌گاهی و با صدایی بلند ما را به صرف صبحانه دعوت می‌کرد. این روزها هم صبح که از خواب بیدار می‌شوم منوچهر در نظرم می‌آید که چگونه روز را برایمان با شادی شروع می‌کرد.

منوچهر هنرمند کاملی بود. شعر می‌گفت، نقاشی می‌کشید، فیلم می‌ساخت، تئاتر کار می‌کرد و

نمایش‌نامه و فیلم‌نامه هم می‌نوشت. برای همین، ما با گروه‌های گوناگون هنری از جمله شاعران و نقاشان و فیلم‌سازان و ... رفت و آمد داشتیم. هر وقت به خانه‌مان فکر می‌کنم تصاویر و خاطرات کافه نادری و کافه فیروز در ذهنم تکرار می‌شود. دهه‌های چهل و پنجاه برای همه‌ی کسانی که در عرصه‌ی فرهنگ و هنر فعال بودند، سال‌های سختی بود. نه محفل و یا پاتوقی وجود داشت و نه کسی جرات داشت که آزادانه حرفی بزند و یا کاری انجام دهد. مجله‌ها تحت فشار زیادی بودند و همه جا سرسختانه تحت نظارت بود. در تمام این سال‌ها و با تمام فشارها، کافه نادری و کافه فیروز حال و هوای خاصی داشت. سر هر میز بحث داغ شعر و ادبیات و هنر بود. خیلی‌ها بودند. خیلی‌ها که هیچ جایی رفت و آمد نداشتند، پایه‌ی ثابت کافه نادری بودند. در خانه‌ی ما هم چون کافه نادری، بحث‌های هنری و ادبی بین دوستان بسیار داغ می‌شد. سروصداها بلند و گفت‌ووشنودها پُرشور. خاطرم هست احمد شاملو در به در دنبال صادق چوبک بود تا با او مصاحبه‌ای کند برای چاپ در کتاب هفته، صادق هم از این محلات فراری بود و برای هیچ مجله‌ای تن به مصاحبه و یادداشت نمی‌داد. احمد با منوچهر صحبت کرده و قرار گذاشته بودند برای هفته‌ی بعدی که صادق می‌آید خانه‌ی ما، او هم بیاید تا آن دو با هم آشنا شوند. هفته‌ی بعد که دور هم جمع شده بودیم، احمد بحث را کشید به کتاب‌های صادق. صدای بحث و گفت‌وگو به قدری بالا رفته بود که ننه‌خانم حاج و واج مانده بود گوشه‌ی اتاق که نکند دعوا شده باشد. کنارش رفتم و گفتم: «چیز خاصی نیست نگران نباش.» همگی هم‌زمان حرف می‌زدند، هر کسی چیزی می‌گفت. خود صادق اما هیچ حرفی نمی‌زد. گوشه‌ای نشسته بود و نظری نمی‌داد. احساس کردم که باید جو خانه را عوض کنم. چشمم به سید بافتنی‌هایم افتاد. در آن پلیوری بود که برای خودم بافته بودم، که به اشتباه در بافت بی‌اندازه بزرگ شده بود. آن را برداشتم و به داخل سالن بردم. منوچهر تا آن را دید زد زیر خنده و آن را از من گرفت و داد به صادق و گفت: «بیا صادق این پلیور را پری آن قدر بزرگ بافته که فقط به هیکل تو می‌خوره، بگیر و ما را از دستش راحت کن.» صادق پلیور را گرفت و خندید. رو کرد به احمد و گفت: «بیا این هم یک مطلب داغ برای مجله، هنر بافندگی، یادگاری فراموش‌نشده‌ی از پری، همسر شیبانی، به صادق چوبک.» بحث داغ و فریاد تبدیل شد به یک سلسله شوخی و خنده. نقاشی‌های منوچهر تمام دیوارهای خانه را پوشانده بود. او دوست داشت

در هنگام کار کردن به موسیقی گوش بدهد. امواج موسیقی آمیخته با رنگ‌های نقاشی‌های روی دیوار نبض زندگی را بیش‌تر می‌کرد و کلام اشعارش را آهنگین‌تر.

منوچهر تابلویی داشت به نام «کهکشان» که در آن سنگ و سیم و شیشه به کار برده بود. این تابلوی بسیار بزرگ در سالن خانه به دیوار بود. ننه‌خانم هر وقت برای شست‌وشوی دیگ و قابلمه سیم ظرف‌شویی کم می‌آورد، بدون آن که به ما بگوید می‌رفت و تکه‌ای از سیم روی تابلو را می‌کند و ظرف‌ها را می‌شست. منوچهر وقتی ماجرا را فهمید خندید و گفت: «این کار ننه به نقاشی من حرکت داده چون هر بار کمپوزیسیون کار مرا تغییر می‌دهد.» این عوض شدن فرم در تابلو و تحرک در نقاشی از جوانی در فکر منوچهر بود. پس از دوره‌ی آبستره‌اش در مجموعه نقاشی‌های «سفری به اعماق یک چشم» و سپس در مجموعه نقاشی‌های متحرک (دو سیستم سینتیک) سعی کرد این تحرک را به نحوی نشان دهد.

یکی از دوستان نقاش منوچهر سهراب سپهری بود. سهراب و منوچهر نه تنها هر دو زادگاهشان کاشان بود، بلکه نسبت فAMILIARY دوری هم با هم داشتند. منوچهر در شعر و نقاشی راهنمای سهراب بود، او هم احترامی خاص برای منوچهر داشت. سهراب می‌گفت: «این منوچهر بود که مرا با شعر، موسیقی و نقاشی آشنا کرد. و بعد هم برای رفتن به دانشگاه هنر تشویق کرد.» یکی از خصوصیات شیبانی این بود که همیشه در دنیای منحصر به خودش زندگی می‌کرد. خلق یک اثر هنری، نقش اول را در زندگی او داشت. ولی در معرفی آثارش کم‌تر کوشش می‌کرد. در این مورد، سهراب همیشه او را برای برگزاری نمایشگاه نقاشی تشویق می‌کرد و حتا در چندین مورد در آماده کردن تابلوها برای نمایش صمیمانه او را همراهی می‌کرد. دورانی بود که هنر نقاشی در این ملک و بوم به سکوت نشسته بود و گالری‌ها تعطیل شده بودند. من و منوچهر به عادت همیشگی سر میز ناهارخوری نشسته بودیم و قهوه می‌خوردیم. یاد سهراب کردیم و اصرار همیشگی او در گذاشتن نمایشگاه. به این فکر افتادیم که چگونه فضای بسته‌ی هنری را بشکنیم و نقاشی‌های منوچهر را به نمایش بگذاریم. در ابتدا صحبت از این بود که ای کاش خودمان یک گالری داشتیم. ولی بعد به این فکر افتادیم که چرا خانه‌ی خود را تبدیل به گالری نکنیم؟ هرچند این فکر برایمان در ابتدا خنده‌آور بود ولی بازگویی آن با چند تن از دوستان و تشویق آنان باعث شد جدی‌تر به این برنامه فکر کنیم و آن را عملی سازیم.



منوچهر شبیانی در منزل
شخصی‌اش حوالی دهه‌ی چهل.
عکس از آرشیو موزه‌ی منوچهر
شبیانی

خالی کردن خانه و آماده کردن آن برای گالری یک مشکل اساسی بود. اما دوستان صمیمانه به کمک ما آمده و تمام اثاث و لوازم خانه را در یک اتاق انبار کردند و خانه را آماده‌ی نصب تابلوها. در این فاصله کار قاب تابلوها هم تمام شد و به دیوار نصب شدند. اعلام افتتاح نمایشگاه را من و منوچهر با تلفن به دوستانمان خبر دادیم و آن‌ها هم به دوستان خود. به این ترتیب خبر افتتاحیه‌ی نمایشگاه منوچهر، دهان به دهان به گروه بسیاری رسید. در زمانی که مردم از هنر به علت مشغله‌ها و گرفتاری‌ها فاصله گرفته بودند جمعیت بسیاری با شوق به نمایشگاه ما آمدند. منوچهر تحت‌تاثیر این استقبال قرار گرفته بود و می‌گفت: «مردم در هیچ شرایطی هنرمند را تنها نمی‌گذرانند.»

منوچهر در سال‌های آخرش، با وجودی که بیماری انرژی سابق را از او گرفته بود ولی دست از طراحی و نقاشی نمی‌کشید. خانه‌ی من همیشه پر از فضای اشعار منوچهر و آمیخته با رنگ‌های زنده‌ی نقاشی‌های اوست. خنده‌های منوچهر برایم فراموش‌شدنی نیست. به قول شاملو «راز لیخند زدن را از شبیانی نیاموختیم. رمز شکفتن گل‌ها باز گفتنی نیست.»

سَمَتِ خِیَالِ دوست



سپیده مسعودی نژاد



این نوشتار به بهانه‌ی هشتادمین سالروز
تولد سهراب سپهری -پانزدهم مهرماه-
در باره‌ی فضای طبیعی و معماری که
با وجود سهراب آمیخته بود تهیه شده
است. جایی که بسیاری از اوقات و به ویژه
ده سال پایانی عمر و پربارترین روزگارش
را در آن سپری کرد، و مهم‌ترین آثارش
را در آن جا به عرصه‌ی هنر و ادب عرضه
داشت و نامش را در جرگه‌ی هنرمندان
جاودانه ساخت؛ خانه‌ی سهراب و قریه‌ی
چنار.

شایان ذکر است که غرض، تحلیل آثار
سهراب و کالبد زندگی‌اش نیست و این
مهم را به اهلش می‌سپاریم. در این
نوشتار، از متون موجود، نامه‌های
سهراب و خاطراتش، نقدهای اهل نظر بر
آثار وی و همچنین از گفته‌ها و خاطرات
همسایه‌ها و دوستان قدیمی سهراب
استفاده شده، تصاویر و نقشه‌های
مربوط نیز در برداشت میدانی، توسط
نگارنده، تهیه گشته است.

سهراب سپهری، اندیشمندی منزوی، هنرمندی طبیعت‌گرا و شاعری لطیف، یکی از مطرح‌ترین هنرمندان دوران اخیر بوده است. وی در مقام هنرمندی «دارای دید خاص شاعرانه و فلسفی یا بهتر است بگوییم حکیمانه پدیدار شد».

«آثار برجای مانده از او در دو قلمرو نقاشی و شعر، گواه بر تخصصی است که در بیان هنری خود از لحاظ ارائه‌ی قالب و مضمونی خاص به‌دست آورده است». در این آثار، ردپایی از اندوخته‌هایش از شرق و غرب، آیین بودا و مقامات مراقبه، افکار لائوتسه و کنفوسیوس و بودا، زردشت و مانی و مزدک، توجهات اسطوره‌ای، اندیشه‌ی مولانایی و عقاید کریشنا مورتی معلوم است. از ایدئولوژی و ساختار اندیشه‌ی او و تأثیرش بر هنر وی بسیار سخن به میان آمده، اما دیگر جنبه‌ی مهم در بررسی زندگی و آثار این شاعر-نقاش، تأثیر محیط بر ادراک، احساس و اندیشه‌ی اوست که در رنگ و بوی بومی آثارش هویدا است. شناخت همه جانبه‌ی هنرمند، بی‌شناخت فضایی که در آن می‌زیسته، امکان‌ناپذیر می‌نماید. مقصود، نه تحلیل تصویرهای کلامی سهراب است، نه تفسیر بیان تصویری‌اش.

بلکه این مهم را به اهلش سپرده، تنها نظری می‌افکنیم به محیط و کالبدی که او در آن زیسته، شیفته‌اش بود و جای پایش را تا پایان عمر بر ضمیرش داشت.

سهراب را نمی‌توان از بستر و بافت زندگی‌اش که در وجودش رخنه کرده و تار و پود زندگی و الهام‌دهنده‌ی نقش و نفسش بود، جدا دانست و در تایید این ادعا همین بس که او خود می‌گوید:

«... پرنده سیاهی که در شبی از شب‌های کودکی من به باغ ما آمد و به صدای پای من از لای شاخه‌های درخت انجیر پرکشید و رفت، جاپایش را تنها روی چند لحظه‌ی کودکی من گذاشت، نه، سایه‌اش را همراه من کرد و این سایه تا این‌جا، تا همین لحظه کشیده شده است. این حادثه بر سیمای زندگی من خط یادبود نیست، تار و پود آن است. آن مهتابی آجری با خوشه‌های بنفش گل... بر چه بسیار نوسان‌های من سرانگیز است.

روی این مهتابی سایه‌روشن را زیسته‌ایم، درد و لذت را زندگی کرده‌ایم.

این موج تا پایان ما کشیده خواهد شد». پاریس - ۲۹ اسفند ۳۶.

سهراب اهل کاشان بود، فرزند کویر.

در بیان تأثیر محیط، فضای طبیعی و مصنوعی که سهراب را در خود پرورانده، خوب است بدانیم که او دلبسته‌ی کاشان بود و شیفته‌ی



معماری شهر من آدم
را قبول داشت. دیوار
کوچه همراه آدم راه
می رفت. و خانه،
هم پای آدم شکسته
و فرتوت می شد.
هم دردی ارگاتیک
بود. شهر من الفبا را
از یاد برده بود، ولی
حرف می زد. جولانگاه
قریحه بود. نه قدم
زدن تکنیک.



گلستانه و چنار. «به کاشان عشق می ورزید. از هرجا خسته می شد، به کاشان پناه می برد. طبیعت کاشان با وجودش آمیخته بود. ...»
«سپهری بیش از هرجا به کاشان دلبسته بود. ... برای تجدید قوا، برای باز یافتن اندیشه های پاک و دست نخورده ی کهن در اجتماعی که چهار نعل از زندگی سستی خود دور می شد، به کاشان می رفت.»
«در پاریس بیابان نیست. این را همه می دانند؛ اما همه نمی دانند که من اگر مدتی بیابان نبینم دق می کنم.»

فضای شعر و نقاشی سهراب، آکنده از نمادهای طبیعت این دیار و المان های کالبدی و معمارانه ی آن است. کلماتش رنگ و بوی زندگی کویر را دارد و اندیشه ی او در قالب همین نشانه ها بر صفحه نقش بسته است. عناصری چون کوچه باغ، دیوار، کاهگل، حیاط، باغچه، حوض، ایوان، درگاه، اتاق، طاقچه، اجاق و پنجره که در اشعار سهراب فراوان است، تصویری از خانه ی کودکی و طعمی از معماری آن می سازد. سهراب در هر اشاره و تمثیل، در هر نقش و تصویر، عناصری را بکار می برد از جنس کویر و دشت و بیابان - آن چیزهایی که از فرط آشنایی فراموش شده اند. او در اپیزودهای شعرش، به سادگی، رفتارهای جاری زندگی و الگوهای خانه شان را به تصویر می کشد و در طرح هایش «لحظه های زنده و لحظه های زندگی را ثبت می کند.»

«... می نشینم لب حوض / گردش ماهی ها، روشنی، من، گل، آب. / پاکی خوشه زیست. / مادرم ریحان می چیند / نان و ریحان و پنیر، آسمانی بی ابر، اطلسی هایی تر / رستگاری نزدیک: لای گل های حیاط» (روشنی، من، گل، آب) «آسمان، آبی تر / آب، آبی تر / من در ایوانم، رعنا سر حوض /



کویر را از درون نقاشی می‌کرد. از درون خود و از درون تاریخ کویر. «... چوادمجایی سپهری نقاش «شهر بزرگ» نیست. طبیعت را، خانه‌های گلین را و دیوارهای کاه‌کلی را می‌ستاید..» آیدین آغداشلو

رخت می‌شوید رعنا/ برگ‌ها می‌ریزد/ ... زن همسایه در پنجره‌اش،
تور می‌بافد، می‌خواند. ... من اناری را می‌کنم دانه، به دل می‌گویم:/
خوب بود این مردم، دانه‌های دل‌شان پیدا بود./ می‌پرد در چشم آب
انار: اشک می‌ریزم/ مادرم می‌خندد./ رعنا هم.» (ساده رنگ)
سهراب حدیث سرزمین و آداب و فرهنگش را نقل می‌کند.

سهراب، شاعر کویر است، «تصویرگر کویر و پرچین و آب». او نقاش
این سرزمین است. «آن دیوارهای کاه‌کلی و آن خاک نرم مخملی
بسیط و ممتد را که می‌بینی، درمی‌یابی که کجا را می‌گوید.» «حتا
یک خط راست- این ساده‌ترین وسیله‌ی بیان در نقاشی - اغلب در
کارهای سپهری طوری ترسیم شده است که یا افق فراخ کویر را
به یاد آورد و یا راستای درختی سر به آسمان نهاده را. کوه‌های
دوردست که در ایران مرکزی هر کجا برویم در انتهای چشم‌انداز
حضور دارند، تپه‌های موج که از کوه‌ها نزدیک‌ترند، مسیر نه‌ری
که شیب تپه را می‌برد و قطاری از درخت‌های بید را به سوی آبادی
می‌برد، خانه‌های به هم چسبیده آبادی، بام قوس‌دار خانه، گوشه‌ای

از در و دیوار خانه، ...، چند تخته سنگ، یک برکه‌ی کوچک... این‌ها موضوع‌های مورد توجه نقاش است.»

در جست‌وجوی معمارانه‌ی محیط سهراب، سعی بر آن بود تا الگوی معماری خانه‌ی سهراب در کاشان و نیز فضای زندگی وی در قریه‌ی چنار بررسی شود. در این مقاله به اختصار، خانه‌ی سهراب در کاشان را از نظر می‌گذرانیم و سپس به سراغ قریه‌ی چنار می‌رویم؛ خانه‌ی سهراب و سبک و سیاق آن را معرفی می‌کنیم تا گوشه‌ای از فضای زندگی سهراب و طبیعتی که وی با آن انس داشت و ساعت‌ها و روزها در آن به تنهایی می‌گذراند بر ما معلوم گردد. هم‌چنین، به‌منظور معرفی نمونه‌ی معماری روستایی که سهراب با آن پیوند داشت و می‌توان ردپای آن را در شعر و نقاشی سهراب دید، به معرفی دو خانه‌ی روستایی چنار در همسایگی سهراب می‌پردازیم.

متأسفانه از خانه‌ی پدری سهراب - در کاشان - اثری باقی نمانده است. تنها بر اساس شعرها، خاطرات و نامه‌های سهراب می‌توان به تصویری از آن دست یافت.

خانه‌ی آن‌ها در کاشان، در محله‌ی سرپله واقع بود. خانه - باغی بزرگ و چندخانواری (الگوی خانوادگی گسترده) که خانواده‌ی سهراب همراه با خانواده‌ی عموها در آن زندگی می‌کرده‌اند. محیطی مملو از تجربه و فرصت‌هایی برای آموختن. «... و همه جور درخت داشت. برای یاد گرفتن، وسعت خوبی بود. زمین را بیل می‌زدیم. چیز می‌کاشتیم. پیوند می‌زدیم. هرس می‌کردیم. در این خانه، پدر و عموها خشت می‌زدند. بنایی می‌کردند... تار می‌ساختند. در عکاسی ذوق خود می‌آزمودند. نجاری و خراطی پیش می‌گرفتند...» عناصر سازنده‌ی خانه، که در اشعار وی می‌بینیم، عبارت‌اند از: کوچه، دیوار کاهگلی، باغ، ایوان، مهتابی آجری، درگاه، اتاق، طاقچه، اجاق، پنجره، حوضی که رعنا بر سرش رخت می‌شست، باغچه‌ای که مادر از آن ریحان می‌چید، بام کاهگلی که سهراب از فراز آن آمیختگی غروب را با بام‌های گنبدی شهر تماشا می‌کرد، اصطبل اسب‌ها و اتاق آبی که بیش از همه در اندیشه‌ی سهراب نقش بسته؛ اتاقی که در آن خلوت می‌کرد، آرامش می‌جست و عبادت می‌کرد؛ اتاقی چهارگوش با طاق ضربی مدور.

باغ ما در طرف سایه‌ی دانایی بود

باغ ما جای گره خوردن احساس و گیاه،

باغ ما نقطه‌ی برخورد نگاه و قفس و آینه بود
باغ ما شاید، قوسی از دایره‌ی سبز سعادت بود.

سهراب به چنار و گلستانه دلبستگی داشت. وی بیش‌تر دهه‌ی پایانی عمر و پرثمرترین روزگار خویش را به تنهایی در آن‌جا گذراند و بهترین آثار خود - «صدای پای آب» و بیش‌تر اشعار «حجم سبز» - را سرود. آثاری که «اوج اندیشگی شاعر» است و نام وی را در جرگه‌ی هنرمندان بنام این مرز و بوم ثبت کرده است.

«حجم سبز و صدای پای آب پر است از تصویرهای تازه از طبیعت و گرایش به طبیعت و ستایش طبیعت و احترام به طبیعت و پر است از پر شدن از طبیعت...»

بدیهی است طبیعت قریه‌ی چنار، معماری و حس و حال فضای زندگی سهراب، بر روح حساس وی، که به طبیعت و معماری عشق می‌ورزید، اثر گذاشته و سایه‌اش را تا آخرین لحظه بر اندیشه و هنر سهراب کشانده است. پس، با گذری بر قریه‌ی چنار و مکتبی در خانه‌ی سهراب، شاید بتوانیم از روزنی دیگر به فضای هنر و اندیشه‌ی او بنگریم.

قریه‌ی چنار در سمت جنوب غربی کاشان، در مسیر مشهد اردهال، و در مقابل روستای گلستانه واقع است. روستایی سرسبز که بر آستانه‌ی آن، در کنار سلخی، چناری بلند و تنومند به رهگذران خوش آمد می‌گوید. جایی که به قول سهراب، با ورود خانواده‌اش جمعیت آن دو برابر می‌شود.

باغ همایون‌دخت (خواهر سهراب) در این قریه است که در کنار دو خانه‌ی زیبای دیگر ترکیب دل‌نشینی را پدید آورده است. سرچشمه‌ی قنات چنار در این خانه قرار دارد. جایی که سهراب بیش‌تر اوقات بهار و تابستان را در کنار آن می‌گذراند.

آب این قنات پس از گردش به دور ساختمان و عبور از حوض‌خانه، به دیگر باغ‌ها می‌رود و آب تمام آبادی را تامین می‌کند.

خانه‌ی سهراب متعلق به اواخر دوره‌ی پهلوی اول است که توسط استاد علی معمار بنا شده است. الگوی متداول خانه-باغ‌های کویری را می‌توان در این خانه یافت، کوشک، حوض‌خانه، اهمیت محور در



خانه‌ی سهراب متعلق به اواخر دوره‌ی پهلوی اول است که توسط استاد علی معمار پنا شده است. الگوی متداول خانه‌ی باغ‌های کویری را می‌توان در این خانه یافت، کوشک، حوض‌خانه، اهمیت محور در باغ‌سازی و جای‌گیری پنا.



آنچه که در این پنا هم‌بای حوض‌خانه، پس دل‌انگیز است و روح از دیدن آن منقلب می‌گردد، بام خانه است. بامی به رنگ کاهگل با پستی و بلندی‌ها، سایه‌روشن‌ها و ترکیبش با درختان سرافراشته‌ای که بر بام خزیده‌اند و با آسمان لاجوردی ترکیبی وصف‌ناپذیر را به وجود آورده، هارمونی‌ای با بوی معماری کویر.

باغ‌سازی و جای‌گیری بنا.

شایان توجه است که مصالح نمای ساختمان تغییر یافته و به آن سیمایی جدید داده است، اما تغییری در نقشه‌ی ساختمان و سازمان فضایی آن ایجاد نشده است.

خانه‌ی سهراب کوشکی است چهارگوش در دو طبقه، در میانه‌ی باغی شمالی-جنوبی، طویل و محصور با چینه‌هایی زیبا. محور ورودی باغ که در میان باغچه‌های دو طرف و ردیفی از درختان میوه محصور است، به حوض‌خانه‌ای نیمه‌باز در مقابل ورودی کوشک می‌رسد و از آن عبور می‌کند تا انتهای باغ.

حوض‌خانه در سمت شرق کوشک قرار دارد؛ فضایی است مسقف که آبی را که از سرچشمه‌ی قنات در سمت غرب می‌جوشد و در جوی‌های اطراف کوشک به گردش درمی‌آید، در حوضی نیم‌دایره‌ای به میان می‌کشد و از آن‌جا به سمت باغ‌های دیگر جاری می‌سازد. جبهه‌ی شمالی و جنوبی حوض‌خانه به سمت باغ گشوده است و صفایی دل‌انگیز دارد؛ جبهه‌ی شرقی دیواری بلند است که نقش جوی و حوض را به خود دارد؛ ساختمان در جبهه‌ی غربی آن واقع شده و درب ورودی آن داخل حوض‌خانه و روبه‌روی حوض است.

ارتباط فضاهای داخلی خانه از طریق دالانی میسر می‌گردد. در جبهه‌ی جنوبی مهمان‌خانه قرار دارد؛ اتاقی مستطیل‌شکل که از غرب تا شرق کوشک کشیده شده است، با سه پنجره‌ی وسیع دو متری رو به ایوان جنوبی. در گوشه‌ی شمالی، اتاقی کوچک با پنجره‌ای متوسط رو به سمت شمال باغ قرار دارد. در بخش دیگر کوشک، سمت غرب، مطبخ و سرویس بهداشتی واقع شده است.

در بیرون ساختمان، در گوشه‌ی جنوب‌غربی کوشک و در مقابل چشمه‌ی قنات، پله‌های آجری زیبایی ما را به طبقه‌ی بالا هدایت می‌کند؛ به اتاق سهراب. طبقه‌ی بالا شامل یک اتاق نسبتاً بزرگ است که در وسط بام قرار داشته و از چهار طرف فضایی باز در اختیار دارد و چشم‌اندازی به باغ، و در ترازوی دورتر به دشت‌ها و کوهستان اطراف. این‌جا اتاقی است که گویا سهراب بیش‌تر اوقات خود، به‌ویژه در فصل سرما، را در آن‌جا می‌گذرانده است؛ فضایی رو به بی‌نهایت و با پرسپکتیوی به سوی روستای گلستانه. بعضی این اتاق را همان اتاق آبی رویایی سهراب می‌دانند. اما چنانچه از اسناد استنباط می‌شود اتاق آبی اتاقی است که در خانه‌ی پدری سهراب وجود داشته، در جبهه‌ی جنوبی باغ و بر سر اصطبل اسب‌ها.



در جبهه‌ی شمالی
حوض‌خانه که تنها
ضلع نیم‌باز آن است، در
شکم‌دریگی آن، دقیقاً در
مقابل محور اصلی باغ،
صفه‌ای وسیع برای نشستن
و استراحت یا دیدی مناسب
پدید آمده است.

در همسایگی خانه‌ی سهراب، در سمت شرق آن، خانه‌ای قدیمی- خانه‌ی وارث‌زاده- از خشت و با نمایی از کاهگل دیده می‌شود. این خانه با الگوی خانه-باغی که در فوق آمد، نمونه‌ای است از معماری خانه‌های روستایی این منطقه.

قدمت این خانه بیش از ۱۶۰ سال و متعلق به دوران قاجار است. معمار آن استاد شهسوار معمار بوده است. این خانه کوشکی شرقی-غربی و نامتقارن است، در باغی سرسبز و باصفا که حوض‌خانه‌ای در میان دارد. این خانه سه ورودی دارد. دو ورودی از سمت قریه و در کوچه-باغ است؛ یکی از آن‌ها مستقیماً به باغ وارد می‌شود و دیگری صفه‌ای در مقابل و تنور نانی در کناره‌ی آن است، طاقی خشتی دارد، دری چوبین و از دالان ورودی خانه وارد حوض‌خانه می‌شود. ورودی سوم، ورودی باغ است که در محور اصلی قرار دارد. محور اصلی باغ از سمت ورودی، از میان مسیر درختان انبوه و از داخل حوض‌خانه گذشته و تا انتهای باغ می‌رود. در این‌جا نیز، فضاهای اصلی خانه در سمت غرب حوض‌خانه قرار دارند و در جبهه‌ی جنوبی کوشک با ارتفاعی حدود یک متر از تراز زمین. در سمت شرق، تنها اتاقی کوچک و یک گنجه وجود دارد.

حوض‌خانه که نگین این خانه و نقطه‌ی کانونی بناست، فضایی نیم‌باز است، در دو طبقه ارتفاع و با بامی گنبدی؛ از دو سوی شمال و جنوب رو به سوی باغ دارد و با قوس‌هایی در نما فضای خانه را دگرگون

می‌سازد. حوضی منتظم در میان آن است که نه‌ری از سمت جنوب آب قنات را به درون آن آورده و از سمت شمال به سوی دیگر باغ‌ها هدایت می‌کند. چهار صفه‌ی کوچک در اطراف حوض و در زیر بام حوض‌خانه قرار دارد و دالان‌هایی کوتاه و باریک در دو گوشه‌ی ضلع جنوبی آن.

در محور شرقی-غربی حوض‌خانه، درست در مقابل حوض، اتاق سه‌دری مهمان‌خانه با ارتفاعی حدود یک متر از کف واقع شده است. همچنین، مهمان‌خانه نمایی سه‌دری به سمت جنوب دارد و رو به ایوانی گشوده می‌شود. دیوارهای داخلی اتاق طاقچه‌بندی شده‌اند. دالانی در سمت شمال ساختمان دسترسی داخلی فضاهای خانه را میسر می‌سازد. ورود به مهمان‌خانه از درون این دالان ممکن شده است. فضاهای دیگر این خانه در تراز اول، شامل یک اتاق سه‌دری دیگر و یک اتاق دودی است که در جبهه‌ی جنوبی واقع شده‌اند، با دره‌ایی چوبی و تابش بندهایی عمودی در بین آن‌ها. همچنین، مطبخ و فضاهای خدماتی در بخش درونی خانه یا در شمال آن هستند. نمای جنوبی کوشک نمایی متنوع است از سه‌دری‌ها، ایوان و قوس‌ها و نمای حوض‌خانه.

آن‌چه که در این بنا هم‌پای حوض‌خانه، بس دل‌انگیز است و روح از دیدن آن منقلب می‌گردد، بام خانه است. بامی به رنگ کاهگل با پستی و بلندی‌ها، سایه‌روشن‌ها و ترکیبش با درختان سرافراشته‌ای که بر بام خزیده‌اند و با آسمان لاجوردی ترکیبی وصف‌ناپذیر را به وجود آورده، هارمونی‌ای با بوی معماری کویر. همان نوع معماری و ترکیب‌بندی فضایی که به روشنی در آثار سهراب قابل مشاهده است. به‌طور کلی، در تابلوها و اتودهای دستی سهراب این فرم از بام و خانه فراوان دیده می‌شود.

بر بام خانه، به عبارتی در اشکوب دوم و در جبهه‌ی شمالی کوشک، تالاری پنج‌دری رو به شمال قرار دارد که ورودی آن از سمت شرق



حوض خانه در سمت شرق
کوشک قرار دارد؛ فضایی
است مسقف که آبی را که
از سرچشمه‌ی قنات در
سمت غرب می‌جوشد و در
جوی‌های اطراف کوشک به
گردش درمی‌آید، در حوض
نیم‌دایره‌ای به میان می‌کشد
و از آن‌جا به سمت باغ‌های
دیگر جاری می‌سازد.



و غرب است. این تالار با اشراف بر منظره‌ی زیبای باغ و محیط پیرامون، فضایی کوچک و دنج را، شاید برای مهمان خانه، پدید آورده است. دیواره‌ی شمالی تالار طاقچه‌هایی متناظر با درگاه‌ها دارد و در مرکز آن یک اجاق تعبیه شده است.

ساکنان این خانه (همسایگان سهراب) روایت می‌کنند که در این خانه زنی خدمت می‌کرده که او را ننه می‌خوانده‌اند. این زن در تمام اوقاتی که سهراب در چنار و در خلوت خویش بوده پاورچین پاورچین از کناره‌ی دیوار چینه‌ای مابین دو باغ گذشته و برای سهراب غذا می‌برده است. این‌طور می‌گویند که سهراب شعر معروفش- «واحه‌ای در لحظه»- را برای او سروده است.

ورودی‌های شمالی این خانه از سمت کوچه-باغ با خانه‌ی همسایه حول یک صفه قرار دارد. ترکیبی خشت و گلی از سه ورودی با درب‌های دولنگه‌ی چوبی، در زیر سایه‌ی یک درخت گردو ترکیبی خوش‌آیند و صمیمی را در انتهای کوچه-باغ ایجاد کرده است. در گوشه‌ی صفه‌ی ورودی، تنوری گلی برای همسایه‌ها تعبیه شده است.

خانه‌ی وارث، دیگر همسایه‌ی سهراب، در امتداد خانه‌ی وارث‌زاده قرار دارد که ذکر ورودی آن در بالا آمد. این خانه-باغ بنایی بسیار مختصر با قدمتی حدود ۶۰ سال دارد و به گفته‌ی صاحب ملک «تمام مصالح برای ساخت آن را در همین محل به عمل آورده‌اند».

کل بنا در جبهه‌ی شمالی باغ و در دو سوی دالان ورودی ساخته شده است. در سمت غرب، پله‌های بام، یک اتاق سه‌دری و اتاقی بدون پنجره و روزنه‌ای برای نور، با یک درب ورودی، قرار دارد. اتاق سه‌دری در مقابل محور شرقی-غربی حوض‌خانه واقع شده و در برابر خود صفه یا ایوانی آفتابگیر به سمت شرق دارد. این قسمت از ساختمان با خانه وارث‌زاده ترکیب شده و چنین به نظر می‌آید که بنایی واحد باشند.

بنای اصلی ساختمان در سمت شرق دالان قرار دارد. در این سو، دو اتاق ساده با پنجره‌هایی وسیع به سمت جنوب و کمی آن‌طرف‌تر حوض‌خانه قرار دارد. فضای شاخص این بنا حوض‌خانه‌ی نامتقارن آن است که در محور ورودی باغ (از سمت جنوب) بنا شده و از یک‌سو همسایه‌ی کوچه است و آسمان لاجوردی چنار را در طاقی بلند قاب می‌کند. این حوض‌خانه از نمونه‌ی قبلی ساده‌تر و دارای این تفاوت عمده است که فضایی است کاملاً مستقل و از هرچهار طرف به فضای باز اطراف گشاده است.

حوض خانه دو طبقه ارتفاع دارد. حدود ۵/۵ متر. و بامی مرتفع و گنبدی آن را پوشانده است. در میانه‌ی حوض خانه و در زیر گنبد، حوضی به شکل هشت قرار دارد و آب سرچشمه ده را از نه‌های اطراف به درون کشانده و فضای زیر بام را صفایی دگر می‌بخشد. هرچند ساختار مشخص و نسبتاً منتظمی دارد، اما دارای فرم و نمایی متفاوت در هر چهار طرف است.

در جبهه‌ی شمالی حوض خانه که تنها ضلع نیم‌باز آن است، در شکم دریدگی آن، دقیقاً در مقابل محور اصلی باغ، صفه‌ای وسیع برای نشستن و استراحت با دیدی مناسب پدید آمده است. این خانه نیز مانند دیگر نمونه‌های معماری بومی با سقف‌های گنبدی، بامی زیبا و مصفا دارد.

منابع

- آشوری، داریوش (۱۳۵۹)، «پیامی در راه»، کتابخانه طهوری.
- احمدی، احمد رضا (۱۳۶۶)، «منتخب اشعار سهراب سپهری»، کتابخانه طهوری.
- امیرقاسم‌خانی، پرپسا (۱۳۷۸)، «زندگی سهراب سپهری»، شرکت توسعه کتابخانه‌های ایران.
- پیرنیا، محمد کریم (۱۳۷۸)، «معماری اسلامی ایران»، انتشارات دانشگاه علم و صنعت ایران.
- جعفری، حبیب (۱۳۸۱)، «سهراب سپهری»، سروش.
- حسینی، محمدحسن (۱۳۸۰)، «سهراب سپهری»، وزارت آموزش و پرورش، دفتر انتشارات کمک آموزشی.
- حقوقی، محمد (۱۳۷۱)، «سهراب سپهری، شعر زمان ما»، نگاه.
- سپهری، پریدخت (۱۳۸۰)، «هنوز در سفرم»، نشر فرزانه سپهری.
- سپهری، سهراب، «هشت کتاب».
- سیار، پیروز (۱۳۷۱)، «نقاشی‌ها و طرح‌های سهراب سپهری»، سروش.
- سیاهپوش، محمد (۱۳۷۴)، به نقل از داریوش آشوری، مقاله‌ی «سپهری در سلوک شعر»، یادنامه‌ی سهراب سپهری، انتشارات پرنگار پارس.
- عابدی، کامیار (۱۳۷۵)، مقاله‌ی «تشریح از دوست»، از مصاحبت آفتاب، نشر روایت عابدی.
- گنج‌نامه، خانه‌های کاشان.
- سپهری، سهراب، اتاق آبی.

پرسه‌ی اول

کرامت انسانی در خانه‌های هجده متری

میثم اسماعیلی

۳۴ درصد از واحدهای مسکونی

در ایران و ۴۵ درصد

خانوارهای تهرانی اجاره‌نشین هستند.



یک تصویر آخر الزمانی.
رستاخیز آهن و سیمان.
مدینه‌ی فاضله‌ی رنج و تنهایی.
ساختمان‌های پردیس تهران، مهر ۹۵

می پرسد «چه کارهای؟» تنها سوالی که جوابش را همیشه دوست داشته‌ام. هر وقت خواسته‌ام جواب کوتاه همیشه‌گی‌ام را بدهم، کمی نفسم را توی گلو نگه می‌دارم، صدایم را خمار می‌کنم، چهره‌ام را از هر اخم و تخم و ادایی خالی می‌کنم و با صورتی سنگی می‌گویم «نویسنده‌ام». «نه، منظورم اینه که شغلت چیه؟!» نگاهش می‌کنم، می‌خواهم بگویم کارتِل دارم، از «جار» پاکستان تحویل می‌گیرم می‌آورم بازرگان تحویل می‌دهم، محصولم از وان ترکیه راه طی می‌کند می‌رسد دست آدم‌هایم در «بورشه»ی رومانی، آن‌ها تخس می‌کنند میان آرتیست‌های تازه‌کار برلین. دبیرستانی‌های پانک «دبرسن» می‌نشینند کنار دانوب متاع اصل دشت‌های بامیان من را دود می‌کنند! نفس حبس در گلو خالی شده، چهره‌ی سنگی‌ام در انفجار معدن صورت تکه تکه شده؛ می‌گویم «کارمندم». «کارمند جماعت خوبه، اجاره‌اش دیر نمی‌شه، مام شرمنده نمی‌شیم.» دور سر تراشیده، شلوار اسلیم کوتاه، بی‌جوراب با کفش کالج، همراه با عطر تند و شیرین، ایستاده روبه‌روی من و می‌گوید: «واحد حمام مستر داره و همسایه‌هاش آرومن. صابخونه تو ساختمونه، آدم باخدااییه، سگ ممنوعه ولی می‌ذاره ماهواره بذارین. بریم بازدید؟» پشت جوانک راه افتاده‌ام توی شلوغی محله‌ای در جنوب غرب تهران. جوانک دارد تلفنی آمار همین فایل را برای مهاجر نگران دیگری می‌خواند. «۵۵ متری شخصی‌ساز، دو خواب فول امکانات، با پارکینگ و آسانسور، تخلیه‌اس، صابخونه رنگش می‌کنه تحویل شما.» در بازه‌ی سه ماهه‌ی یک تابستان نزدیک به ۷ میلیون نفر تنها در شهر تهران حداقل یک‌بار شبیه این جمله‌ها را شنیده‌اند. مرکز پژوهش‌های مجلس اعلام کرده ۳۴ درصد واحدهای مسکونی در ایران و ۴۵ درصد خانوارهای تهرانی اجاره‌نشین هستند. ساختمان شخصی‌ساز ۲۵ ساله است، نشسته توی سلسبیل، یکی از محلات قدیم پایتخت. آب چشمه‌ی فرمانفرمایان که روان می‌شده در این محله و کوچه‌باغ‌ها را که سیلاب می‌کرده و می‌رفته سوی محله‌ی یخچال، مردم انگار یله در بهشت بوده‌اند که اسمش را گذاشته‌اند سلسبیل؛ «چشمه‌ای در بهشت». آجر مرمر سفید نما که

حتماً برای انبوه‌سازهای دهه‌ی هفتاد تفاخری از یک معماری متفاوت بوده یکی در میان ریخته، جا به جای نمای خانه را زخمی کرده، انگار پوسیدگی دندان‌ی توی سفیدی دهانی باشد. پاگرد اول پر است از کفش، یک کالسکه‌ی دوقلو و پاکت بزرگ خرده‌نانی که روی‌اش گذاشته‌اند. پاگرد دوم خلوت اما پر است از بوی برنج سوخته و ترکیبی از تن‌ماهی و لوبیا در ماهیتابه‌ای حتماً قدیمی، غذای آشنای مجردان موج‌دهی ۷۰ و لاکچری‌های امروزی. بو با ما بالا می‌آید، از همین حالا تصمیم را گرفته‌ام که خانه را نمی‌خواهم، پاگرد سوم همان واحد تخلیه است. فول امکانات دو اتاق دارد، تخت که هیچ، آدم هم به سختی توی خواب‌ها جا می‌شود. «مهندس! این واحد خیلی خوش نقشه‌اس، خونه‌های امروزی عمراً بتونن تو ۵۵ متر دو خواب دربیارن. وسیله بیاد توش جون می‌گیره. این جووری نگاش نکن لخته، به دست مبل بشینه تو این سالن خونه گرم می‌شه. صابخونه رنگم می‌زنه، به ۴۵ متری تک‌خوابم هس تو رودکی، ۵ طبقه‌ی سه واحدی، طبقه‌ی آخر. اونم خواستی حالا می‌بینیم.» می‌چرخم توی فهرست خانه‌های دیوار، ویرم گرفته مترها را فیلتر کنم و بروم سمت واحدهای کوچک‌تر. داده‌های نرم‌افزار دیوار گواه می‌دهند هرچه مترها کم، به تعدادشان افزوده می‌شود. «آپارتمان ۳۵ متری، کارون، زیر قیمت منطقه»، «آپارتمان جهت فروش، آرات تهران، ۲۱ متر»، «رهن آپارتمان ۱۸ متری در ولی عصر» این یکی را که باز می‌کنم آگهی‌دهنده به مشتاقان بی‌خانمان گوشزد کرده است که املاکش «قوی‌ترین فایلینگ منطقه» را دارد! فایلینگ؟! ذهنم می‌دود به سمت کرامت گمشده‌ی انسانی در خانه‌های ۱۸ متری، می‌رود و می‌نشیند کنار «خبرهای خوب وزیر مسکن» که ساخت خانه‌های ۲۵ متری را جزء وعده‌هایش برای کسب رای اعتماد در بهارستان فریاد می‌زند. می‌رود پیش اولین طرح جامع شهر تهران، مصوب ۱۳۴۵ که ساخت خانه‌های کم‌تر از ۶۰ متر را در تهران ممنوع کرده و حالا توان تحویل ۲۵ متر خانه، شده برگ برنده‌ی وزیر در جدال با نمایندگان خسته و خواب‌آلود صبح مجلس؛ «نبرد بهارستان». بازنده‌ی همیشگی‌اش؛ ۷ میلیون جمعیت بی‌خانمان پایتخت.

پرسه‌ی دوم

تورا خانه کجا باشد؟

۶۴ درصد از درآمد مردم برای
اجاره خانه مصرف می‌شود!



خانه‌ی تاریخی صدوری متعلق به
دوره‌ی قاجار یا دو حیاط و دوازده
اتاق به سبک معماری گودال‌باغچه
در محله‌ی «پنجه‌شاه» کاشان
عکس: علی صدوری

۱۵ سال زندگی در ۱۳ خانه یعنی هیچ چیزی را بلد نباشم دل کردن را خوب فهمیده‌ام. خانه اما کجاست؟ «در قلب کسانی است که دوستش می‌دارند؟» رضا خودآموز سطح A۱ زبان آلمانی را پیوستِ آپ babel کرده و هر روز مدام باید تکرار کنم «ایش هایس میثم» و بعد خودم

را شلوارکِ جین به پا و سیگار به دست، رها در خیابان «کایزر» فرانکفورت تصور کنم. تنها کلام آشنای آلمانی، پیش از فهم معرفیِ خودم به این زبان محدود است به چند جمله‌ی مردی در آلبوم «سرو چمان» شجریانِ مادرم. اجرا شده در سال ۶۸ کارلسروهه. در میانه‌ی تشویقِ خفه‌ی حضار، صدایِ مردی از ضبطِ تک کاسته‌ی سوغاتیِ مکه‌ی عمو می‌گوید «لیوه فوقاین دِ زوادرِس آیلن دِرس کنسرتس بیرماخن اینه اِشتاینینگدِ پاوزه ان دَنگِت فونتسِن تاز پروگرام وایت. شنوندگان عزیز این بود اولین بخش برنامه‌ی هنری امشب، ۱۵ دقیقه زنگ تنفس اعلام می‌کنم و بعد ادامه‌ی برنامه». در تبعیدِ پاپِ آن سال‌ها، جز «نون و پنیر و سبزی» داریوش، پخش شده میانِ خَش‌خَشِ موجِ رادیوِ کویتِ ساعتِ یک ظهرِ برادرم، آوازِ «بی‌همزبانی» تنها موسیقیِ پرتکرارِ خانه بود. آن قدر پرتکرار که توضیحِ مردِ آلمانی را کنارِ آوازِ ماهورِ شجریان حفظ کرده بودم، در غیابِ هر نوای شادی که گناه بود. گناه آن سال‌ها حالا در تسخیرِ مشابهرانِ وطنی است، ما اما ادامه‌ی غمگینِ همان آوازیم. حالا شجریانِ پسر هر روز توی باندهای لرزانِ ماشینِ فریاد می‌زند؛

«نباشد عیب پرسیدن تو را خانه کجا باشد

نشانی ده اگر یابیم و آن اقبال ما باشد

تو خورشید جهان باشی ز چشم ما نهان باشی

تو خود این را روا داری و آنکه این روا باشد

نگفتی من وفادارم وفا را من خریدارم

بین در رنگ رخسارم بیندیش این وفا باشد

خریدی خانه‌ی دل را دل آن توست می‌دانی

هر آن چه هست در خانه از آن کدخدا باشد»

واقعا مرا خانه کجا باشد؟ دلم می‌رود پی کودکی‌ام در خانه‌ی صاحبقدم، حوضِ شکلِ صلیبیِ نشسته توی حیاط و سردابِ همیشه رمزآلودش، فقط بمبارانِ شهر بود که ما را چند ماهی کوچ داد به آن جا و همه‌ی راز واری‌اش با تک حمله‌ی بعث به کاشان رنگ باخت. پرت شده‌ام

توی خانه‌ی عزیز، گودال‌باغچه‌ی هولناکِ کوچه‌ی مخابرات با تک درخت انجیر خشک شده در حیاطش. با پستوی ترسناکی که همیشه بوی آروغ می‌داد. رفته‌ام در خانه‌ی قاجاری خاله. تا چشم کار می‌کند اتاق، باران که می‌بارد، تند که می‌بارد بخشی از خانه می‌ریزد، خاله با شوق زنگ می‌زند به ما که برویم ببینیم یک دیوارِ باران‌زده فرو ریخته و یک اتاق تازه به خانه اضافه کرده است، خانه روزگاری نظمیه‌ی قجری بوده، سلول‌های پنهانی دارد که نشانی‌اش را تنها باران‌های تند دارند، چه حبس‌ها که ندیده، چه نسقچی‌ها که مجرمان را کت‌بسته از پله‌های خانه‌ی صدوری پایین برده‌اند، چه قصه‌ها که با آسیه نبافته‌ایم، چه آتش‌ها که نسوزانندیم. پرت می‌شوم توی خانه‌ی سهروردی، چلچلی خانه‌داری‌ام، موکتهای قرمز و راحتی‌های تخت‌شو تیره، آبی آرام روی دیوار و کتابخانه‌های استوار کنارش، طبقه‌ی چهارم یک ساختمان چهارطبقه‌ی اداری، «در ساعت پنج عصر» نه خانه که ساختمان در غبضه‌ی ماست، صدا آزاد، رفت و آمد آزاد، بوسه آزاد، گیاه تلخ افسون، شراب و شعر و فریاد، آزاد آزاد آزاد. اولین بار است جایی به نام خانه معنای والای رهایی است، کشور کوچک آزادی. خیابان فرح سابق حتما چند ماهی پس از انقلاب به افتخار شیخ اشراق، سهروردی نام گرفته و من رهاترین روزهایم را در خانه‌ی شیخ نفس کشیده‌ام. روزهایی نه جانکاه که کوتاه اما یگانه که هیچ کم نداشتند. یک سال بعد که گزارش تکان‌دهنده‌ی وزارت راه از سهم اجاره‌بهای یک واحد مسکونی از درآمد خانوار منتشر می‌شود می‌فهمیم آمارهای آقایان نشان داده در تهران و کلانشهرها ۶۴ درصد از درآمد مردم برای اجاره‌خانه مصرف می‌شود. ما همان مردمانیم. گزارش به گوش صاحبخانه و کدخدا هم رسیده و ما دوباره از سرزمین آزادی تبعید می‌شویم، «چه موحش پنج عصری». شجریان پسر دوباره توی گوشم است، زمزمه می‌کند «هر آن‌چه هست در خانه از آن کدخدا باشد» من به مددِ اپِ babel یاد گرفته‌ام که بپرسم «هو ایز د این هاوس؟».

پرسه‌ی سوم

دورزدن در خیابان یکطرفه

از سال ۹۶ تاکنون ۶۵۰ هزار مترمربع
ساخت و ساز غیرمجاز در لواسان
صورت گرفته است.



بعد از شروع پرسروصدای تخریب
اضافه‌ی طبقات ملک داماد شمخانی
اجرای حکم تخریب نیمه‌کاره
از سوی شهرداری لواسان رها شد.

تغییرات اقلیمی، دخالت‌های انسانی و گازهای گلخانه‌ای همه‌ی تلاش‌شان را کرده‌اند که فصل‌ها به هم بریزند، تابستان‌ها بیش‌تر کُش بیایند و زمستان‌ها آب برونند. سرما آب رفته و گرما کُش آمده اما همین که چهار باند هولناکِ اتوبان بابایی وصل می‌شود به پیچ و واپیچ آسفالت تازه‌ی جاده‌ی لواسان، خنکی نسیم دشت‌های اطراف تهران می‌نشیند روی صورت‌م. به سفارش مدیران روزنامه قرار است در لواسان پرسه بزنم و گزارشی از فساد در ساخت و ساز این شهر بنویسم. رئیس سازمان بازرسی کل کشور در گزارشی از شهرداری لواسان اعلام کرده از سال ۹۶ تاکنون ۶۵۰ هزار مترمربع ساخت و ساز غیرمجاز در این منطقه صورت گرفته است. به لطف سفارش مدیرمسئول، اولین مقصد، دفتر امام جمعه لواسان است، حال و احوال که تمام می‌شود، از اشرافیت و مبارزه با ظلم روی منبر که می‌رود، روایت‌ها که می‌گوید و وصلش می‌کند به کوه‌خواری و زمین‌خواری و دشت‌خواری من اولین سوال گفت‌وگو را می‌پرسم، «حاج آقا شما چه کردید؟» روحانی ریش سفید کمی جابه‌جا می‌شود، عبا را از زیرش، روی صندلی می‌کشد بیرون، با دست به هندوانه‌ی پیش رو تعارفی می‌زند و می‌خواهد جواب بدهد که «مرد کناری» پا پیش می‌گذارد. «حاج آقا دستشونو قطع کرده. همون کاری که با دختر نعمت‌زاده کرده با بقیه‌شونم می‌کنه». شبنم نعمت‌زاده دختر وزیر وقت صنعت و معدن حالا برای تحمل ۲۰ سال حبس در زندان است، به اتهام مشارکت در اخلال عمده از طریق اختلال در توزیع مایحتاج عمومی دارو، تخریب یک طبقه از ویلایش در لواسان، آن هم دو سال پیش، حالا از سوی «مرد کناری» به قطع دست متخلفین ساخت و ساز تعبیر شده است. زود می‌فهمم این‌جا جایی نیست که می‌خواهم،

می‌گذارم روحانیِ جسور از مبارزاتش با اشرافی‌گری سخنرانی کند، «مردِ کناری» ذوقِ کند و عکاس برای صفحه یک عکس بگیرد؛ من هندوانه‌ام را می‌خورم. با «مردِ کناری» راهی کوچه‌باغ‌های لواسان می‌شوم؛ بلدِ راه است، محله‌ها را خوب می‌شناسد؛ ناران، گلندوک، توک مزرعه، عسلک و البته که باستی‌هیلز. نفسِ پژو ۵۰۴ پلاک سبزِ توی پیچ‌های تندِ محله می‌گیرد، قرار است برویم جایی که مشرف به شهر است. موتورِ پژو نمی‌کشد، پیاده می‌شویم. با تابلویِ روزنامه‌ای آمده‌ام که شهره به انقلابی‌گری است، «مردِ کناری» به شوقِ روزنامه‌ی انقلابی‌مان برایم از فتوحاتش می‌گوید، این که بارها شبانه ریخته‌اند پارتیِ مختلطی را توی همین ویلاهای عجیب جمع کرده‌اند، این که هفته‌ای نبوده سگی قلاده به گردن را از دست صاحبش بگیرند و پشتِ کهریزک رها نکنند! حالا ایستاده‌ایم روی تپه‌ی خاکی مشرف به باستی‌هیلز، شهرکِ لاکچری‌نشین حاشیه‌ی تهران، خوش‌نشین داما وکیل، دختر وزیر و پسر رئیس و بی‌شمار فوتبالیست و سینماگر. شهرکی که مجموعه‌ی مبارزاتِ این سال‌های مسئولانِ حتا باعث نشده ما بتوانیم مجوزِ ورود به آن را بگیریم و آمده‌ایم روی تپه‌ای و مجبوریم از دور آن را سیر کنیم. دیوارِ بلندی حصار شده دور ۵۲ ویلايِ گران‌قیمت شهرک، شناختِ صاحبانش حتا از اسرار است، پرونده‌هایِ ملک‌ی ثبت شده در نهادهایِ شهری هم همه به نام افرادی بی‌ربط است تا کسی متوجه نشود صاحبانِ اصلیِ کاخ‌های باستی‌هیلز چه کسانی‌اند. حتماً موقعِ ثبت گفته‌اند کاخ و انقلاب؟ ۳۵۰ هکتار ناب در شمال غربی لواسان. «می‌شناسی صاحبای این خونه‌ها رو؟» «کنارِ اون آجر قرمزه، اون ساختمون سفیده، اون واسه داماد شمشانیه. چهار طبقه‌اش تخلفه. رفته کمیسیون ماده صد.» می‌پرسم «اون که هنوز نیمه کاره‌اس. اگه تخلفه چرا داره می‌سازه هنوز؟» بعد نگاهم را از «مردِ کناری» می‌گیرم، چشم تنگ می‌کنم تا بهتر ببینم، از همین‌جا هم می‌شود فهمید که آخرِ هفته‌هایِ خوشی را می‌شود در آن ویلا گذراند. درست روی طبقه‌ی چهارم که قرار است حتماً آن مبارزِ نستوه به مددِ قانون تخریش کند پرچمِ سبزِ بزرگی خودش را داده است دستِ باد، آن قدر بزرگ که حتماً می‌توان نوشته‌ی «یا حسین» روی‌اش را از همین‌جا خواند.

پرسه‌ی چهارم

برای شرمِ لطیفِ آینه‌ها

دو و نیم میلیون خانه‌ی خالی در سراسر کشور
و پانصد هزار واحد خالی در تهران وجود دارد



افزایش قیمت مسکن، اجاره‌بها و رهن خانه باعث شده بسیاری از خانواده‌هایی که توان پرداخت رهن و اجاره ندارند به زندگی در کانکس روی بیاورند.

ما ساکنان حکومتِ خیالیم و چه جایی بهتر از ماندن در ترافیک برای خیال‌بازی. روان‌شناسانی نهیب زده‌اند به ما آدم‌های خیال‌دوست که این نوعی صدای ذهنی است، بد است، ضرر دارد، چرا که وقتی خیال می‌بافیم در «حال» زندگی نمی‌کنیم! عصب‌شناس‌ها اما به ما واماندگانِ در ترافیکِ خیال‌ساز امید می‌دهند، می‌گویند این

ناشی از یک سلسله محاسبات ذهنی است، خوب است، برای زنده ماندن مغز مفید است، حتا اسم دارد؛ «خودرایانی». تعریفش برای من می‌شود این که راه روزنامه را در ترافیک روزانه خیال ببافم بی آن که یادم بماند در مسیر چه اتفاقی افتاده است. اعضای پارلمان شهری جیره‌ی سالانه‌ی خیال‌بازی‌ام را محاسبه کرده‌اند، می‌گویند هر شهروند تهرانی در سال ۳۰۰ ساعت را در ترافیک خیال می‌بافد. سهم من از محاسبات شورای شهر پایتخت بالاتر است، روزی ۳ ساعت در ترافیک، از هرچه کم داشته باشم از جیره‌ی کمیاب خیال سرشارم. ما زاده‌ی حکومت خیالیم. خیال‌بازی پدران و مکافات فرزندان. حتما به شوق خیال‌رهای، چهل سال پیش آوار شده‌ایم به جمعیت سرزمین، متولدین سال شصت، سال خیال. هرم جمعیتی را بهم ریختیم، شیرخشک‌های بازار را نایاب کردیم، در نیمکت‌های چوبی چهارنفره‌ی مدارس سه‌شیفته درس خواندیم، کنکور را در دو مرحله به التماس گذراندیم، همه بیکار شدیم که شغلی برای این همه آدم نبود، یکباره تنها شدیم که آدمی برای عشق‌بازی نمانده بود و حالا هم که بی‌جا شده‌ایم که خانه‌ای برای این جماعت خیال‌زاده نیست. یک دهه‌ی دیگر حتا بی‌گور خواهیم ماند که حتما قبری برای ۸ میلیون آدم در آستانه‌ی مرگ نخواهد بود. رسیده‌ام به روزنامه. زنگ می‌زنم به یکی از وکلای خوشنام خانواده، قرار است برای روزنامه‌گزارشی «جذاب» از شروط عجیب ضمن عقد تهیه کنم، «جذاب» را سردبیر می‌گوید. تلخ‌تر از هر چیز نگاه شادمانه‌ی (جذاب) رسانه‌ها به موضوعات تلخ است، غرابه‌ی زهری در صدای خسته‌ی شاعر. «وکیل خوشنام» شروط عجیب را برایم فهرست می‌کند، از اجبار به سفرهای خارجی تا ثبت رمزارز برای مهریه، رسم تازه‌ای هم هست، لابد به دلیل آوار متولدین سال خیال، وکیل می‌گوید «تازگی‌ها چیزی که زیاد دیدم شرطی است که اغلب پسرها می‌گذارند، به این شکل که شرط می‌کنند دختر بعد از ازدواج هم توی خونه‌ی پدرش بمونه، یعنی دختر و پسر تو خونه‌ی پدریشون می‌مونن در حالی که ازدواج کردن» جا می‌خورم، یعنی آن قدر خانه نیست که ازدواج‌ها بدون تهیه‌ی مسکن شکل می‌گیرد؟ خودرایان مغزم راه افتاده، بی‌خیال بقیه‌ی حرف‌های وکیل خوشنام شده‌ام و خیالم رفته پی همین حرفش، همین شرطش. خیالم رفته سمت ۵۰۰ هزار خانه‌ی خالی در تهران، ۲۵ میلیون خانه‌ی خالی در ایران، به افزایش جمعیت پشت‌بام‌خواب در پایتخت، به صدای خسته‌ی فرهاد؛ «سقفمون افسوس و افسوس تن ابر

آسمونه»، به مغازه‌خوابی کارگران، کارتن‌خوابی نداران، ماشین‌خوابی رانندگان؛ «یک سقفِ پابرجا محکم‌تر از آهن»، به بازار پرونق خرید کانکس، خانه‌های کوچیک فلزی، دستاورد تلخ پدران خیال‌باز. «واسه لمس تپش دلوپاسی.» صدای وکیل دوباره جان گرفته در گوشی تلفن، رسیده به خلاهای قانونی و لزوم اجبار در مشاوره‌های پیش از ازدواج؛ لزوم اجبار؛ کلیدواژه‌ی گشایش دکان جدید مشاوران و وکلا. می‌گذارم خوش باشد، صفحه که برای حرف‌های وکیل جا دارد، ماییم که جا نداریم! وکیل حرف می‌زند، من رفته‌ام پی مجلس انقلابی که هنوز نیامده سر شوخی را با ما باز کرده، گفته به خانه‌های خالی مالیات می‌بندد، دولت هم با افتخار سرش را بالا گرفته، گفته کنار مجلس انقلابی در اخذ مالیات بر خانه‌های خالی می‌ماند. شوخی است، ما دیگر به شوخی‌ها نمی‌خندیم، می‌دانیم ۷۰ درصد خانه‌های خالی متعلق به همین دولت شوخ است، اخذ مالیات تاثیر هم داشته باشد که ندارد جیب به جیب خودشان است، نمایش خنده‌داری نیست. خانه‌های خالی کالای سرمایه‌ای موسسات مالی و اعتباری است، سرمایه هم که سرخری به نام مستاجر نمی‌خواهد، خالی که بماند حتما شرش کم‌تر است، نفعش بیش‌تر. مستاجر، سرمایه را مستهلک می‌کند. بماند توی کانکس، بخوابد توی مغازه، بشیند توی ماشین. خودرایان مغزم اسم موسسات را ردیف کرده، وکیل خوشنام تازه فکش گرم شده؛ انگار در بیدادگاهی ناجی محکوم به مرگی شده است، من اما اسم‌های موسسات را در ترافیک مغزی‌ام ردیف می‌کنم؛ «ثامن، ضامن، کوثر، نور، وحدت، رسالت، تعاون، انصار، عسکر، مرآت، کرامت، صدرا» یک‌جوری اند اسم‌ها. فکرم رفته سمت ردیف مال‌باخته‌ها در بلوار خزان‌زده‌ی میرداماد، به ترافیکی که به بلوار هدیه داده‌اند، به خیالی که برایم ساخته‌اند. پیرمردی ایستاده روبه‌روی بانک مرکزی، روی مقوای کارتنی در دستش نوشته «تجمع غارت‌شدگان». محاسبات ذهنی‌ام فعال شده، خودرایان راه افتاده، ادامه‌ی مقوای پیرمرد را در ذهنم می‌نویسم؛ «غارت‌شدگان، مالباختگان، فریب‌خوردگان، بیکاران، بی‌خانمانان، خیال‌زدگان، خیال‌زدگان، خیال‌زدگان».

پرسه‌ی آخر

سندروم جراحیِ سوگِ معطل

میزان خرید خانه از سوی ایرانی‌ها

در ترکیه در سه سال گذشته

ده برابر شده است



تخریب خانه‌های تاریخی در ایران تشدید شده
از شیراز و یزد گرفته تا کاشان و اصفهان و تهران.
تنها در پانزده سال گذشته هشتصد خانه‌ی
تاریخی در تهران خاک شده است.
عکس: میثم اسماعیلی، محله‌ی سرپله‌ی کاشان.

این عکس برای من یک پونکتوم است. واژه‌ی نجسی است اما رولان بارت آن را نام‌گذاری کرده، بارت در کتاب «اتاق روشن» اصطلاحی در مواجهه با اثر هنری (به ویژه عکاسی) به کار می‌برد با همین عنوان. نوشته «پونکتوم جراحی است که عکس بر بیننده وارد می‌کند.» مثال نویسنده‌ی فرانسوی در توضیح فهم این واژه برای من خواننده عکسی از زیباییِ مرد جوانی است که در آستانه‌ی اعدام قرار دارد. نوشته «در حالی ما محو زیباییِ مرد جوانیم که می‌دانیم او خواهد مرد، مرده است.» جای جراحَتِ جامانده از زیباییِ این مرد می‌توانم هزار هزار عکس بشانم، از معصومیتِ چشمانِ خاک‌شده‌ی محسن محمدپور گرفته تا نگاهِ بهت‌زده‌ی «خاشه جوان» درست چند ساعت پیش از اعدامش. جراحَتِ تصویری من اما همین عکس است؛ آشوبِ خاک در ویرانیِ یک تاریخ. وحید تلفن کرده، من دوربینم را کول کرده‌ام و در آتشِ مردادِ کاشان، خلوتی خیابانِ محتشم را پر کرده‌ام، رسیده‌ام به ابتدای محله‌ی «سرپله» تا ویرانیِ خانه‌ای ۴۰۰ ساله را روی نگاتیوهای مجازی شده‌ی حافظه‌ی دوربینم ثبت کنم، وحید قبل از من رسیده، هن‌هن می‌کند، آب می‌خورد و توی همان خاک و خل و گرما سیگار سنگینش را آتش می‌کند و هنوز پا به پا نشده آتش سیگارَش تا خطِ تعارف سرخ می‌شود، می‌گوید رفته از زیر دست و پای ماشین‌های سنگین، زیرزمین نیمه‌مخروِب خانه را دید زده. چاق است و سرتق، راننده‌های شهرداری هرچه نعره زده‌اند گوش نداده، رفته با کامپکتِ کوچِکِ خاکی‌اش درست چند ساعت پیش از نابودی خانه، نقش و نگارِ روی یکی از رف‌های زیرزمین را ثبت کند. خوشم می‌آید از این لجبازی‌اش، چاقی‌اش. خوب دیده خانه‌های کاشان را، خوب چرخیده توی کوچه‌های خاک‌خورده‌ی شهر، وقتی فحش می‌دهد، فحش خیلی زشت که می‌دهد یعنی بیش از آن که عصبانی باشد غمگین است، می‌شناسمش. حالا هم فحش می‌دهد، می‌گوید تا به امروز در این شهر چنین نقشی را در هیچ خانه‌ای ندیده بود. من اما آرامم، عکس می‌گیرم، ثبتِ جراحَتِ تصویری. همیشه این‌طور بوده‌ام،

تاخیر سوگ دارم، شاید سندروم کشف نشده‌ای باشد، احمد محزون را هم که خاک کردیم آرام بودم؛ بساط قبرستان را چیدم، شام شب را سفارش دادم و میان یک دسته فامیل سیاه‌پوش از این کوچه به آن کوچه پی مداح گشتم، حتا آن قدر بی‌حواس که با آهنگ پخش ماشین ضرب می‌گرفتم، چند سال باید می‌گذشت تا غیاب محزون بنشیند توی وجودم، سندروم جراحیت سوگ معطل!

شهرداری هربار بهانه‌ای برای صاف کردن خانه‌های تاریخی جور می‌کند، آمارش را وحید بعدها درآورده، من را در ساحت «باب وودوارد» می‌بیند، خالق رسوایی و اترگیت، فکر می‌کند چند سال نشستن در تحریریه‌ی یک روزنامه‌ی دولتی من را به اندازه‌ی یک برنده‌ی پولیتزر موثر کرده، حالا حتما می‌خواهد با آمارش بتوانم جهانی را متوجه بازی کثیف شهرداری کنم! می‌گوید اول شهرداری چند کارتن مقوایی را در خانه آتش می‌زند تا دود کند، بعد خودش به خودش زنگ می‌زند که آتش را خاموش کند، بعد خودش با ماشین آتش‌نشانی آب به خانه می‌بندد، حتما که آن‌ها هم می‌دانند خانه‌های ۴۰۰ ساله به آتش حتا نمی‌میرند، فقط آب است و شرم که آن‌ها را از پا در می‌آورد، بعد بهانه جور کرده‌اند به نام مردم محله که خانه‌ی ۴۰۰ ساله شده مرکز تجمع معتادان و ناامن است، همان دست فرمان معروف و زننده. پاراف به معاون مربوطه؛ «در راستای مطالبه‌ی شهروندان اقدام شود!» بعدتر با یک پرس‌وجوی معمولی می‌فهمیم قصه از چه قرار است، خانه‌ی ۴۰۰ ساله‌ی ابتدای محله‌ی سرپله چند ماه بعد می‌شود آشپزخانه‌ی هیئت محل، وحید سیگار به سیگار دود به ریه‌هایش می‌دهد، غمگین است. مثل ابو که حتما غمگین است، زندگی‌اش را ۲۰ سال پیش رها کرد تا ویرانه‌ای را به شکوه گذشته‌اش کاخ کند، آباد کند، کرد. افتاد پشت متمدن‌ترین خارج‌نشین، کشاندشان به شهر، وادارشان کرد به جای خرید نقاشی‌های گران در حراج‌های پرافاده‌ی ابوظبی، کلنگی‌های راسته‌ی کوچه‌های خاکی بافت را بخرند، آبادی‌اش با ابو، آباد شده حتما که حالا احمد آقا بقالی سر کوچه‌ی مسجد صفاری با گردشگران چشم آبی مثل بلبل انگلیسی بلغور می‌کند. ابو خزیده توی غارش، رونق که افتاد به بافت، تازه به دوران رسیده‌ها هم رفتند سمت دلال‌ها. می‌فهمم حالش را، برایش از دوستی

ندیده نشانه رو می‌کنم، شب برایش از قولِ رضا می‌نویسم «در این خرابه
 کفاره‌ی خلق زیبایی تسلیم شدن به رنج نامحدود خواهد بود» می‌گویم
 رنجی که از خلق زیبایی بر انسان تحمیل می‌شود، حد و نهایتی ندارد.
 می‌نویسم «ابو اینو خوندم یاد تو افتادم»، یک شکلک چشمک‌زن
 پیوستِ جمله است، دایره‌ی زردِ جلف، کنار جمله‌ام دو تیکِ آبی می‌خورد،
 چند دقیقه بعد می‌نویسد: «ممنونم!» قدردانی ساده‌ی به‌یاد بودنش را
 چند دقیقه بعدتر با فرستادن یک قطعه‌ی موسیقی آوازی جبران می‌کند،
 مثل این که کاسه‌ی آشی داده باشی به همسایه و او با پر کردن شیرینی
 پس داده باشد. ابو را می‌فهمم، غم‌زدگی‌اش را می‌فهمم، غارنشینی‌اش،
 خستگی‌اش. چه خانه‌هایی که از تباهی نجات نداده، چه ویرانه‌هایی که
 آباد نکرده، چه رو‌هایی که نینداخته به آدم‌ها تا معیشتِ مردمانی تکان
 بخورد، تا شکوهِ گذشته بماند و از شرم فرونریزد، آشپزخانه نشود، وحید
 فحش ندهد و من معطل یک سوگ نمانم.



زندگی در خانه‌های ناپایدار

تا آن جا که به من مربوط می‌شود، تباهی دنیا از وقتی

شروع شد که خانه‌ای را در یکی از کوچه‌های خیابان

محتشم کاشان خراب کردند.

سالار کاشانی





تا آن جا که به من مربوط می شود، تباهی دنیا از وقتی شروع شد که خانه ای را در یکی از کوچه های خیابان محتشم کاشان خراب کردند. ویرانی خانه، طبق تعریف سازمان سلامت جهان (WHO)، مقارن بود با وقتی که داشتیم از کودکی می گذشتیم و نوجوانی در برابرم بود. پس زمینه ی هرچه خوبی که از کودکی به یاد دارم آن خانه است؛ خانه ی مادر بزرگم که اولین و آخرین تصویر است در ذهنم از آن چه یک خانه ی واقعی باید می بود؛ ثبات و آرامش بی پایان. آن جا که دنیا چیزی بی آزار و کم خطر به نظر می آمد. همه ی دگرگونی ها و طوفان ها و اضطراب های جهان مال آن بیرون بود، پشت در آهنی زرد رنگ. تو که می آمدی و در را پشت سرت می بستی، تعلیق جهان بیرون تمام می شد و جاذبه ای خوش آیند به تو می گفت حالا همان جایی هستی که باید باشی. جایی که در تمام این جهان مضطرب نا آشنا جای توست. پناهگاهی که وقت رانده شدن از همه ی مردم دنیا باز پابرجاست. آن خانه در ذهن کودکی ام جایی ابدی بود. تصور نبودنش از ذهنم نمی گذشت و این احساس ماندگاری و تداوم جزئی اساسی از تعریف پدیده ای است که آن را خانه می نامیم. در ساده ترین تعریف خانه جایی است که فرد آن را مکان زندگی دائمی خودش می داند.

خانه ی مادر بزرگ و هرجایی که می شود نام خانه بر آن گذاشت، تنها یک مکان یا سازه ی فیزیکی نیست. تعریف خانه علاوه بر این ویژگی های عینی همواره بعدی ذهنی نیز دارد. ما آدم ها هستیم که به یک مکان معنای خانه می دهیم. پدیدارشناسی خانه بر فهم مداوم و ماندگار خانه و تغییرات آن در طول زندگی فرد تأکید می کند. پدیدارشناسان می گویند خانه بودن یک مکان را تنها می توان در طول زمان تجربه کرد و رخداد های خاص زندگی هر فرد بر تجربه ی او از چیستی خانه اثر می گذارند. آن ها به پویایی فرایندها و تعاملاتی توجه می کنند که از طریق آن ها یک واحد مسکونی در بافتار زندگی روزمره به خانه تبدیل می شود. معنای خانه به مثابه ی امری ماندگار و مداوم از این منظر هم چون فرایندی تفسیر می شود که افراد را به گذشته و آینده شان پیوند می زند. سرگذشت اقامت افراد در سکونتگاه ها تأثیری قاطع بر انگیزه ها، ایده ها و تصوراتشان درباره ی خانه دارد. پرورش حس آشنایی^۱ و کارهای عادی^۲ به معنای فهم این که امور چگونه باید در خانه به انجام برسند، سهم قابل توجهی در تجربه ی بودن در خانه^۳ ایفا می کند. این فرایندهای زمان مند بر

خصیصه‌ی تکرارشوندگی فعالیت‌های روزمره‌ای دلالت دارند که با خانه در ارتباط است. گفته می‌شود برخی از ابعاد حس «بودن در خانه» را تنها می‌توان در قالب فعالیت‌های عادی و روزمره‌ای که بدیهی می‌پنداریم تجربه کرد، این معناها بیش‌تر با زندگی روزمره و نحوه‌ی انجام دادن امور سروکار دارند تا با اندیشیدن. سرانجام تجربه‌ی کیفیت خانه به‌عنوان دیالکتیکی فضایی میان جهان خصوصی درونی و جهان عمومی بیرون، خانه را هم‌چون پناهگاه بازمی‌نمایاند. تثبیت مرزهای درون و بیرون در تجربه‌ی «بودن در خانه» حیاتی است. هنگامی که این مرزها مخدوش می‌شوند آدم‌ها احساس می‌کنند به حوزه‌ی خصوصی‌شان تجاوز شده است.^۴

خانه اقامتگاهی موقت نیست. معنای ذهنی خانه مستلزم فرض گونه‌ای ثبات و ماندگاری است و در ذهن کودکی من خانه‌ی مادر بزرگ آن‌قدر پایدار به نظر می‌رسد که خانه باشد. کیفیتی که خانه‌ی مادر بزرگ داشت و همه‌ی خانه‌هایی که بعدها تجربه‌شان کردم فاقد آن بودند، همین ثبات و ماندگاری است. حس آرامش‌بخش «بودن در خانه» بیش از آن که به مساحت و طراحی خانه دلالت داشته باشد، به این فرض برمی‌گردد که خانه جایی باثبات و از آن ماست. خانه جایگاه «ما»ی مکان‌مند در طول زمان است.^۵ تبدیل شدن اقامتگاه‌های مسکونی به خانه مستلزم گذر زمان و تجربه‌ی تکرار است. تکرار در انجام امور روزمره‌ی مشابه، تکرار در تجربه‌ی روابط اجتماعی مشابه و تکرار در آمد و شد به فضایی که آشناست و ما را از بیگانگی جهان بیرون می‌رهاند.

کار دو جامعه‌شناس نیوزیلندی در سال ۱۹۹۸^۶ درک خانه را به‌عنوان مکانی باثبات و پایدار با مفهوم مهم دیگری در زندگی امروزی ما پیوند داده است: احساس/امنیت وجودی^۷ که آنتونی گیدنز آن را عنصری ضروری برای زیستن در جهان می‌داند. از نظر گیدنز امنیت وجودی نوعی احساس تداوم و نظم در رویدادهاست، حتی آن‌هایی که به طور مستقیم در حوزه‌ی ادراک فرد قرار ندارند.^۸ آدم‌ها برای ادامه‌ی زندگی نیازمند آن‌اند که حس کنند دنیا انسجامی نسبی دارد، حس کنند هویت خودشان و محیط پیرامون از تداوم و ثبات برخوردار است و می‌توان مطمئن بود جریان امور از این پس نیز همان‌طور خواهد بود که پیش‌تر تجربه‌اش کرده‌اند. احساس امنیت وجودی با مفهوم پدیدارشناختی بودن در جهان^۹ پیوند دارد. این احساس غالباً خودآگاه نیست و با احساسات عمیق آدم‌ها درباره‌ی خودشان و جهان ارتباط

دارد. در درون ما، هنگام کودکی، وقتی اولین روابط مبتنی بر اعتمادمان را با دیگران برقرار می‌کنیم پامی‌گیرد و با تکرار عادت‌های روزمره تثبیت می‌شود. همه‌ی آدم‌ها در همه‌ی جوامع به چنین حسی نیاز دارند. کیفیت قلمرو خصوصی ما اثری انکارناشدنی بر حس امنیت وجودی دارد. قلمرو خصوصی جایی است که می‌توان در آن از تنش‌های دائمی زندگی روزمره دور بود.

جهان مدرن پیوسته تغییر می‌کند و سرعت تحولات فن‌آورانه و تغییرات سیاسی و اقتصادی چنان است که درک پیوستگی و ثبات جهان و حس امنیت ناشی از آن به دشواری حاصل می‌شود. به این ترتیب در جامعه‌ی مدرن ما حفظ حس امنیت وجودی در مخاطره است. اما برخی از محققان می‌گویند در جامعه‌ی امروزی نیز می‌توان در فعالیت‌های روتین روزمره، در فضاهای آشنا آن حس امنیت وجودی را یافت. بازگشتن مکرر به محیط‌های آشنا و انجام کارهای روزمره‌ی همیشه برای نگه‌داشتن حس امنیت ما ضروری است و اگر این‌طور باشد خانه کانون بازتولید احساس امنیت وجودی در زندگی امروزی ماست اگر این چهار ویژگی را داشته باشد:

* خانه جایگاه ثبات ما در محیط مادی و اجتماعی‌ای باشد که در آن زندگی می‌کنیم.

* خانه بافتاری فضایی برای انجام کارهای روتین و عادت‌ی روزمره باشد.

* خانه جایی باشد که در آن احساس می‌کنیم بر زندگی‌هامان کنترل داریم و در آن از قید نظارت همیشگی دیگران آزادیم.

* خانه بنیانی امن باشد که هویت‌های ما در پیوند با آن ساخته می‌شوند.

صاحب‌خانه‌ای با این ویژگی‌ها بودن برای رستن یا دست‌کم کاستن از اضطراب جهان نامتعینی که در آن زندگی می‌کنیم، ضروری است. «صاحب‌خانه» بودن به معنای خانه‌ای از آن خود داشتن لزوماً مترادف با صاحب‌خانه‌ای چنین امن و باثبات بودن نیست، اما این دو پیوندهای بسیاری با هم دارند.

والدین من سال‌های سال مستاجر بودند. پس از استقلال از خانواده‌ی پدری، زندگی دانشجویی و ازدواج در خوابگاه‌های دانشجویی مختلف و به‌عنوان مستاجر در خانه‌های موقت بسیاری زندگی کرده‌ام و از این بابت هم‌سرنوشت میلیون‌ها نفری بوده‌ام که زندگی در اقامتگاه‌های موقت کیفیتی مهم و حیاتی را از صحنه‌ی زندگی آن‌ها محو کرده

است: آرامش ذهنی ناشی از تصور خانه به عنوان مکانی باثبات، فقدان یا ضعف پیوسته در احساس امنیت وجودی.

بر اساس اطلاعات سرشماری سال ۱۳۹۵ حدود ۴۴ درصد مردم تهران و نزدیک به ۳۱ درصد مردم کل کشور اجاره‌نشین‌اند. بر اساس آمار این سرشماری ۴۰ درصد از خانوارهای شهری مستأجرند. این میزان در سرشماری سال ۱۳۶۵ تنها ۱۳ درصد و در سال ۱۳۷۵ حدود ۱۶ درصد بود. بی‌شک از سال ۱۳۹۵ تا حالا نسبت جمعیت اجاره‌نشین شهری بیش‌تر هم شده است. حالا صاحب خانه شدن برای بخش قابل توجهی از جمعیت جوان رویایی غیرممکن است. زندگی میلیون‌ها نفر در خانه‌هایی ناپایدار، خانه‌هایی که نمی‌دانیم تا چند ماه دیگر اجازه‌ی سکونت در آن‌ها را خواهیم داشت یا نه، عامل حفظ یا ترمیم احساس امنیت وجودی نیست، خود منشا اضطراب بیش‌تر است. اضطرابی که نفس احساس موقتی بودن، احساس ناپایداری زندگی را در روان ما می‌آفریند.

زندگی در خانه‌های موقت و ناپایدار و نگرانی همیشگی ملازم با آن، تکه‌ای هم‌خوان با دورنمای جورچین زندگی‌های ماست؛ زندگی‌های ناپایدار^{۱۰}. ناپایداری خانه جزئی است از زندگی در یک ساختار اقتصادی-اجتماعی ناپایدار، نخی نامرئی است که خصوصی‌ترین ابعاد زندگی روزمره‌ی ما را با جامعه، با ساختارها گره می‌زند.

ناپایداری مفهومی است که برای توصیف روابط و شرایط کار پیش‌بینی‌ناپذیر و ناامن در سرمایه‌داری معاصر، استخدام غیررسمی و استثمار منعطف نیروی کار استفاده می‌شود. درک این مفهوم آشکار می‌کند که چگونه احساس عدم امنیت در شرایط مادی به بروز نشانه‌های آسیب‌شناختی در وجوه مختلف زندگی اجتماعی می‌انجامد. ناپایداری فراتر از روابط کار و اشتغال، ماهیت یک ساختار اقتصادی-اجتماعی را توصیف می‌کند؛ فرایندی که در آن جامعه به عنوان یک کل ناپایدارتر و بی‌ثبات‌تر می‌شود. ناپایداری در یک بُعد زندگی به ابعاد دیگر آن سرایت می‌کند و کل زندگی فرد را بی‌ثبات می‌سازد. زندگی ناپایدار به بی‌ثباتی حیات فرد در ابعاد مختلف مادی، وجودی و اجتماعی اشاره دارد و ایرانیان در شرایط موجود با مجموعه‌ی گسترده‌ای از آسیب‌پذیری‌های اجتماعی ناشی از بی‌ثباتی مواجه‌اند: از شرایط کار بی‌ثبات گرفته تا ناامنی فیزیکی و ناامیدی، بی‌نظمی، بیگانگی و انقطاع از احساس پیوستگی با اجتماع^{۱۱}. زندگی در خانه‌های ناپایدار جزئی است از کلیت زندگی در این سیستم اجتماعی پراسیب.

این که خانه‌ای برای خود داریم یا نه، این که در چه جور خانه‌ای، با چه کیفیتی، در کجای شهر زندگی می‌کنیم، تابع جایگاه اقتصادی - اجتماعی ماست. جایگاه ما در ساختار اقتصادی - اجتماعی تا حد زیادی به شغل و حرفه‌ای که داریم مربوط است. بر اساس آمار وزارت تعاون، کار و رفاه اجتماعی اکنون بیش از ۵۴ درصد شاغلان کل کشور امنیت شغلی زیر ۱۰ سال دارند.^{۱۲} کار ناپایدار در میان کارگران شایع‌تر است. در بهمن‌ماه ۱۳۹۶ عضو کانون عالی شوراهای اسلامی کار گفت «در حالت خوش‌بینانه ۸۵ درصد کارگران کشور قرارداد موقت دارند»^{۱۳}. در تیرماه همان سال مدیرکل روابط کار وزارت تعاون، کار و رفاه اجتماعی گفته بود «بالای ۹۰ درصد از قراردادهای کارگران موقت یک‌ماهه، دوماهه و سه‌ماهه است»^{۱۴}. در شهریورماه ۱۴۰۰ نماینده‌ی کارگران در شورای عالی کار گفت «۹۶ درصد جامعه‌ی کارگری با وجود این که در مشاغل با ماهیت مستمر مشغول کار هستند و در کارگاه‌های مختلف با سوابق ۱۰ تا ۱۵ سال و حتی بیش‌تر مشغول کار هستند، اما قراردادهای موقت کار سه‌ماهه، شش‌ماهه و حتی یک‌ماهه دارند»^{۱۵}.

شرایط کاری ناپایدار بی‌ثباتی را در همه‌ی قلمروهای زندگی می‌گستراند: روابط اجتماعی، دوستانه و حتی خانوادگی ناپایدار و زندگی در خانه‌های ناپایدار. تصویر خانه‌به‌دوشی مداوم مردم در شهرهای بزرگ بخشی از این ناپایداری سیستماتیک را نشان می‌دهد. آدم‌ها معمولاً در خانه‌هایی متناسب با میزان استطاعتشان زندگی می‌کنند، اما نوسان و ناپایداری وضع معیشتی که حاصل ناامنی شغلی و بحران اقتصادی است، آن‌ها را وامی‌دارد در فواصل زمانی کوتاه متناسب با سطح درآمدشان در نقاط مختلف شهر یا حاشیه‌ی شهر ساکن شوند. تداوم این فرایند به شکل‌گیری خانه‌ها، محله‌ها و شهرهای ناپایدار می‌انجامد؛ شهرهایی با جمعیت بنه‌کن‌شده، بی‌ارتباط و تعامل اجتماعی، گسسته از هم و به‌شدت مستعد آسیب‌های روانی و اجتماعی. دوام بی‌ثباتی به بسیاری از مردم می‌آموزد خانه‌هاشان را تنها اقامتگاه‌های موقت بدانند و به این ترتیب مفهوم خانه - در معنایی که پیش‌تر گفتیم - از ذهن گروه‌های پرشماری از مردم پاک می‌شود.

جست‌وجوی خانه‌ی ایده‌آل، خانه‌ای امن در زمان و مکانی دیگر، گاه هم‌چون زائری جُستنِ خانه در سرزمین موعود مضمونی پرتکرار در

هنر و ادبیات است. خیال یافتن خانه‌ی ایده‌آل، هم‌پیوند با احساس امید به آینده است. خانه علاوه‌بر گذشته و حال، بخشی از رویاهای ما درباره‌ی آینده‌ی پیش رو را نیز می‌سازد. آدم‌های امیدوار می‌توانند آینده را با زیستن در خانه‌ی پایدار و ایده‌آل‌شان تصور کنند. اما امید همیشه وابسته به درک امکان‌های آینده در چارچوب واقعیت‌های اکنون است. روزنامه‌ی دنیای اقتصاد در اواخر بهمن‌ماه سال ۱۳۹۹ نوشت «برآوردهای جدید از نسبت متوسط قیمت مسکن به درآمد سالانه‌ی خانوارها در پایتخت نشان می‌دهد تهرانی‌ها با احتساب نرخ فعلی پس‌انداز و در صورت رشد یکسان قیمت و درآمد ۱۰۹ سال طول می‌کشد تا بتوانند صاحب‌خانه شوند»^{۱۶}. برای بسیاری از شهروندان ایران امکان‌های واقعیت موجود ناکافی‌تر از آن است که به آن‌ها قدرت امیدواری ببخشد. آدم‌های ناامید ناممکن بودن تحقق رویا را می‌پذیرند و موقع فکر کردن به خانه‌ی پایدار و ایده‌آل به جای آینده به گذشته می‌نگرند؛ به خانه‌ای شبیه خانه‌ی مادر بزرگ.

پانویس؛

۱-familiarity

۲-routine

۳-being-at-home

Després, c. (۱۹۹۱). The meaning of home: literature review and directions for future research and theoretical development. Journal of Architectural and

Planning Research ۸(۲), ۹۶-۱۱۵.

For a comparative sociology of .(۲۰۲۰). Boccagni, P., & Kusenbach, M
۵۹۵, (۵)۶۸, home: Relationships, cultures, structures. Current Sociology
Home, Home Ownership and the .(۱۹۹۸). Dupuis, A., & Thorns, D. C
۴۷-۲۴, (۱)۴۶, Search for Ontological Security. The Sociological Review
Ontological Security

گیدنر، آنتونی (۱۳۸۲) تجدد و تشخیص، تهران: نشر نی (چاپ دوم)

Being-in-the-world

Precarious Lives

Precarious Lives: Waiting and Hope in Iran, (۲۰۱۷) Khosravi, Shahram

Pennsylvania: University of Pennsylvania Press

روزنامه‌ی فرهیختگان، ۷ تیر ۱۴۰۰، «۱۳ میلیون نفر امنیت شغلی زیر ۱۰ سال دارند»

خبرگزاری ایسنا، ۹ بهمن ۱۳۹۶، «تعداد کارگران قرارداد موقت چقدر است؟»

روزنامه فرهیختگان، ۲۷ تیرماه ۱۳۹۶، «آمار وحشتناک وزارت کار از قراردادهای موقت»

خبرگزاری فارس، ۲۱ شهریور ۱۴۰۰، «انتقاد از قراردادهای ۳ ماهه کارگری/ ۹۶ درصد کارگران امنیت شغلی

ندارند»

روزنامه دنیای اقتصاد، ۲۷ بهمن ۱۳۹۹، یک قرن انتظار تا خرید خانه

با من خیال کن که به گام است این دیار

آن‌ها که تنور دل‌شان به گرمی خانه وابسته و تاب و توان
سال‌های پیش روی دور از خانه را ندارند، دائما از خود می‌پرسند
که در این روزگار و انفسا چه بر سر ما و خانه‌مان آمده که از هر
سو می‌نگری با خیل وطن‌گریزان کوله به پشت روبه‌روی.



«روز آخر»، پروژه
عکس مهاجرت از
بهنام صدیقی

محمد صادق ماجدی



ویژگی خانه، بهار و تابستان

۸۷

کاج

۱. خانه‌ام آتش گرفته‌ست

این روزها بیش از هر لحظه و زمان دیگری در طول حیات خویش به بی‌خانمانی و ترک خانه می‌اندیشیم. و این در حالی است که اندیشیدن به ترک خانه و کاشانه چنان آرام و قرار از ما ربوده که برای دل نكندن از آن چه‌میه‌ی شور و حیات زندگی ماست، به هر ریسمان پاره و امید‌واهی چنگ می‌زنیم. آن‌ها که تنور دل‌شان به گرمی خانه وابسته و تاب و توان سال‌های پیش روی دور از خانه را ندارند، دائماً از خود می‌پرسند که در این روزگار و انفساً چه بر سر ما و خانه‌مان آمده که از هر سو می‌نگری با خیل وطن‌گريزان کوله‌به‌پشت روبه‌رویی. در این جستار کوتاه تلاش بر آن خواهد بود تا به شکلی موجز نشان داده شود که چگونه در نیمه‌ی سده‌ی نوزدهم مفهوم «وطن» به معنایی که امروزه ما آن را درک می‌کنیم برساخته شد، و در کمتر از نیم‌سده پس از آن استعاره‌ی «خانه» و «خانواده» نوعی دلالت از وطن و ملت را بازنمایی کرد که در گذر دهه‌ها پس از آن سامان سیاسی را به‌گونه‌ای شکل داد که در روزگار دوزخی کنونی تنها در این پنداریم که: «خانه‌ام آتش گرفته‌ست، آتشی جان‌سوز»...

۲. هم‌چنین حب‌الوطن باشد درست

برای سده‌ها و تا پیش از رویارویی ایرانیان با نخستین طلیعه‌های تجدد، در میان فارسی‌زبانان واژه‌ی وطن معنایی مکانی و دال بر خانه، زادگاه، اقامتگاه و گور (و البته گاه مفهومی لامکانی) داشت. در متون ادبی، تاریخی و دینی به همان میزان که «حب‌الوطن» ستایش می‌شد، ترک وطن نیز امری لزوماً مذموم پنداشته نمی‌شد (نک: توکلی طرقي، ۱۳۹۵: ۷۱-۷۶). به همین ترتیب زمانی که واژه‌ی ملت به کار برده می‌شد، عموماً پیروان دین، آئین و شریعت خاصی را مراد می‌کرد (نک: آجودانی، ۱۳۸۳: ۱۶۶-۱۶۷). در دهه‌های ابتدایی سده‌ی نوزدهم، و با برآمدن چالش‌هایی که بر محور «بحران حاکمیت» درک می‌شد، دانش‌های «فنی» و «نظامی» با کاربست‌های دفاعی و حاکمیتی، دانش «جغرافیا» و «نقشه‌کشی» و «تاریخ» مورد توجه خاص نخبگان ایرانی قرار گرفت. اما در نیمه‌های سده‌ی مذکور، و با تغییر دیدگاه روشن‌فکران و دانش‌وران نسبت به تنگنای روبه‌رو و قانونی شدن معضله‌ی «انحطاط» و «عقب‌ماندگی»، تامل و بازاندیشی در دانش تاریخ، بازآرایی تاریخی ایران و تلاش در جهت اصلاح، سره‌گرایی و عرب‌زدایی از خط و زبان فارسی به سکه‌ی رایج کوشش‌های اصلاح‌گرایانه مبدل شد.

در این میان، اگر تلاش‌های دانش‌ورانه و حاکمیتی نخبگان ایرانی در ابتدای سده‌ی نوزدهم باعث تغییر و تحول در مفهوم «وطن» و گذار از «ممالک محروسه» به «مملکت ایران» شد، تحولات رخ داده در نیمه‌های این سده نیز در نهایت به دگرگونی و آفرینش «هویت ملی» ایرانی و تغییر و تحول در مفهوم دیرآشنای «ملت» منتهی شد. در واقع معنای پیشین وطن در مفهوم مکانی‌اش، در این زمان با مرزبندی ایران معنایی بدیع و نوین یافت و حفاظت و حراست از آن وظیفه‌ی بدیهی و نشانه‌ی شرافت و تعصب شهروندان آن، که اکنون فرزندان وطن نامیده می‌شدند، پنداشته شد. مفهوم سابق ملت نیز در تحولی معنایی جمع اعضای شهروندان کشور تلقی گردید که گویا سوای از تفاوت‌ها پیکره‌ی واحد و متحدی را تشکیل می‌دادند.

هم‌زمان با پیکرمند شدن وطن از طریق ترسیم مرزهای ملی، ایران صاحب موجودیتی شد با کلیت واحد و یکپارچه که حائز پیوستگی و تداوم در طول تاریخ بود. از میان خیل استعارات دیرآشنایی که در این زمان برای مفاهیم وطن و ملت به کار برده می‌شدند، استعاره‌های «خانه» و «خانواده» مورد توجه و کاربرد ویژه‌ای قرار گرفت و به کار پروژه‌ی «دولت-ملت‌سازی» طی دهه‌های آتی آمدند.

۳. که غیر خون جگر ندارد

در واپسین دهه‌های سده‌ی نوزدهم و با ظهور جنبش مشروطه‌خواهی، سیمای سیاست در ممالک محروسه صورتی دیگر یافت و با فروریختن ارتباط متداول و متعارف میان حکومت و جامعه، بنیان کهن مشروعیّت-حق الهی شاهان - به تدریج جای خود را به مفاهیم و مقولاتی از قبیل نهادهای انتخابی، حکومت‌های نماینده‌ی مردم و حقوق مسلم انسان داد. با این حال در سال‌های پایانی این سده و در پی ناکامی مشروطه‌طلبان، «بحران انسجام و یکپارچگی» و «فروماندگی دولت» - که طنین فروپاشی فروافتادن کیان ملی را در پی داشت - بدل به اساسی‌ترین تنگنای ایران شد. در چنین شرایطی بود که طلب «دیکتاتوری مصلح و انقلابی»، «استبداد منور» و «حاکمیت اراده‌ی مقتدر» به مهم‌ترین خواست نخبگان سابقاً مشروطه‌خواه بدل شد. نخبگانی که همگی در این تصور شریک بودند که بدین ترتیب «حفظ یکپارچگی و وحدت ملی» و «حرکت ایران در جهت قافله‌ی تمدن» امکان‌پذیر خواهد شد. در چنین شرایطی بود که دولت برآمده از کودتای اسفند ۱۲۹۹ توانست بر پایه‌ی نوعی از مشروعیّت اضطراری استقرار یابد (نک: صادقی، ۱۳۹۲: ۱۵).

بی‌گمان ایدئولوژی حاکم بر دولت پهلوی اول حاصل بازسازی، پیوند، بازیابی، گزینش و درهم‌آمیزی عناصری از گفتمان‌های «ناسیونالیسم رومانتیک» و «تجددطلبی آمرانه» ای بود که در دوره‌ی جنبش مشروطه‌خواهی متولد و در پی عواقب ویران‌گر و آشوبناک جنگ جهانی اول، در سیمای گفتمان «ناسیونالیسم اقتدارگرا» ظهور پیدا کرد. چنین گفتمانی بود که سیاست‌های مشرف به حیات را در دوره‌ی حکومت پهلوی اول سامان بخشید که الگویی از بهنجارسازی جامعه و حکومت‌مندی را نهادینه نمود. این گفتمان با هژمونیک ساختن نظم گفتاری خود میدان معنایی و نظم نمادینی را فراهم ساخت که سیاست‌های غیریت‌ساز، تحقیرکننده و سرکوب‌گر هویت‌های اجتماعی و سیاسی دگرپنداشته‌شده مشروعیت یابد و زمینه‌ی طرد، نفی و سلطه بر آن‌ها تسهیل گردد. از سویی ناسیونالیسم رومانتیک با پنداشتن ملت به مثابه‌ی مردمانی با کلیت انتزاعی یک‌دست و سازگار، که دارای کالبد سرزمینی تاریخی یکپارچه و منسجم، زبانی واحد و گذشته‌ی باستانی فراموش‌شده و قابل بازیابی سرفرازانه و شکوه‌مندی است، نسبت به تنوعات هویتی در جامعه بی‌اعتنا و رویکردی تهاجمی و سرکوب‌گر دارد. از سوی دیگر تجربه‌ی شکست تلاش‌های تجددگرایانه‌ی اصلاح‌طلبان پیشین میدان را برای نوعی از تجددخواهی و نوسازی مقتدرانه‌ی انحصارا از بالا و آمرانه آماده ساخت که سکولاریسم و فرنگی‌نمائی از مهم‌ترین ویژگی‌های آن بود. حاصل برخورد و درهم‌آمیزی این گفتمان‌ها برآمدن ناسیونالیسم اقتدارگرایی بود که با خاطره‌ی تجربه‌های سنت پدرسالاری سیاسی در ایران درآمیخت.

در چنین شرایطی بود که گفتمان ناسیونالیسم اقتدارگرا در دو دهه‌ی منتهی به اشغال ایران توسط نیروهای متفقین در شهریور ۱۳۲۰، از طریق هژمونی نظم گفتاری خود و اجرای فعالانه‌ی سیاست‌های بهنجارساز، الگوی خاصی از امر سیاسی را نهادینه ساخت. این صورت، الگویی تخصصی از امر سیاسی بود که در شکل دادن مرزهای امر سیاسی در آینده‌ی ایران مدرن و ساخت دولت نقشی تعیین‌کننده داشت. مشخصات و ویژگی‌های این الگو در چند وجه آن قابل پیگیری و شناسایی است: «اصالت حاکمیت حاکم»، «دولت محوری» و «تخصصی شدن عرصه‌ی سیاسی».

در شرایطی که «حاکمیت از آن حاکم» است، حاکم حاکمیت خود را در وضعیت استثنائی استقرار و تثبیت نموده و اساسا از مشروعیتی اضطراری بهره می‌برد. با «دولت محوری»، امر سیاسی تنها در درون دولت محقق می‌گردد و نهادها، هویت‌ها و سوژه‌های بیرون از حوزه‌ی دولت در صورت




 «روز آخر»، پروژه
 عکس مهاجرت از
 بهنام صدیقی

هرگونه کنش و حیات سیاسی در حوزه‌ی عمومی با خشونت طرد و حذف می‌گردند. «تخاصمی شدن حوزه‌ی سیاسی» در ایران این زمان هم با «رویکرد حذفی و طردکننده‌ی» هژمونی این گفتمان و «ترسیم تصور مرزهای هویتی خونین و متخاصم» نیز همراه و ارتباطی مستقیم داشت. در واقع تعریف خاصی که این گفتمان از ملت، ایرانیّت و تجددطلبی داشت چنان غیریت‌ساز، مخاصمه‌آمیز و در بعضی موارد خون‌بار بود که نه‌تنها جایی برای تعامل و تبادل متقابل، بلکه امکانی برای ظهور و بازنمایی دیگر هویت‌ها بر جای نگذاشت و جز رابطه‌ی دوستی مطلق و دشمنی مطلق صورت دیگری برای مواجهه با هویت‌های اغیار قابل تصور و امکان‌پذیر نمی‌شد.

۴. در محیط طوفان زای ماهرانه در جنگ است

شکل گرفتن چنین سیمایی از امر سیاسی با چنین مشخصاتی، برگرفته از صورت خاصی از ساخت دولت - ملت است که از الگوی خانوادگی ایرانی و سنت پدرسالاری سیاسی در تاریخ ایران بهره برده است. این الگو استعارات «خانه» و «خانواده» را که در دوره‌ی مشروطه دلالت بر وطن و ملت داشتند، وام گرفت و در پیش‌برد پروژه‌ی دولت - ملت‌سازی آمرانه به کار بست. این الگو ملت ایران را به‌مثابه‌ی خانوادگی بزرگ بازنمایی می‌کرد و تلویحا و تصریحا خانوادگی ملت با خانوادگی پدرسالار ایرانی مورد مقایسه قرار می‌گرفت. تقسیم حقوق و وظایف در این الگو نیز از الگوی تقسیم قدرت در خانوادگی پدرسالار بهره می‌گرفت (نک: صادقی، ۱۳۸۴: ۳۶). مطابق با این تصور، ملت خانوادگی بزرگ پنداشته می‌شد که هم‌چون الگوی تقسیم قدرت و وظایف در خانواده اداره می‌شد. در این الگو حاکم، یعنی شاه، به‌مثابه‌ی پدر خانواده پدر تاج‌دار ملت تلقی می‌شد. اتباع، هم‌چون اعضای خانواده، چونان فرزندان خانواده که خواهران و برادران یکدیگر به شمار می‌آمدند، و وطن نیز به مانند خانه (و گاه مادر) پنداشته می‌شد. پدر خانواده تنها کسی بود که برای دفاع از خانه و ناموس خانواده، یعنی وطن، اعضای خانواده را فرامی‌خواند و اعضا باید در راه آن و علیه دشمنانی که او شناسایی می‌کرد جان‌فشانی می‌کردند.

چنین تصویری که پیش از آن و در طی جنبش مشروطه‌خواهی آفریده شده بود، اکنون با بازآرایی و بازآفرینی نوینی با حقانیت و اصالت حاکمی گره خورد که مبنای حاکمیت او، به‌مثابه‌ی پدر مقتدر ملت، مشروعیت خود را از اقتدار یکپارچه و غیرقابل تفویضش، و نه با مشروعیت قانون‌نهادش، به دست می‌آورد؛ هم او که با کف با کفایتش سرافرازی خانوادگی ملت را از مغاک انحطاط و ذلت این زمانش بر می‌کشید. او تنها ناجی وطن و ملتی بود که اقتدار و شکوه از دست رفته‌اش را از برایش باز به ارمغان می‌آورد و او را در آستانه و رویاروی عصر نوینی قرار می‌داد.

درونی کردن چنین ارزش‌ها و نمادهایی در میان شهروندان از طریق کانال‌های مختلفی صورت می‌گرفت. در این میان نهاد آموزش مهم‌ترین مجرا به شمار می‌آمد. دولت پهلوی اول آموزش را به‌مثابه‌ی نیرومندترین عنصر برای انسجام ایران به‌عنوان یک ملت می‌پنداشت. مدارس باید احساس میهن‌پرستی، وظیفه‌شناسی نسبت به ملت، وحدت ملی و استقلال کشور را تقویت می‌کردند (نک: مناشیری، ۱۳۹۷: ۱۵۴-۱۵۸). بر این اساس گفتمان ناسیونالیسم اقتدارگرا از طریق آموزش، فضایل خانواده

و میهن‌دوستی را به تصویر کشید تا یک ملت لگام‌گسیخته را مهار کند و سامان سیاسی را به صورت مطلوبش شکل دهد. بر این اساس حب وطن، به خاطر کارایی در حفظ وحدت سرزمین ملت و تاکید آن بر تجربیات مشترک، موضوع اصلی آموزش وطن‌دوستانه باقی ماند. حب وطن نه تنها نیازمند احترام به فرهنگ ملی بلکه به مفهوم درک موقعیتی بود که کشور ما در این کره‌ی خاکی داشت و درگیری‌هایی که باید برای پیشرفت و آبادسازی آن در می‌گرفت (نک: کاشانی ثابت، ۱۳۸۹: ۳۵۲-۳۵۱).

بدین منظور، کتب درسی تحت حمایت دستگاه آموزشی دولت برای ساخت یک فرهنگ واحد ملی تالیف شدند و روش‌های آموزشی مدارس میهن‌پرستی را بالاخص از طریق آموزش زبان فارسی، تاریخ و جغرافیا ترویج داد. به واسطه‌ی شکست سیاست‌های اجبارآمیز و خشن ترویج زبان فارسی در مناطق غیرفارسی‌زبان، دولت سعی کرد زبان فارسی را از طریق حب وطن بالاخص در مدارس رواج دهد و آن را به‌مثابه‌ی زبان ملی همه‌ی ایرانیان معرفی نماید.

دروس جغرافیا دانش‌آموزان را تشویق می‌کرد تا با گسترش محیط اطراف، میهن‌شان را به‌مثابه‌ی خانه بزرگ‌ترشان بشناسند. براساس آموزه‌های درس تاریخ بود که ایران به‌عنوان خانه‌ی فاتحان بزرگ و جایگاه تمدن باستانی نام‌دار و افتخارآمیزی بازنمایانده می‌شد. یک معلم با نشان دادن نقطه‌ای در نقشه به دانش‌آموزان جایگاه ایران را برای آن‌ها مشخص می‌کرد، ایرانی که از نظر قدرت و عظمت روزگاری از بزرگ‌ترین کشورهای جهان بوده است و با تمرکز بر تاریخ ایران باستان متذکر می‌شد که ایران خانه، جایگاه و مدفن بزرگ‌ترین پادشاهان تاریخ است. بنابراین، ایران سرزمین گذشته‌ای پرشکوه و میراث مشروع ایرانیان جدید قلمداد می‌شد (نک: کاشانی ثابت، ۱۳۸۹: ۳۷۴-۳۷۳). کتب درسی با یاری گرفتن از استعارات خانه و خانواده، با قرار دادن ایرانیان در بالاترین نقطه‌ی سلسله‌مراتب نژادی، کوشیدند تابعیت ایرانی را مانند امتیاز فرهنگی ویژه‌ای جلوه دهند که هم‌چون میراثی گران‌بها و بی‌همتا به آن‌ها رسیده است و تاریخ و جغرافیایی که در مدارس آموزش داده می‌شد با درآمیختن با نظریه‌های نژادی ساختگی، به بزرگ‌نمایی خانه و خانواده و فرهنگ ایرانی کمک کردند.

۵. خاک ثمر نداده رو چه جور می‌شه ول کنم...

احساسی که امروز از ویران شدن خانه و فروپاشی و هرچه بیگانه‌تر

شدن از خانواده‌مان داریم محصول چنین روندهایی‌ست. تخصصی شدن امر سیاسی در ایران در زمانه‌ی تجدد آمرانه که با «رویکرد حذفی و پردکننده‌ی» گفتمان ناسیونالیسم اقتدارگرا همراه بود، مرزهای هویتی خونین و متخصصی را ترسیم کرد که جغرافیای سیاست را در سال‌ها و دهه‌های آتی تا زمانه‌ی کنونی بر ساخت. امر سیاسی در ایران معاصر تحت تاثیر چنین آرایش و صورت‌بندی از هویت و آگاهی ملی و با استعانت از استعاراتی چون خانه و خانواده اقدام به برسازی مداوم دوست و دشمن و غیریت‌سازی‌های بدیع و نو به نو کرد.

دلالت‌های خاص از مفاهیمی چون وطن، ملت، ایرانیت و تجددطلبی در پیوند با نمادهایی چون خانه و خانواده چنان غیریت‌ساز، مخاصمه‌آمیز و در بعضی موارد خون‌بار بود که اندک جایی برای تعامل و تحمل دیگری بر جای گذاشت. مواجهه‌ی خشونت‌آمیز و سرکوب‌گرایانه‌ی هویت‌های سیاسی و سیاست‌گذاری‌های فرهنگی معطوف به حیات و بهنجارساز در دوره‌های زمانی مختلف، جز رابطه‌ی دوستی مطلق و دشمنی مطلق را قابل تصور و امکان‌پذیر ننموده و روزگار دوزخی کنونی را برای ما به ارمغان گذاشته و سودای ترک خانه و خانواده را در فکر و جان و هستی همگی ما انداخته است.

فهرست منابع:

- آجودانی، ماشالله (۱۳۸۳)، مشروطه‌ی ایرانی، تهران: انتشارات اختران
- انتخابی، نادر (۱۳۹۰)، ناسیونالیسم و تجدد در ایران و ترکیه، تهران: نگاره‌ی آفتاب
- توکلی طرقي، محمد (۱۳۹۵)، تجدد بومی و بازاندیشی تاریخ، تهران: پردیس دانش
- صادقی، فاطمه (۱۳۸۴)، جنسیت، ناسیونالیسم و تجدد در ایران (دوره‌ی پهلوی اول)، تهران: قصیده‌سرا
- صادقی، فاطمه (۱۳۹۲)، کشف حجاب؛ بازخوانی یک مداخله‌ی مدرن، تهران: انتشارات نگاه معاصر
- کاشانی ثابت، فیروزه (۱۳۸۹)، افسانه‌های مرزی؛ ترجمه کامران کلانکی، تهران: کتاب‌سرا
- مناشری، دیوید (۱۳۹۷)، نظام آموزشی و ساختن ایران مدرن، ترجمه‌ی محمدحسین بادامچی و عرفان مصلح، تهران: نشر سینا

در این زمان جغرافیا و نقشه‌کشی در تعیین حدود مُلکی و رفع اختلافات ارضی در کمیسیون‌های مرزی، و دانش تاریخ با اهدافی از قبیل اثبات سندیت و حقانیت تاریخی حکومت مرکزی در ادعاهای سرزمینی و الحاق‌گرایانه بر سر مناطق مورد مناقشه‌ی دولت‌های هم‌جوار و ویژگی

ترسیم الگوی حکومت‌مداری به سبک بزرگ‌مردان تاریخ فرنگستان برای عده‌ای از شاه‌زادگان و درباریان قاجاری به کار گرفته می‌شد.

problematique.

• بی‌تردید این مسئله متأثر از تهاجمات پی‌درپی، شکست‌های نظامی مکرر و جدایی چندباره‌ی بخش‌های از سرزمین‌های متعلق به مُلک سلطانی از ممالک محروسه بود. این تحولات ریشه در دگرگونی در نظام دانایی و نظم گفتاری روشن‌فکران و تغییر در الگوی حکومت‌مندی داشت.

Normalization.

Governmentality.

همان‌گونه که فاطمه صادقی در پژوهش خود نشان داده است، تاکید رضاخان بر ایجاد ارتش ملی در کنار سیاست‌های فرهنگی و جنسیتی او نشان‌دهنده‌ی اراده‌ی او برای ایجاد یک کشور مدرن با شهروندانی است که هم‌چون سربازان مطیع، کارآمد و منظم باشد. در واقع ایده‌ی شهروند به‌مثابه‌ی سرباز الگوی مدرن‌سازی و ناسیونالیسم رضاخانی است. به باور او تحصیل فرم لباس برای مردان و کشف حجاب برای زنان صرفاً تقلیدی یک‌سویه از غرب نیست، بلکه بیش‌تر پروژه‌ای برای ایجاد یک دولت-ملت مبتنی بر نظم و انضباط پادگانی بود که در آن زنان و مردان بخشی از یک ارتش بزرگ را تشکیل می‌دادند (نک: صادقی، ۱۳۸۴: ۴۵-۴۴). بر این اساس نهادهایی چون مدرسه و سربازخانه از مهم‌ترین نهادهایی به شمار می‌آیند که قادرند چنین الگویی از شهروندان پرورش دهند، چرا که «اگر مدرسه دانایی می‌آموزد، سربازخانه توانایی می‌آموزد» (انتخابی، ۱۳۹۰: ۱۸۲). قابل توجه است که از زمان شکل‌گیری مقدمات جنبش مشروطه‌خواهی در ایران تاکید بر اهمیت آموزش عمومی شهروندان و تاسیس مدارس به سبک جدید از موضوعات ثابت مورد گفت‌وگوی تجددخواهان به شمار می‌آمد. ولی از این زمان تاکید بر اهمیت خدمات وظیفه‌ی عمومی و نقش پادگان و سربازخانه، فراتر از نقش دفاعی و ثبات‌بخش آن، مورد توجه قرار نخبگان تجددطلب گرفت. به باور نویسنده‌ی نشریه‌ی نامه‌ی فرنگستان «در دوره‌ی سربازی چون هر حکمی واجب‌الاطاعه است، دیگر سرباز با تردید آشنا نمی‌شود. چون باید جان بر کف جلوی خصم بدود از اشکال بیم و هراس ندارد. زندگانی در سربازخانه در قلوب سربازان محبت و برادری تولید می‌کند، هم‌نوع‌دوستی، وطن‌پرستی می‌آموزد... این سربازان که همه توانا، رشید و با عزم تربیت شده‌اند در اطراف مملکت متفرق شده نظم و تربیت، اطاعت قانون، حس انجام وظیفه، حب وطن و خانواده را در هر گوشه تبلیغ می‌نمایند» (نامه‌ی فرنگستان، ۱۳۰۳، ش ۸-۷، ۳۰۹).

Westernatizion.

Patrimonialism.



عکسی از هاشم
شاگری از مجموعه‌ی
«رانده شده از
پهشت»

خُزن آن مکان

مگر آدمی زاد چقدر نفس دارد که از صبح کار کند تا غروب.
آدم سالم کم می آورد. می بُرد. غروب به غروب مینی بوس آبی
خوابیده‌های ایستاده‌ی کنار خیابان را تنگ هم سوار می کرد
و می برد تا خانه‌شان و این جماعت رستگاران بودند که خانه
داشتند... بی خانه‌ها کم نبودند.

عطیه راد



مسکن مهر را نه احمدی‌نژاد ساخت، نه پول مردم بدبخت و بیچاره، مسکن مهر را تریاک ساخت و شیرهی تریاک که لای درز همه‌ی لباس کارها بود. آرماتوربندها شیشه را پشتش می کشیدند تا فاز هرچه را عوض کند و از کرختی دریابند و تازه از نصف‌شب تا خروس‌خوان سحر بالای داربست کار کنند و خاموت ببندند. راننده‌ی ترکه‌ای لودر هم شیشه‌باز بود. شیفت عوض می کرد که بیفتد شب و آخر شب، با صدای سگ و شغال‌های بیابان فاز بگیرد و زمین و زمان را بترکاند و برود جلو و هیچ کس حریفش نباشد.

جفت راننده‌های لودر برادر بودند. پدرش آب روی دل مرده را به خورد بچه‌ی کم‌دل و ترسویش می‌دهد تا ترسش بریزد و برود گوشه‌ی حیاط شاشش را بکند. برادر بزرگ هم تریاکی است. پدرشان هم معتاد است. یک روز دوتاشان را نشانده و گفته: معتاد هم شدید سوزن مشترک نه. و آن‌ها همه چیزشان به جز متاع و دوا، اشتراکی است. این یکی برادر اول صبح پیک‌نیک را می‌گذارد سایه‌ی چرخ جلو لودر و راحت می‌کند تا کامیون‌ها برسند. بعد پیک‌نیک بغل پایش است. وقت و بی‌وقت، ظهری زیر آفتاب داغی که سگ بیرون نمی‌زند این مرد با پیک‌نیک روشن عرق می‌ریزد و سنگلاخ و ناهمواری را صاف می‌کند. تا تاریکی، بعد غروب باد لاستیک‌های جلو را کم می‌کند تا آن یکی برادرش که

شیشه‌باز است و لاغر برسد. سنگلاخی این بیابان را پیش از همه‌ی سگ‌هایی که درش بچه کردند، این دو برادر با لودر آمریکایی گز کردند و خاک و خار و سنگ و علفش را کردند.

گچ‌کارها روزکارند. تا نور باشد کار می‌کنند. باید شعاع نور بیفتد روی سفیدی تا موجش را ببینند. هرچند زیر کار باشد و کشته‌کشی نباشد. اوستا که دست از کار بکشد، شاگرد گچ‌کار روی نم دیوار قلبی کشیده و توبیش نوشته «آمنه». اوستا که سوار موتورش شود و هندل بزند شاگرد خط دور قلب را چال‌تر کنده و با خطی کشیده ادامه داده: «آمنه جان».

مگر آدمی‌زاد چقدر نفس دارد که از صبح کار کند تا غروب. آدم سالم کم می‌آورد. می‌بُرد. غروب به غروب مینی‌بوس آبی خوابیده‌های ایستاده‌ی کنار خیابان را تنگ هم سوار می‌کرد و می‌برد تا خانه‌شان و این جماعت رستگاران بودند که خانه داشتند... بی‌خانه‌ها کم نبودند. با مردن هم کم نمی‌شدند. نگهبان سر شبی خودش را از بالای یکی از اسکلتهای بتونی پرت کرد و مغزش متلاشی شد. احدی خبردار نشد تا خود صبح. همان شبی که آن همه کارگر آن پایین مشغول خودشان بودند. آرماتوربندهای خسته، سر شبی با هم رفتند زیرزمین و بستش کردند و غذا و چایی و تنقلاتی و سر صبر آمدند سر کار تا سحر. خوابیده نخوابیده بالای داریست بودند. می‌زدند به کار و هیچ چیز حالی‌شان نبود؛ که میله‌ای تاب بردارد، سیم بالابر در برود، بُکسلی پاره شود و سیمان ساخته بریزد روی جنازه‌ای که افتاده میان میلگرد و خاموت و خرک و رآسته... . لودرها زمین را می‌تراشند و می‌خراشند، بونکر بونکر سیمان پر و خالی می‌شود و کار جلو می‌رود. آرماتوربندی ستون کار راحتی نیست. کت و کول می‌خواهد، زور بازو، بنیه‌ی جوانی، جان و عمر رفته پای ساختمانی که شش ماهه بالا آمده و سری در آسمان دارد.

پیمانکار خسته و عصبانی مارلبروی قرمز را دود می‌کند و چک مدت‌دار می‌کشد: «هر چند تا هم‌ولایتی دارید مثل خودتان بیاورید. من این‌جا آدم کاری می‌خواهم. زیر و زرنک. کار برای همه هست، زیاد است.» لنگ ظهر با چند تا دلال و انعام‌گیر می‌آید و گاهی جماعت طلبکار و عمله با فاصله دنبالش راه می‌روند و سرشان زیر است. این سومین گروه نماکار بود که عقب سرش راه افتاده بود و سنگ‌کاری ناتمام را سیر می‌کرد.

همه بچه‌سال با چشم‌های تنگ. یکی‌شان ترسیده گفت: نکند مهندس کم آورده، مزدشان را نداده که ول کردند؟

- چند صد نفر را مهندس گذاشته سر کار و زندگی. حی و حاضر سر همین

پروژه‌ی مسکن که برای بدبخت بیچاره‌هاست و هیچ نانی ندارد پانصد نفر هم‌زمان دارند کار می‌کنند. گدای مزد شما چندتا عمله که نیست... یکی از بالای داربست گفت: مهندس گه خورد. اگر فقط دو نفر را گذاشت سرِ کار، سرِ ماه حقوق‌شان را داد، سرِ سال بیرون‌شان نکرد و عید نوروز با سنوات و عیدی فرستادشان خانه آن‌وقت گماشته‌اش را بفروشد این‌جا که بگوید دو نفر را گذاشته سرِ کار و زندگی. نه حالا که شتربان صحرا شده و سواری می‌گیرد از پانصد نفر شتر الیس^۱.

از فردا آواره‌های افغان خواهند آمد، آن مردان با ناس و گراس می‌آیند. شاگرد گچ‌کار در زیرزمین خوابیده. پایش را کشیده توی شکمش و مجاله کنجی خوابیده. شاگرد گچ‌کار معتاد نیست. می‌گوید هر شب می‌آید این بلوک که پادویی آرماتوربندها را بکند و مزدش را بگیرد. او زن می‌خواهد و می‌داند کسی به معتادجماعت زن نمی‌دهد. شاگرد گچ‌کار آخر شب‌ها با خودش حرف می‌زند. با زنی حرف می‌زند، با او می‌خواهد، بعد می‌بردش ساندویچی سرِ نبش با هم فلافل می‌خورند. او مثل هر پسر بیست‌ساله‌ی تنهایی برای همین خیال‌ها کار می‌کند. او پولش را خرج شام نمی‌کند. کنج دیوار اغلب واحدها با سر انگشت قلبی کشیده و تویش نوشته «آمنه». آرماتوربندها دل‌شان برایش می‌سوزد. خاطرجمع‌اند که این همه زیرزمین ماندنش از اعتیاد است. خیال و خواب راحتش از بُخور است. این بخار تن بتونی این دیوار را هم از پا درمی‌آورد؛ خودش خبر نداشت که بخوری شده و بخور تریاک از دودش هم مرگ‌تر است. ستون‌های مسکن مهر دود و آتش و بخاری که از این ساختمان‌های ناتمام بالا رفته را در یادش نگه داشته؛ درست مثل مادری که جنین مرده در شکمش را همیشه در خاطر دارد.

۱- الیس شتری را گویند که هر آن چهارش کنند را برمی‌دارد.



عکس: کمپ
افغانستانی‌ها در ایران.
مجید سعیدی



افغان خانه

ما با پوتین هایمان پا گذاشته بودیم
وسط خانه شان. همگی جمع شده
بودند کنج دیوار و ما قدم به قدم
نزدیکشان می شدیم. چشم هایشان
به دستان ما بود و پوتین هایمان.
ما داد می زدیم، ما با صدای بلند
بر سرشان هوار می زدیم و آن ها با
چشمانی ترسا خفه شده بودند.

بهر روز هاشمی

ما با پوتین هایمان پا گذاشته بودیم
وسط خانه شان. همگی جمع شده بودند
کنج دیوار و ما قدم به قدم نزدیکشان
می شدیم. چشم هایشان به دستان ما بود و
پوتین هایمان. ما داد می زدیم، ما با صدای
بلند بر سرشان هوار می زدیم و آن ها با
چشمانی ترسا خفه شده بودند. ما خانه شان
را کوچک و کوچک می کردیم. هر کدام
با وسیله ای به سمت شان می رفتیم. من،
با پوتین و تونفا، بهمن، با پوتین و اسپری
فلفل، امیر، با پوتین و شوکر و فرمانده با

پوتین و دادهای نخراشیده. پوتین برای ما نقش مهمی داشت. فرمانده می‌گفت؛ «زیر پای سرباز که سفت نباشه، سرباز هرز می‌ره.» ما زیر پایمان سفت بود و داد می‌زدیم. روز اول ورودم به اردوگاه، بهمن گفته بود؛ «این جا یا معتاد می‌شی یا افسرده. افسرده که شدی، معتاد می‌شی.» افغان‌ها ترسیده و جمع شده در گوشه‌ی سالن، ردیف به ردیف ایستاده بودند و ما را نگاه می‌کردند. بوی ناس^۱، تمام سالن را گرفته بود. افغان‌ها، ناس‌ها را زیر زبانشان می‌ریختند و صدای تفت‌شان از ته سالن آمده بود تا در ورودی و رسیده بود به گوش‌های فرمانده. ناس‌ها را بهمن آورده و بسته‌ای پنج هزار تومان فروخته بود. روز دوم ورودم به اردوگاه بهمن گفته بود؛ «این جا یا معتاد می‌شی یا ناس فروش. ناس فروش که شدی، پول می‌آد تو دست و بالت، خوشی می‌زنه زیر دلت و معتاد می‌شی.» صدای تفت‌های افغان‌ها به گوش فرمانده که می‌رسد بی‌آن که صدایش را بلند کند، زیر شکمش را می‌خاراند و زیپ شلوارش را می‌بندد و به سمت پنجره‌ها می‌رود. فرمانده همه‌ی پنجره‌ها را بست و هیترهای برقی را روشن کرد. در گرمای چهل و چند درجه‌ای سمنان، در سالی با ۲۴۳ افغان و چهار نیروی نظامی، دما بالا و بالاتر می‌رفت. فرمانده اسپری را گرفته بود جلوی فن‌هیترها. اسپری فلفل، با بوی عرق همگی‌مان و ناس‌ها در هم می‌پیچید. صدای سرفه‌ها بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد. کلاه‌های خیارشوری‌رنگمان را گرفته بودیم جلوی صورتمان. ما افغان‌ها را آن قدر نزدیک به هم چپانده بودیم که حتی نمی‌توانستند برای سرفه کردن، بدنشان را پیچ و تاب دهند. تنها کافی بود یکی از افغان‌ها، تفت‌های کند تا خرده ناس‌ها را از زیر زبانش به بیرون بریزد. تنها کافی بود یک کدام‌شان برگردد و به صورت کنار دستی و یا پشت سری‌اش نگاهی کند. تا با هر سرفه، خون بیرون بپاشد. تنها کافی بود صورتی از افغان‌ها با صورتی دیگر با هم روبه‌رو شوند تا خون‌ها بپاشد بر صورتشان و لخته‌های خون، از ریش‌های بلند و رنگی افغان‌ها، تکه‌تکه بر روی زمین بریزد. تنها کافی بود تا یک کدام‌شان، دست‌هایش را جلوی صورتش بگیرد تا خون‌ها به یک‌باره بر روی موکت‌ها نریزد و ترسیده و گیج‌شده راهی دستشویی شود تا خون‌ها را راهی هرزآب کند. بوی اسپری و ناس پیچیده بود بر تمام سالن. فرمانده جلوی خودش را گرفته تا صدای سرفه‌هایش را کسی نشنود، نه ما سربازان و نه افغان‌ها. دستش را از روی والف اسپری بر نمی‌دارد. انگار که اسپری رنگ باشد و هیترها دیواری باشند برای شعارنویسی. فرمانده فشار انگشت شصتش

را ثانیه به ثانیه بیش‌تر می‌کند تا ته‌مانده‌ی اسپری هم خالی شود. ناس‌انداخته‌ها گیج‌تر و اسپری‌خورده‌ها پریشان‌تر و ناس‌انداخته‌های اسپری‌خورده دیوانه‌تر از مابقی افراد، پا به دو گذاشته‌اند. دور سالن می‌دوند. از همه‌جای بدنشان آب بیرون می‌ریزد. چشم‌های همگی کاسه‌ی خون شده، اشک‌ها، غلیظ‌تر و رنگین‌تر از چشم‌هایشان بیرون می‌آید. آب بینی تا لب بالایی پایین آمده و با هر نفس بالا و پایین می‌شود. افغان اسپری‌خورده، حتا نمی‌تواند آب دهانش را قورت دهد. حتا نمی‌تواند دستانش را مشت کند تا با کُنج آرنجش آب دهانش را پاک کند. همگی با آب دهان آویزان و چشمانی که هیچ‌جا را نمی‌بیند فقط می‌دوند. می‌دوند و از درد و سوزش تنها داد می‌زنند. هیچ‌کدام نمی‌توانند خم شوند و شلوار پایین افتاده‌شان را بالا بکشند. همگی با شلوارهای پایین آمده و شُرَت‌های پاجه‌دار رنگی دور سالن می‌دوند. آب شور کوبیر سمنان چشم‌های سوخته‌شده را بیش‌تر می‌سوزاند. رفته‌اند به سمت روشویی‌ها و سر را گرفته‌اند زیر شیر آب تا بلکه مرهمی شود بر این سوزش‌ها که نمی‌شود. آب شور، گر می‌گیراند چشمان را. صدای ناله‌ها از سمت روشویی بیش‌تر می‌شود. صدا، صدای گاوی است که گردنش را نیمه‌بُر کرده‌اند و از رگ و پی‌های باقی‌مانده نفسی می‌آید و نمی‌آید، دست و پا می‌زند تا هوای بیش‌تری وارد بدنش شود و خون کم‌تری خارج. افغان‌ها هم دست و پا می‌زدند. می‌دیدند که با شستن چشم‌ها، ناله‌ها با صدای بلندتری شنیده می‌شود، اما انگار کنند که چشم خودشان فرق دارد با مابقی چشم‌ها، که فرقی نمی‌کند و ناله همان ناله است با صدایی بس بلندتر. فرمانده خطی روی موزاییک‌های کف سالن می‌کشد و به بهمن می‌گوید: «هرکی نزدیک شد، شوکر رو بزن». بهمن دستش را گذاشته روی دکمه‌ی شوکر، افغان‌ها با چشمانی که هیچ‌جا را نمی‌بیند فقط می‌دوند. بهمن جلوتر از خط فرمانده ایستاده، تنها دست راستش را دراز کرده، افغان‌ها به بهمن که نزدیک می‌شوند، برق شوکر پرتشان می‌کند به ته سالن. انگار ما سر صحنه‌ی فیلم‌برداری بودیم. کارگردان، تنها دستور می‌داد و ما عوامل پشت صحنه بودیم و افغان‌ها، بازیگران. افغان‌ها پَر کاهی شده بودند. شوکر پرتشان می‌کرد و صدای برخورد سر و بدنشان بر موزاییک‌ها شنیده می‌شد. جانی در بدن هیچ‌کدامشان نبود که از جا برخیزند. آن‌ها که با شوکر پرت نشده، به دیواری خورده و افتاده بودند. فرمانده کات نمی‌داد و فیلم ادامه داشت. فرمانده می‌گفت: «با تونفاها بزنی بر پهلوهایشان، بلند شوند و بایستند.» ما با پوتین‌ها و تونفاها بر سر و

بدنشان می‌زدیم تا از جایشان بلند شوند و بایستند. همه‌جا بوی تهوع می‌داد. صورت و ریش‌هایشان پر از مَخاط بینی و آب دهان آویزان بود. توانی نبود که روی پاهایشان بایستند، هر ۲۴۳ نفر، در گوشه‌ای ایستاده بودند. فرمانده هیتراها را خاموش و پنجره‌ها را باز کرد. شلوارش را از زیر شکمش بالا کشید و گفت: «امشب، شام بی شام. بمیرید.»

ما چهار نفر بودیم در دل کویر سمنان. هر کدامان از شهری خودمان را رسانده بودیم به «اردوگاه افغانه». اردوگاه نه سَرَدَری داشت و نه هیچ علامتی که بشود نشانی‌اش را به کسی داد. تنها چهار درخت کاج بلند داشت و یک در بزرگ آبی. ما پله‌های اتوبوس را که بالا می‌آمدیم می‌دانستیم که تا ماه‌ها به خانه‌هایمان باز نخواهیم گشت. اشتراک ما و افغان‌ها در همین بود، بی‌خانگی. هم ما و هم افغان‌ها می‌خواستیم تا اردوگاه را ترک کنیم. دیوارهای بلند، نرده‌های آهنی، سیم‌های خاردار و ترس از فرار جلوی همگی‌مان را می‌گرفت. جاده‌ی نظامی، جاده‌ای نبود که بشود در آن راه افتاد و مسیری را پیاده گز کرد. هرچهار نفر، در تاریکی شب، از شهرها و خانه‌هایمان می‌گفتیم. ما از زندگی‌ای که پیش از ورودمان به اردوگاه داشته بودیم حرف می‌زدیم. تا اتوبوسی، ماشینی از راه برسد و افغان‌ها را بیاورد. کیف و وسایل افغان‌ها را می‌گشتیم و هر آن‌چه‌را که دلمان می‌خواست برمی‌داشتیم. بهمن روز دوم ورودم به اردوگاه گفته بود: «این‌جا هرچی که دوست داری از وسایل افغان‌ها بردار. برنداری، عقده‌ای می‌شی، عقده‌ای هم که بشی معتاد می‌شی». ما هر آن‌چه‌را که لازم داشتیم از وسایلمان برمی‌داشتیم. سیگار، فندک، چاقو، عطر، ساعت، لباس و این‌آخری‌ها پول و گوشی‌های موبایل. ما وسایلمان را بی‌آن‌که از آن‌ها اجازه‌ای گرفته باشیم برمی‌داشتیم و آن‌ها حق هیچ اعتراضی را نداشتند. امیر در میان گشتن‌ها می‌گفت: «اگر جوراب سالم هم پیدا کردید برای من بردارید.» افغان‌ها وسایلمان را می‌دیدند که در دست‌ها و داخل جیب شلوارمان قرار می‌گرفت و انگار که هیچ‌گاه حرفی از دهنشان بیرون نیامده باشد، ساکت ساکت تنها نگاهمان می‌کردند. بهمن می‌گفت: «عینک آفتابی و انگشتر هم ممنوع شده امشب، بردارید بچه‌ها.» ما انگشتر، عینک آفتابی و ساعت‌هایشان را برمی‌داشتیم. انگشترهایشان را دست می‌کردیم و مابقی وسایل را می‌گشتیم. صدای «این ساعت را برای همسرم پسند کرده‌ام» و «این را خیلی گران خریداری کرده‌ام.» کم‌کم از ته صف شنیده می‌شد. بهمن تونفا را از غلاف درآورده بود و بر پشت کشاله‌ی ران‌هایشان می‌زد. «خفه، همه خفه شوید. این‌جا هرچی ما می‌گیریم ممنوعه.» فرمانده گفته بود:

«تونهاها را بر کشاله‌ی ران‌ها بزیند که هم جای سیاهی بر بدنشان نماند و هم درد بیچد بر تمام بدنشان تا نتوانند هیچ حرکت اضافی بکنند.» بهمن تونهاها را بر همگی می‌زد تا دیگر صدایشان درنیاید. وسایلشان را که می‌گشتیم، کف دستانشان شماره‌ای می‌نوشتیم و بر کف دست دیگرشان، تعداد گوشی و باتری موبایلشان را، تا به اندازه‌ی عددی که بر کف دستانشان نوشته شده، گوشی و باتری را تحویل دهند و وارد سوله‌ی قرنطینه شوند. ما از اتاق افسرنگهبانی اردوگاه، سالن قرنطینه را با دوربین‌های مداربسته نگاه می‌کردیم و هر حرکت و تجمعی، ما را به سمت سالن می‌کشاند و اسپری، شوکر و هیترهای برقی روشن می‌شد. ساعت اداری که تمام می‌شد و فرمانده می‌رفت، افسرنگهبان، می‌گفت: «دیگه بسه. پاشید، می‌خوام غم دوری از خونه رو بشورم بیرم براتون، بیاید عشق و حال.» افسرنگهبان، شیر و تریاک را می‌انداخت روی میز و می‌گفت: «بشوره و بیر، نه؟» گاز آشپزخانه روشن و تکه‌ای از تریاک چسبیده می‌شد سر سیخ و لول‌ها چسبانده می‌شدند به لبه‌ی سیخ داغ‌شده‌ای که تریاک را دود می‌کرد. بدن و سرها داغ می‌شد، خانه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد و ما به جای سمنان در شهر و خانه‌ی خودمان قدم می‌زدیم. بهمن می‌گفت: «ما آخرش معتاد می‌شیم. نه ماه دیگه، نبووود؟» ما وزن‌هایمان کم و کم می‌شد و سرهایمان سنگین و سنگین‌تر. از خانه‌ی خودمان تنها چیزی که نداشتیم بالش‌مان بود. آشپزخانه‌ی اردوگاه برای مان خانه‌ای بود با تمام آن‌چه که در خانه‌ی خودمان نداشتیم. مادر، توی اتاق راه می‌رفت و دیگر هیچ گیری نمی‌داد که جوراب‌های کثیف‌م را بشویم، پاهایم دیگر هیچ بویی نمی‌داد و پدر شب از سرکار برگشته بود و هیچ خسته نبود. بهمن می‌گفت: «خوش به حالت که پدر و مادرت زنده هستند، مادرم اول مرد، بعدشم بابام. شایدم اول بابام بعدش مامان، نمی‌دونم. فقط می‌دونم ما آخرش معتاد می‌شیم، کاش برمی‌گشتیم خونه‌مون.» امیر بغض کرده و لولش را چسبانده بود به سیخ سرخ‌شده. امیر می‌گفت: «من حاضرم همه‌چیزمو بدم تا برگردم خونه. من لولمو می‌دم که یه بار دیگه برگردم.» همه‌جا دود بود، ما از میان دودها با هم حرف می‌زدیم. فرمانده گفته بود: «اسپری را که زدید، یه چوب آتیش بزیند، دود کنه تا چشماشون خوب بشه.» امیر کنده‌ی چوب را آتش زده و انداخته بود جلوی موکت‌ها. دود مرهمی بود برای افغان‌ها. انگار چوب، معبده‌ی باشد که افغان‌ها خودشان را انداخته بودند بر رویش. هر گروه سی‌تانیه می‌توانست دور کنده‌ی چوب باشد تا چشمانش را شفا دهد. ما

با تونفا و شوکرهایمان هر گروه را بلند می‌کردیم تا گروه بعدی بیاید و دودی بگیرد. ما در آشپزخانه و افغان‌ها در سالن قرنطینه برای دود بیش‌تر تلاش می‌کردیم. افغان‌ها چوب را طواف می‌کردند، گروه به گروه می‌آمدند تا دردشان کم‌تر شود و به کنجی بازگردند. تنها کافی بود در دوربین‌ها دیده شود که یک کدامشان در دست‌شویی‌ها سیگاری گیرانده و یا دارد با تلفن موبایلش صحبت می‌کند، تا ما پوتین‌هایمان را بی‌پوشیم، پنجره‌ها را ببندیم و هیترهای برقی را روشن کنیم. ما که از پله‌های اتوبوس بالا می‌آمدیم تا به سمنان بازگردیم می‌دانستیم که تا ماه‌ها به خانه‌مان باز نمی‌گردیم. افغان‌ها اما از پله‌ی اتوبوس که بالا می‌آمدند می‌دانستند که همین که به زابل برسند و از مرز رد شوند، به هفته نرسیده باز با توپوتا از مرز رد می‌شوند می‌آیند ایران. برای ما خانه جایی بود که از دستش داده بودیم و دل خوشی‌مان ماموریتی بود به زابل، برای تحویل دادن ۴۴ افغان برای بازگرداندنشان به افغانستان. اما خانه برای افغان‌ها، ایران بود. کار بود، کارگری بود. بی‌خوابی و گرسنگی بود.

ما به سمنان رسیده و نرسیده، وسایل گروه دیگری را می‌بایست می‌گشتیم، انگشتنگاری کنیم و دوباره به زابل و خانه‌هایشان بازگردانیم. امیر دیگ برنج را پایین می‌گذارد تا افغان‌ها یکی به یکی بیایند و غذایشان را بگیرند، همگی را جمع می‌کند گوشه‌ی سالن. فرمانده گفته بود: «همه را جمع کنید یک گوشه. هر چقدر هم که باشند باید همه رو تو یک گوشه‌ی دوازده‌متری جا بدید. افغانستانی‌ها جای‌شان که زیاد باشد، هرز می‌روند.» ما همگی را جمع می‌کردیم در یک گوشه‌ی دوازده‌متری. نفر به نفر می‌آمدند غذایشان را می‌گرفتند و به سر جای اول‌شان برمی‌گشتند. عدس‌پلو و آب شور هیچ‌کسی را سیر نمی‌کند. امیر می‌گفت: «باز خوبه صداشون در نمی‌آد.» فرمانده گفته بود: «صدای کسی در آمد، اسپری را بزنید توی صورت همان که صداش در آمده. هر صدایی را از همان فرد، از همان نطفه خفه کنید.» فرمانده اصرار داشت که افغانستانی‌ها صدایشان که در بیاید، هرز می‌روند. امیر کنده‌ی چوب را انداخته بود وسط سالن، کسی جرأت نزدیک شدن به ما را نداشت. افغان‌ها به دنبال دود می‌دویدند. هر سمت که دود می‌رفت، افغان‌ها به همان سمت می‌دویدند. پنجره‌ها باز بود و دودها به سمت پنجره‌های باز شده و هواکش‌ها می‌رفت. صدای هواکش‌ها، صدای همه‌مان را خفه کرده بود. دود به سمت هواکش‌ها بلعیده می‌شد. افغان‌ها مثل زمانی که ما وسایلشان را برمی‌داشتیم به ردِ دودهایی

می‌نگریستند که به سمت هواکش و یا پنجره‌ها می‌رفت. دست‌های همگی برای گرفتن دودها بلند بود. خودشان را به سمت پنجره‌ها می‌کشاندند و روی لبه‌ی طاقچه‌ی پنجره می‌ایستادند تا دودی از کنار چشمانشان رد شود. بر دندان‌هایشان جای خون‌ها مانده بود. به جای عدس‌پلو دنبال دود بودند. ما همدیگر را در دود گم کرده بودیم. همه جا را دود گرفته بود. از دوربین‌های مداربسته هیچ چیز پیدا نبود. صدای هواکش‌ها نمی‌گذاشت تا صدای فریادهای امیر و بهمن را بشنوم. انگار بهمن یادش آمده بود که اول مادرش مرده و بعد پدرش. می‌خواست این را بگوید که صدایش به گوش ما نمی‌رسید. ما نیم‌دوری انگشتانمان را می‌چرخانیدیم تا به بهمن بگوییم چه می‌گویی؟ دود نمی‌گذاشت تا بهمن چهره‌ی ما را ببیند. بهمن یادش رفته بود دستش را بگذارد روی دکمه‌ی شوکر و افغان‌ها از خطی که فرمانده کشیده بود جلوتر آمده بودند. دود آشپزخانه که زیاد می‌شد بهمن می‌گفت: «ما آخرش معتاد می‌شویم و نمی‌تونیم برگردیم خونه‌مون. توی یه جوب می‌افتیم و می‌میریم.» سیخ، سرخ سرخ شده بود و هرچه را که نزدیکش می‌کردی، دود می‌کرد. سرها داغ شده و حال همگی مان خوش بود. دور تا دور سالن قرنطینه را می‌دویدیم. امیر می‌گفت: «مردیم از تشنگی.» ما از تشنگی، گرما و دوری هلاک شده بودیم. دست‌های افغان‌ها را از پشت با گیره‌ای می‌بستیم و نفر به نفر سوار اتوبوس می‌کردیم. بهمن با تونفا بر کشاله‌ی ران‌ها می‌زد که سریع‌تر سوار شوند. امیر جلوی در اتوبوس ایستاده بود. بهمن گفته بود «همه باید به امیر سلام نظامی دهند، بعد سوار اتوبوس شوند.» همگی پیش از سوار شدن، پاهایشان را جلوی امیر بر زمین می‌کوبیدند، دستان بسته‌شده‌شان را بالا می‌آوردند، با کمری صاف شده به چشم‌های سبزرنگ امیر نگاه می‌کردند. امیر تونفایش را توی شکم‌شان فرو می‌کرد و می‌گفت «گم شو بالا.» افغان‌ها پله‌های اتوبوس را که بالا می‌رفتند، می‌دانستند همین که به زابل رسیدند و از مرز رد شدند، به هفته نکشیده باز به خانه‌شان، به ایران باز می‌گردند.

۱- ماده‌ای است که بعضی از افغانستانی‌ها به صورت روزمره مصرف می‌کنند.

من خانه‌ام را دوست دارم

امشب از پنجره‌ی بالایی، صدای سرفه
می‌آید. این‌جا همسایه‌ها شمارهی واحدند.
ما واحد چهاریم. یک نفر در واحد شش پیانو
می‌زند. شوهر واحد سه یک سال پیش مرده،
واحد نه در خانه‌اش را بسته و رفته کانادا
مانده.

شهره احدیت



می‌نشینم توی حیاط‌خلوت و دل می‌دهم به
زمزمه‌ی آرام زندگی که از لابه‌لای پرده‌های
پنجره‌های بالایی سرم در هوا جاری است.
این‌جا خبری از نردبان و وسایل بامصرف
و بی‌مصرف خانه، دبه‌های ترشی، رب و
شیشه‌های خالی نیست. کف حیاط‌خلوت را
موکتی به شکل چمن انداخته‌ایم و دور تا
دور را پر کرده‌ایم از گیاهان سبز. دو صندلی
داریم و میزی که عصرها بنشینیم به نوشیدن
لیوانی چای و از فاصله‌ی چند طبقه‌ی بالایی
سرمان نگاه کنیم به سهم کوچکی که از
آسمان داریم.

من این‌جا را خیلی دوست دارم. این‌جا خلوت

»
«خانه» نقاشی از ایمان افسریان

ویژه‌ی خانه | بهار و تابستان

۱۰۹

کاج

من است. عصرها نزدیک غروب لپ‌تاپم را می‌گذارم روی میز و غرق می‌شوم در واژه‌هایی که دور سرم می‌چرخند. روبه‌رویم گلدان نخلی است که اسم علمی‌اش را بلد نیستم.

ما همیشه در خانه نخل داشتیم و به آن می‌گفتیم درخت خرما. بهار که می‌آمد بویی توی حیاط می‌پیچید که آشنا نبود اما برای من لذت‌بخش بود. صبح یک روز اردیبهشت‌ماه همین که صدای پدر را می‌شنیدم که دارد نردبان بزرگ را توی حیاط می‌کشد کتابی برمی‌داشتیم و پله‌ها را تند می‌رفتم پایین.

– ها حُسن زود پا شدی؟

پدر حسنا صدایم می‌کرد یا حسنی. چیزی که دوست داشت اسمم باشد و توی شناسنامه‌ام ماند و فقط خودش با این اسم و نه هیچ اسم دیگری می‌شناختم.

– چه بوی خوبی می‌آد بابا.

پدر بالای نردبان تکیه داده به بلندای درخت خرما، با دستی کیسه‌ای را نگه داشته بود و با دست دیگر خوشه‌ی درخت خرما را در آن تکان می‌داد. پودری سفید در هوا پخش می‌شد که بوی‌اش را دوست داشتم. بزرگ‌تر که شده بودم یک بار در همین صبح‌های اردیبهشتی پدر گفت بوی‌اش شبیه بوی تریاک است. درخت خرما می‌ماند و این پودر را پدر به دوستی که در گوشه‌ی دیگر شهر درخت خرما می‌داشت هدیه می‌داد تا بارور شود. شاید این یکی از دلایلی باشد که واحد درخت خرما مثل واحد شمارش انسان است.

درخت خرما می‌خاط خلوت تزئینی است. گلدانی بزرگ و گلدانی کوچک‌تر کنارش. شکل درخت خرماهایی که قبلاً دیده‌ام نیست. ذهنم می‌چرخد دور درخت‌هایی که تمام عمر همدم بوده‌اند. بلند همسرم را صدا می‌کنم:

– از حسین آقای ذکاری خبری نداری؟

همسرم می‌خندد: «خیلی پیر شده‌ای. آن بدبخت که قبل از آمدن ما به تهران مُرد. حالا یاد او کردی چرا؟»

توی خانه‌ی شوهر هم درخت خرما داشتیم. شوهرم می‌گفت اسمش پالم است. من همان خرما صدایش می‌زدم از همان درخت‌هایی که سال‌ها پیش پلاستیکی‌اش را توی همه‌ی میدان‌ها و بلوارهای همه‌ی شهرهای ایران گذاشته بودند.

حسین آقای ذکاری همسایه‌ی دیوار به دیوارمان بود. درخت پالمی

که پای دیوار خانه کاشته بودیم آن قدر بزرگ شده و آن قدر ریشه دوانده بود که موزاییک حیاط خانه‌ی آقای ذکاری ترک برداشته بود و حالا آمده بود برای کمک که درخت پالم چاق و چله‌ای که پا از گلیمش درازتر کرده بود را با کمک حسین از خاک درآورند و ببرند جایی توی بیابانی رهاش کنند.

- دلت می‌آد. درخت هم موجود زنده است ها...

- فقط تو بلدی؟ فکر نمی‌کنی یک کارگر چقدر زحمت کشیده تا خانه‌اش را ساخته؟

حتما خیلی سال‌ها کم خورده و جمع کرده تا صاحب خانه شده. خودمان هشت سال بعد از ازدواج خانه‌دار شدیم. برای خرید زمینش طلا فروخته بودیم و برای ساختن چیزهای دیگری که می‌شد به پول تبدیل کرد. نقشه‌ی خانه را خود حسین کشیده بود و ما یک سال توی اتاق‌های نقشه زندگی کرده بودیم. بیش‌تر شب‌ها نقشه را پهن می‌کردیم وسط هال و سر همه چیز با هم حرف می‌زدیم. من بیش‌تر رویا می‌بافتم و او بیش‌تر پول ساخت خانه را محاسبه می‌کرد و این که با وجود جنگ از کجا باید مصالحی که می‌خواهد تهیه کند. چند بار رفته بود اداره‌ی صنایع تا حواله‌ی سیمان و آهنش را بگیرد و دلش خوش شود که می‌تواند سفت‌کاری را شروع کند.

زمین خانه‌ی ما دو بر بود. یک‌طرف به یک کوچه‌ی بن‌بست می‌خورد که با خانه‌ی ما، هفت خانه در آن بود. طرف دیگر به بن‌بستی می‌رسید با پنج خانه و دیوار خانه‌ای قدیمی که در تنها اتاقش پیرزنی زندگی می‌کرد که پسرهایش سهم خود را برداشته بودند و منتظر مرگ مادر و تقسیم بقیه‌ی خانه بودند که روزگاری زمین کشاورزی بود.

زمینی که قرار بود خانه‌ی ما شود، اختلاف سطح داشت و باید برای ساختش از طرحی غیرمتعارف استفاده می‌کردیم. آن روزها همسرم با چند نفر یک شرکت ساختمانی داشت و این یعنی که خیلی کارمان راحت‌تر از بقیه بود و البته که ذهنش مدام درگیر نقشه‌ای بود که بتواند نیازهای خانواده‌ی چهار نفره‌ی ما را که همیشه مهمان داشتیم برآورده کند.

همسایه‌های دو بر خانه از نظر اقتصادی و فرهنگی خیلی با هم فرق داشتند. همسایه‌های طرف حیاط، وضع مالی خوبی داشتند و آن سمت بیش‌ترشان کارگران کارخانه‌های شهر بودند که آن

روزها پر رونق بود. من هر دو دسته را دوست داشتم و با مهربانی همه‌شان خاطراتی به شیرینی شهد و شکر دارم. صبح‌ها قیل و قال همسایه‌های کوچه‌ی بن‌بستی که در کوچک و چوبی خانه رو به آن باز می‌شد، می‌پیچید توی تنها اتاقی که طبقه‌ی همکف بود و همه نقشی داشت. کتابخانه‌ی من آن‌جا بود و گوشه‌اش انباری بود برای هندوانه و خربزه‌هایی که قدیم‌ها گوشه‌ی زیرزمین خانه‌ها انبار می‌شد تا مهمان سرزده، دهان خشک از خانه بیرون نرود.

خانه‌ی پدری زیرزمین بزرگی داشت؛ ما می‌گفتیم سرداب. سرداب با چند پله می‌خورد به آشپزخانه که خودش با هفت پله می‌رسید به حیاط. از سرداب اصلی در کوچکی بود به سردابی نمورتر و خنک‌تر که اسمش پس‌سرداب بود. هندوانه‌ها و خربزه‌ها را با الاغ می‌آوردند جلوی در خانه و کارگری می‌آورد تا جلوی پله‌های سرداب. بهترین تفریح من و خواهرم آن بود که هندوانه‌ها را مثل کارگرهای میوه‌فروشی برای هم پرت کنیم و بگیریم و بچینیم توی پس‌سرداب. چه تفریح‌هایی که بچه‌های امروز ندارند. دلم می‌سوزد. اصلاً چه می‌دانند که وقتی هندوانه‌ای به زمین می‌خورد خنده‌های ما چه صدایی می‌داد و وقتی هندوانه‌ی ترک‌خورده و شکسته را از زمین برمی‌داشتیم و به نیش می‌کشیدیم چه شهدی در جانمان می‌ریخت.

هندوانه‌های خانه‌ی کوچه‌ی صاحب‌قدم را همسرم از صندوق عقب ماشین می‌آورد و به کمک بچه‌ها می‌چید کنار اتاقی که پنجره‌ی رو به کوچه‌اش کنج‌کاوی مرا ارضا می‌کرد. زن‌های همسایه هر روز کاری داشتند که بکشاند توی کوچه و با کمک همدیگر یک‌ساعته پنجاه کیلو سبزی خورشی را پاک کنند و خورد کنند و بچینند توی فریزری که تازه از فروشگاه کارخانه، قسطی خریده بودند.

عصرها بچه‌ها را می‌برد توی حیاط و در گاراژی را باز می‌کردم و همان‌طور که شلنگ به دست داشتم گل‌های کاغذی را آب می‌دادم حواسم بود که کدام همسایه بچه‌اش را نشاند روی دوچرخه و خودش دنبال هم‌صحبتی می‌گردد که از مهمانی شب قبل برایش بگوید و از لباس زن برادر یا دخترخاله‌اش یا فلان دوست مشترکمان. آن روز اینستاگرامی نبود که آخر شب‌ها لباس‌های خانم‌های شیک‌پوش شهر را در آن ببینم و در مورد هر کدام به گونه‌ای قضاوت کنم. آن روزها کوچه‌ها و گفت‌وگوی همسایه‌ها

فضای واقعی اشتراک‌گذاری چیزهایی بود که دوست داری از آن حرف بزنی و دنبال گوش شنوا می‌گردی.

عصرهای تابستان خانه‌ی پدر شکل دیگری بود. آفتاب که می‌رسید به بالای درخت خرما، حیاط را مهری خانم آب‌پاشی می‌کرد. سماور زغالی را می‌گذاشت روی تخت بزرگی که کنار حوض بود (چه بوی زغالی پیچیده توی مشام) مادر چای را دم می‌کرد و من لش کرده روی تخت فنری پس‌سرداب، انگار نم کشیده بودم و اصلاً دلم نمی‌خواست از جایم بلند شوم. صدای سلام و علیک خانم فرخ که می‌پیچید توی سرم از جا بلند می‌شدم و می‌رفتم جلوی آینه‌ی بزرگی که بالای دستشویی توی سرداب به دیوار چسبیده بود و آن‌قدر بالاتر از دستشویی بود که هیچ‌کس جز پدر نمی‌توانست صورتش را در آن ببیند. تا آبی به صورت بزنم و دستی خیس به موهایم، یکی از فامیل هم با تعارف مادر و مهری خانم می‌نشست روی تخت و من و مهری خانم باید هندوانه و خربزه را می‌گذاشتیم توی سینی مسی وسط تخت.

تابستان که جلوتر می‌رفت انجیرهای بی‌دانه هم می‌رسید و اگرچه پدر عادت داشت صبح زود انجیر بچیند تا خودش و مادرم حتماً نان و پنیر صبحانه را با انجیر بی‌دانه بخورند، اما همیشه چیزی برای مهمانی‌های هر روزه‌ی مادر باقی می‌گذاشت.

پسر همسایه‌ی تهِ بن‌بستِ صانع که با دوچرخه پخش زمین می‌شد من از خیال‌هایم بیرون می‌آمدم. باید می‌رفتم از آشپزخانه بتادین می‌آوردم تا وقتی زن‌عمو، که زن عموی هیچ‌کدامان نبود ولی همه زن‌عمو صدایش می‌کردیم، شربت گلاب را به خورد مادر بچه می‌دهد، من پایش را پانسمان کنم. مثل همان قانون زن‌عمو، همه مرا مسئول امور بهداشتی و درمانی کوچه می‌دانستند، فقط به این دلیل که می‌توانستم تزریق عضلانی انجام دهم. زن‌عمو خیلی مهربان بود. وقتی در جوانی برادرشوهری در تصادفی مرده بود به بچه‌هایش یاد داده بود دیگر پدرشان را بابا صدا نزنند و بگویند عمو و این جور شده بود که همه‌ی محله او را به‌عنوان زن‌عمو می‌شناختند.

امشب از پنجره‌ی بالایی، صدای سرفه می‌آید. گمان کنم یک نفر از اعضای طبقه‌ی بالا، که نمی‌دانم چند نفرند، کرونا دارد. این‌جا همسایه‌ها شماره‌ی واحدند. ما واحد چهاریم. یک نفر در واحد شش پیانو می‌زند. شوهر واحد سه یک‌سال پیش مرده، واحد نه در

خانه‌اش را بسته و رفته کانادا مانده. این چیزها را گاهی آقای دشتی می‌گوید. آقای دشتی سرایدار مجتمع ماست. کسی که از همه چیز همه‌ی همسایه‌ها خبر دارد و اگر دل بدهی به حرف‌هایش همه چیز را می‌ریزد روی دایره. اگر هم مثل من کاری به کارش نداشته باشی و ماهانه‌اش را بریزی به کارتس، حتا نمی‌دانی بالای سرت، در واحد شش چه کسی زندگی می‌کند که تازه ساعت دوازده شب آن قدر دلش می‌گیرد که آهنگ «جان مریم» محمد نوری را با پیانو بزند و تو بیش‌تر رویا بسازی.

پدر به خانم پرهیزکار می‌گفت «شهردار محله». خانه‌اش روبه‌روی خانه‌ی ما بود. از صبح وقتی شوهرش می‌رفت بازار و بچه‌های درس خوانش می‌رفتند مدرسه و مردودها به دنبال پدر راه حجره را پیش می‌گرفتند، می‌نشست روی صندلی‌ای که گذاشته بود توی راهرو خانه‌اش جوری که از درز کوچک در خانه که نیمه‌باز بود، کوچه را ببیند. کوچه را ببیند و آمار ما را بدهد به مادرهایمان که مثلاً شهره با پسر شرافتی حرف زد یا دختر فرخ سر و سری دارد با پسر نراقی یا شوهر خانم حسابی امروز خیلی درهم و برهم بود یقین دعوایشان شده و ... او شهردار محله‌ی ما بود و آقای دشتی شهردار مجتمع ما.

مبادا فکر کنید خانه‌ی کوچه‌ی صاحب‌قدم شهردار نداشت. شوهرم مقامش را تقلیل داده بود به حد یک خبرگزاری و هر حرفی تعریف می‌کردم می‌پرسید؛ «امروز معصوم‌پرس این‌جا بوده؟»

معصوم‌پرس زن مهربانی است که هنوز هم گاهی تلفنی با من حال و احوال می‌کند و از بچه‌ها می‌پرسد که روزگاری عاشق این بودند که بروند خانه‌اش با او و بچه‌هایش تفنگ بازی کنند و بعد بازی با هم آبدوغ‌خوار بخورند. معصوم‌پرس از اوضاع و احوال همه خبر داشت و هر از گاهی می‌آمد سراغ من تا بگوید برای زهره، دختر آقا رضا، خواستگار آمده یا فاطمه خانم دیشب دعوی سختی با شوهرش کرده یا اکرم خانم هفته‌ی دیگر می‌روند مشهد امام رضا. حرف‌هایش که تمام می‌شد با سری پایین می‌گفت اگر می‌شود با الهیار حرف بزنم که درسش را بخواند و این قدر بهانه برای ترک تحصیل نیاورد یا اگر می‌شود کاری برای پسر خواهرش در یکی از کارخانه‌های فرش پیدا کنم. این‌ها را هم جوری می‌گفت انگار من زن فرماندار شهرم و هر کاری بخواهم

خواهد شد.

دور شدم از گیاهان حیاط خلوت‌م. من عاشق گیاه قاشقی‌ام و اگر تب و تابِ کرونا آن قدر کم شود که بتوانم با رعایت همه‌ی پروتکل‌ها از خانه بیرون بروم؛ می‌روم سراغ خرید یک گیاه قاشقی دیگر. به نظرم گل قاشقی مهربان و نجیب است و همان‌طور که ساکت نشسته همه چیز را زیر نظر دارد. درخت عناب خانه‌ی پدری هم همین‌طور بود. بی‌هیاهو آخر حیاط نشسته بود منتظر بهار تا بار بدهد و پدر همه‌ی عناب‌ها را بریزد در آبکش و مادر سهم در و همسایه را کیسه کیسه کنار بگذارد و عصر که شد مهری خانم برساند به دست‌شان.

خانه‌ی پدر حیاط بزرگی بود با درخت‌های انار و انجیر. یک درخت عناب و یک درخت توت شمیرانی که توت‌هایش خوشمزه‌ترین توتی بود که در همه‌ی عمر خورده‌ام. وسط حیاط حوضی بود که حتا اگر آبش سبز می‌شد من باید هر ظهر تابستان با شلنگ تخته‌هایم خواب شیرین ماهی‌های آن را می‌آشفتم. حوض خانه‌ی کوچ‌هی صاحب‌قدم اندازه‌ی یک لگن حمام بود. آن قدر که بچه‌ها هر ظهر تابستان با بچه‌های همسایه بروند توی آن بایستند و به هم آب بپاشند. چند سالی که گذشت آن حوض کوچک را پر کردیم و شد باغچه‌ای که عیدها پر از گل بنفشه می‌شد و من از دیدنش کیف می‌کردم. زمستان‌ها هم گل‌های داوودی بنفش داشتیم و من هر شب علی‌رغم ترسم از راه رفتن روی برف دعا می‌کردم برف بیارد روی بنفشی گل‌های داوودی. حیاط کوچک خانه‌ی ما با پله‌هایی که هر تکه‌ی آن را به شکلی درآورده بود، با گل‌های کاغذی پشت پنجره‌ها که هنوز بهار که می‌رسد برای‌شان دلتنگ می‌شوم، با درخت اناری که علی کاشته بود، با پیچک‌هایی که حسین به‌خاطر شیما کنار دیوار کاشته بود و مدام تلاش می‌کرد دیوار را سبز نگه دارند، برای همه‌ی ما پر از خاطره‌هایی است که این روزها کم‌تر برای کسی پیش می‌آید. من هنوز هر شب خواب درخت توتی را می‌بینم که سایه‌اش افتاده روی پنجره‌ی اتاقم و گنجشک‌ها روی آن، چنان می‌خوانند که از هر موزیکی برایم لذت‌بخش‌تر است. خواب درخت فلفلی که دیگر هیچ‌جا ندیدم (فلفل بوته‌ای است. این یکی درخت داشت و زیاد هم تند نبود و به شکل دانه‌های ریز سیاه بدون هیچ

غلافی). از حیاط خانه‌ی پدری زیاد دور نشوم با باغچه‌هایی که کنارش گل لاله‌عباسی کاشته می‌شد و هر سال با مناسکی که مهری خانم بلد بود، تخم‌های گل‌ها را مدتی در سرکه می‌گذاشتند تا لاله‌عباسی‌ها دو رنگ شود و ترکیب سفید و قرمز کناره‌های باغچه را که از ایوان دیده می‌شد رنگی‌تر کند. وسط باغچه‌ها درخت‌های انار و انجیر بود و گاه بوته‌های بزرگ گل‌های رز صدپر که من در بهار با گل‌های درشتی که برای معلم‌هایم می‌بردم به بچه‌ها فخر می‌فروختم. باغچه‌ی کنار درخت توت همان‌جا که پدر گل زرد پنج‌پر را کاشته بود تا جوشانده‌ی گلبرگ‌هایش درمانی باشد برای دردهای عادت ماهانه‌ی دخترهای محل و هر روز یکی دو تا بیابند دنبال گل زرد خشک شده که عمه‌خانم همیشه در کنار داروهای گیاهی‌اش داشت. توی همان باغچه من یک روز جوجه‌ی کوچکی را دفن کردم که با ضربه‌ی پای خودم مرده بود. از آن روز هیچ‌وقت نتوانستم به حیوان خانگی نزدیک شوم. یاد جوجه‌ای که قاتلش بودم تا جایی آمد که وقتی از خانه می‌نویسم، وقتی دارم تفاوت خانه‌هایی را که در آن زندگی کرده‌ام به یاد می‌آورم، به خانه‌ی آخری بیاندیشم که روزی در آن آرام خواهم گرفت و به گمان من به همه‌ی روزهای رفته خواهم اندیشید. خانه‌ی آخری که مهم نیست کجا باشد، درخت خرما داشته باشد یا نه، گل‌های کاغذی‌اش خانه را پر کنند یا حوضی پر از قیل و قال بچگی خانه را بیاشوبد. مهم آن است که تو آن‌قدر درست زندگی کرده باشی که با آرامش به مادرت زمین ملحق شوی و بیاسایی. آن‌جا شاید از آسمان و گیاهان خبری نباشد اما خانه‌ای خواهد بود به اندازه‌ی زندگی‌ات و برای خودت.

مدرسه خانہ کی دوم من است

روی دیوار چسبیدہ بہ آب خوری مدرسہ کی
دین و دانش با خطِ ناخوشی نوشتہ بودند:
«مدرسہ خانہ کی دوم من است.» البتہ کہ یک
کلاس اولی نفہم سرش نمی شود روی دیوار
و آسفالتِ مدرسہ اش چہ ہا نوشتہ اند.

مصطفی طوقانیان



پرده‌ی اول: هفت‌سالگی

روی دیوار چسبیده به آب‌خوری مدرسه‌ی دین و دانش با خطِ ناخوشی نوشته بودند:

«مدرسه خانه‌ی دوم من است.»

البته که یک کلاس اولی نفهم سرش نمی‌شود روی دیوار و آسفالتِ مدرسه‌اش چه‌ها نوشته‌اند. یک کلاس اولی تنها از لایِ صفِ گردن می‌کشد و بی‌قرار سر می‌چرخاند تا بلکه چادرِ سیاه مادرش را در انبوهِ زن‌های هم‌قواره نشان کند و دلش خوش شود به حضورِ کم‌رنگِ مادرش. دو کلاس که بالاتر رفتم، تازه دیوارنوشته را دیدم. روزی بود که آقای قدمگاهی در میانه‌ی زنگِ روخوانی فارسی، به خاطر نداشتن کلمه‌ی درس، زیر گوشم خواباند و بعدش فریاد کشید که گمشو آبی به سر و صورتت بزن تا خواب از کله‌ات پیرد. همان روز خواب از کله‌ام پریده بود و فهمیده بودم؛ مدرسه خانه‌ی دوم من است.

کلاس‌اولی‌ها و دومی‌های مدرسه‌ی دین و دانش یاد گرفته بودند توی هر چیزی سَرک نکنند. توی گوششان خوانده بودند که وقتی با بزرگ‌ترها حرف می‌زنند، نگاهشان از روی بندِ کتانی‌هایشان بالاتر نیاید. آسه بیایند و آسه بروند. از خانه به مدرسه، از مدرسه به خانه.

«مبادا نگاهتان هرز برود به این‌ور و هر‌ور»

این را مدیران آقای فخرایی گفته بود. مدیرِ بلندقامتی که کلماتش بوی سیگار می‌دادند و دست‌هایش بوی شلاق. مردی که از چشم‌هایش، بیش از دست‌هایش می‌ترسیدیم. هر جا و همه‌جا حضورِ بی‌وقتش را حس می‌کردیم. همیشه تُکِ پا تُکِ پا از کنارش رد می‌شدیم و نفس‌هایمان را حبس می‌کردیم، مبادا تیزیِ نگاهش گریبانمان را بگیرد. فخرایی جُثه‌ای نداشت، ولی تا دلت بخواهد صدا داشت. حنجره‌اش از فولاد بود. هر صبح‌گاه، به وقت سخنرانی، میکروفن را خاموش می‌کرد و شق و رق رو به صف‌های طویلِ اول «الف» تا پنجم «جیم» فریاد می‌کشید. از صدای میکروفنِ خاموش سرسام می‌گرفتیم. سرهایمان به بندِ کفش‌های آن یکی گره خورده بود و جرات نداشتیم با آقای فخرایی چشم توی چشم شویم.

شرایط زمانی تغییر کرد که پا به کلاس سوم آقای قدمگاهی گذاشتم. اوایل سال تحصیلی، یکی از هم‌کلاسی‌هایمان شد مبصر پشت

مدرسه. وسط سال نشده، بی معلم شدیم. آقای قدمگاهی ناگهان غیبت زد. مدرسه را ول کرد و رفت که رفت. نفهمیدیم و نگفتند چرا. پُشت کله‌اش برادر بغل‌دستی‌ام با موتور وسط حیاط مدرسه جولان داد و با ناظم شاخ توی شاخ شد. چیزی نگذشت که بالاخره من هم چشم توی چشم شدن را یاد گرفتم. از آن پس هم نگاهم هرز می‌رفت، هم جرات می‌کردم توی چشم‌های آقای فخرایی خیره شوم.

تا پایه‌ی چهارم، مدرسه‌ی دین و دانش بودم. هنوز یک ماهی از کلاس پنجم آقای قمصری نگذشته بود که گفتند مدرسه‌ی محله‌ی خودتان آماده است. همان فاز دو ناجی‌آباد. قرار شد با پسرعمه‌ام بهروز که به تازگی از شهرک ۲۲ بهمن نقل مکان کرده بودند، مدرسه‌ی فاز دو را افتتاح کنیم. دیگر لازم نبود هزینه‌ی سرویس بدهم و صبح‌ها زودتر از خواب بلند شوم. دیگر نه مدرسه‌ام استیجاری بود و نه خانه‌ایمان. گرچه مدرسه نه بخاری داشت نه تیر دروازه و نه معلم، اما خانه‌ی نوسازی بود که تخته‌ی کلاسش به سبزی چمن توی ورزشگاه بود. گرچه وسط حیاطش کپه‌کپه خاک ریخته بودند، اما میزهایش بوی چوب می‌دادند و دیوارهایش بوی نمناکی گچ و خاک.

چند هفته‌ای نه معلم داشتیم نه بخاری. اوضاع که کمی رو به راه شد، گفتند آقای وزیر می‌آیند برای آیین افتتاح. شلوار کتانی پوشیدم با جلیقه‌ی قرمز. به‌عنوان نماینده‌ی دانش‌آموزان متن خوشامدی به دستم دادند تا لحظه‌ی ورود وزیر با آب‌وتاب قرائتش کنم. وزیر عوضش یک خودکار فلزی جایزه‌ام داد. جلوتر، بهروز کت و شلوار پوشیده بود و سینی به دست، قیچی را تعارف می‌کرد به وزیر. وزیر قیچی را برداشت و یک ساعت مچی گذاشت توی سینی. بعدش رفت توی نمازخانه و سخنرانی کرد. گفت که باید خوب درس بخوانیم تا در آینده آدم مفیدی باشیم. گفت که مدرسه‌سازی ذخیره‌ی آخرت است. گفت که خانه مدرسه‌ی اول و مدرسه خانه‌ی دوم است. مدیر و ناظم چرتشان گرفته بود و دائم رو به بچه‌ها چشم‌غره می‌رفتند. از روز شلوغ و گرم افتتاحیه، تنها یک عکس در روزنامه‌ها به چاپ رسید. قابی که یک سمش بهروز بود و سمت دیگرش وزیر. نقطه‌ی طلایی کادر اما ساعت مچی‌ای بود که توی سینی برق می‌زد.

پرده‌ی دوم: بیست و چند سالگی

قرعات به سرباز معلمی هم که افتاده باشد، باید دو ماه آموزشی سربازی را پُشت سر بگذاری.

«پادگان کارخانه‌ی انسان‌سازی است»

این جمله‌ی آشنا را فرمانده چاردولی روزی چند بار برایمان تفهیم می‌کرد. حتّاً یک روز که سربازهای گروهان دوم -گردان یکم- هتل شه‌دای کرمانشاه در زل آفتاب مشغول عملیات سینه‌خیز بودند، با ریتم و هیجان تبدیل به آوازش کرد. یک جمله‌ی ناموزون را فقط در سربازی می‌شود موزونش کرد. فرمانده چاردولی هم‌چون معلم اُپرایِی دست و نگاهش را ماهرانه در هوا کش و قوس می‌داد و سربازها با ضرب کلامش آسفالت را چر می‌دادند و عرق‌ریزان سوی خورشید شنا می‌کردند.

پادگان شه‌دای کرمانشاه (که قدیمی‌ترها به هتل کرمانشاه می‌شناختندش) خانه‌ی بی‌ستاره‌ی سربازمعلم‌ها بود. هر شب ساعت هشت و نیم روی تخت طبقه‌ی دوم دراز می‌کشیدم و بر جک کله‌پاشده‌ای را از پنجره‌ی آسایشگاه دید می‌زدم. کاغذ و قلم نبود که بنویسم «دلَم تگ شده است. برای همه. برای سقف خانه. برای لیوان چای‌ام. برای شبکه‌ی سه‌ی سیما. برای گربه‌های سرِ کوچه.» هر شب از تو‌ی پنجره سربازهایی را می‌دیدم که با زیرپوش سفید تاریکی را می‌شکافتند و پناه می‌بردند به باجه‌های تلفن. کامران به تک‌تکمان گفته بود که حواستان باشد. تلفن‌هایتان شنود می‌شود. حتّا بوق اشغال تماس‌هایتان هم ضبط می‌شود. گفته بود هر حرفی را نزنید، شر می‌شود برایتان. کامران منشی گروهان بود. می‌گفت آمار همه چیز را دارم. سربازها اما التفاتی نمی‌کردند. از باجه که برمی‌گشتند، چشم‌هایشان خیس بود و سرخ. هیچ‌گاه کامران را آن قدر جدی نگرفتیم که از او بپرسیم؛ «اگر پشت گوشی گریه کنیم چه؟»

«پادگان خانه‌ی غربت است و آه»

این جمله را یکی از هم‌خدمتی‌های خوزستانی که «دکتر چمران» صدایش می‌کردیم، گفت. موزاییکِ وسط آسایشگاه منبرش بود. چهارزانو می‌زد و بقیه دور تا دورش می‌نشستیم. از بقیه گروهان‌ها هم می‌آمدند. روی زمین و تخت و هوا پُر می‌شد از آدم. دکتر صدای خوشی داشت. فرقی نمی‌کرد روضه بخواند یا شماعی‌زاده. هرچه می‌خواند به دل می‌نشست. شبِ جمعه‌ای بود که شعری برای مادر خواند. قیامت شد. چراغ‌ها را خاموش کردیم تا صدای گریه‌ی بغل‌دستی‌مان را نشنویم. از آن شب دیگر روی دکتر حساب دیگری باز کردیم. ارتقاء درجه پیدا کرد و به اتفاق صدایش کردیم «شهید چمران». آن قدر اعتبار پیدا کرد که داور بازی‌های فوتبال هم شد. معروف‌ترین جمله‌اش را اما یک روز قبل از رژه‌ی نهایی گفت. «پادگان خانه‌ی...» جمله‌ای بود که هیچ‌جوره

نمی‌شد موزونش کرد و پابه‌پایش رقصید. تنها گریه‌اش کردیم. ما مردهای کچل بدریخت بیست و چند ساله پای روضه‌ی شهید چمران به اندازه‌ی تمام ماهی‌های اروند اشک ریختیم و عجب که نمردیم. نمی‌میریم و دو ماه آموزشی تمام می‌شود. بالاخره معرفی‌مان می‌کنند به آموزش و پرورش. می‌گویند شلوار لی نپوشید و مجردها بیش‌تر حواسشان را جمع کنند. توی نمازخانه نشستیم که این‌ها را می‌گویند. نوبت به سخنرانی خانمی چادری می‌رسد که خودش را سرپرست ما معرفی می‌کند. می‌گوید این‌جا عینهو پادگان است و من عینهو فرمانده. مدرسه مساوی می‌شود با پادگان. اگر در کودکی مدرسه خانه‌ی دومان بود، حالا خانه‌ی غربت است و آه.

می‌پرسد: «تفهیم شد؟»

همه با صدای بلند جواب می‌دهیم: «بله فرمانده!»

پرده‌ی سوم: سی سالگی

پنج سال دبستان، حکم پنجاه سال را دارد و دو سال سربازی، حکم یک عمر را. محال است نام معلم‌های ابتدایی و رفیق‌های دوران سربازی را فراموش کنی. آدم‌هایی که سال‌های سال باهاشان هم‌سقف و یک‌رویا بوده‌ای محال است از خاطرت پاک شوند. توی هر سنی که باشی، نام پنج تا معلم ابتدایی‌ات را مثل بلبل، پُشت هم ردیف می‌کنی؛ آقای آوازی، آقای خاکپور، عالیجناب قدمگاهی، آقای صادقی، آقای احمدیان. دوستان دوران ابتدایی را یادم نمی‌آید. همین که رفیق‌های سربازی‌ام را به یاد بیاورم، کافی است. گرچه دلم می‌خواهد از میان معلم‌هایم تنها نام آقای صادقی را به ذهن بسپارم و بقیه را دور بریزم، ولی نمی‌شود. نمی‌توانم سبیل‌های چارلی چاپلینی آقای آوازی، دندان‌های کرم‌خورده‌ی آقای خاکپور، سنگینی دست‌های آقای قدمگاهی، چشم‌های مهربان آقای صادقی و بوی سیگار آقای احمدیان را از یاد ببرم. هنوز از دوم ابتدایی متنفرم و کلاس چهارم را با همه‌ی سختی ضرب و تقسیمش دوست دارم. معلم هم که شدم، دوست نداشتم پایه‌ی دوم را بردارم. نمی‌خواستم روی صندلی آقای خاکپور بنشینم و به هشت‌سالگی‌ام نگاه کنم.

دو سالی که سرباز بودم، پایه‌های سوم و چهارم ابتدایی را بار دیگر زندگی کردم. این بار نه از پُشت میزهای سه نفره، که روی صندلی آقای صادقی نشستم و با چشمان او به کودکی‌ام نگاه کردم. هنوز گاهی محمدامین در تلگرام پیام می‌دهد. می‌گوید سلام آقا. می‌پرسد

امسال کدام مدرسه درس می‌دهی. بغض می‌گیرد بگویم سلام عزیزم. خجالت می‌کشم بگویم من دیگر معلم نیستم. عکسی از خودش می‌فرستد. چقدر بزرگ شده. برایش می‌نویسم که دیگر کاشان درس نمی‌دهم. که رفته‌ام یک‌جای دور. که نپرس. که نمی‌دانم. دو سالی که در لباس «سرباز معلم» سر کلاس حاضر می‌شوی، شاگردانت نباید بو ببرند که سربازی. «سرباز» هیچ‌گاه «معلم» نمی‌شود. موقعی هم که سربازی‌ات تمام می‌شود، شاگردان قدیمت نباید بفهمند که دیگر معلم نیستی. معلمی که مدرسه نداشته باشد، از چشم شاگردانش می‌افتد.

روزی که دیگر نه معلم هستم و نه سرباز، توی بازار روز با دمپایی و تنبان گشاده، قاطی بشکه‌های ترشی و همه‌های دست‌فروش‌ها، غلام‌سخی را می‌بینم. می‌دود سمتم. دوست ندارم با این سر و وضع معلم سابقش را ببیند. مثل برق خودش را می‌رساند کنارم. همه‌ی صورتش می‌شود لبخند. آبی زیر پوستش رفته. می‌گوید دلش تنگ شده. می‌گوید درس را ول کرده و گچ‌کاری می‌کند. می‌گوید اگر خانه‌ای داشتی، سفید کردنش با من. غلام‌سخی اهل افغانستان است. با همه‌ی قد کوتاهش میز آخر می‌نشست. نقاشی که می‌کشید، فقط تانک می‌کشید و هواپیما و سرباز. رنگ پرچم‌ها را نمی‌دانست. پرچم‌هایش یا سرخ بودند یا سیاه. ولی رنگ کاغذباده‌ها را خوب می‌دانست. توی آسمان نقاشی‌هایش پُر بود از رنگین‌کمان‌های تکه‌پاره‌ای که می‌گفت کاغذباده‌ای‌اند که رُختی یافته‌اند. یک‌بار که پای نقاشی‌اش ستاره می‌چسباندم، پرسیدم ایران را دوست دارد یا نه؟ به جای حرف، گریه‌ی بی‌صدایی کرد. گریه‌اش را ریخت توی خودش و دست‌هایش را مُشت کرد. سخی با مادر کلانش زندگی می‌کرد. مادر کلانش تنها یک بار فرصت کرده بود بیاید مدرسه. گفته بود غلام‌سخی کسی را ندارد تا توی درس غم‌خوارش باشد. گلایه کرده بود که غلام‌سخی مجبور است عصرها غریبی کند و شب‌ها جان‌خواب کردن هم ندارد. گریه کرده بود که ای کاش هیچ فرزند آدمی از آشیانه‌اش آواره نشود. رفته بود و چشم‌های سبزش هنوز توی راهرو می‌درخشید.

غلام‌سخی نمی‌پرسد کجا درس می‌دهی. حتا نگاهی به شلوار و کفش‌ام هم نمی‌اندازد. رفقاییش را نشانم می‌دهد و زود خداحافظی می‌کند.

دارد به سرعت دور می‌شود. توی باد فریاد می‌زنم:

«اگر خانه‌ای ساختم، سفید کردنش با تو.»



عکس: مریم تخت‌کشیان
از مجموعه‌ی «سربازی»

مار سفید

ابوالفضل شاهی



مدرسه‌ی ابتدایی ما یک خانه‌ی قدیمی بود که وقف مدرسه شده بود. مراسم فلک صبح‌گاه در ایوان مدرسه انجام می‌شد که نمادی از رنج انسان در ایوان هستی بود. صف‌های مدرسه‌ی ما مثل مدرسه‌های دیگر موازی هم نبودند. ما دور باغچه‌های مثلثی و حوض گرد مدرسه صف می‌کشیدیم. بچه‌های هر کلاسی از یک باغچه و پنجمی‌ها از حوض وسط حیاط محافظت می‌کردند. بعد از آن که یکی از کلاس سومی‌ها غش کرد و افتاد کف حیاط، سومی‌ها را فرستادند دور حوض، تا اگر باز هم آن دانش‌آموز غش کرد، لااقل داخل حوض بیفتد. دالان ورودی مدرسه هم جای خوبی بود برای گریه و زاری روز اول مدرسه؛ فضای خنک و نیمه‌تاریکی که صدا در آن می‌پیچید و نورهایی که از نورگیرهای سقف روی چشمان گریان بچه و صورت مهتابی مادر می‌افتاد.

فراش مدرسه‌ی ما آقای زنگنه بود و در سرداب خانه گندم بوداده می‌فروخت. فصل توت که می‌شد، معلم ما می‌رفت بالای درخت توت و ما هم چادر به دست حرکت می‌کردیم تا توت‌ها روی زمین نریزند؛ هرچه بیش‌تر توت‌ها به زمین می‌ریختند ما بیش‌تر می‌خندیدیم. یک‌بار هم در کلاس اول یک مار کوچک سفید پیدا شد و معلم ما مار را گرفت و آن را توی شیشه‌ی الکل کرد.

ترک‌های انار

درخت انار در حیاط مدرسه‌ی ما زیاد بود. یک ماه میوه‌اش را می‌خوردیم و هشت ماه ترک‌هایش را. اگر شش می‌گرفتیم، چهار عدد ترک‌ه می‌خوردیم. اگر دو می‌گرفتیم، هشت عدد. این قانون تنبیه در مدرسه‌ی «محتشم» بود. آقای گلکار هم مجری قانون. آقای گلکار هر روز بعد از مراسم صبح‌گاه، دفتر نمرات را زیر بغل می‌زد و سراغ تک تک کلاس‌ها می‌رفت. بچه‌ی معلم فارسی هم هم‌کلاس ما بود و یک بار او هم جلوی پدرش ترک‌ه خورد تا شبهه‌ی پارتی‌بازی نماند. این غیر از ترک‌های بود که خود معلم‌ها در کلاس می‌زدند. یک‌بار معلم بینش اسلامی، بچه‌های تنبل را برای ترک‌ه زدن به صف کرده بود؛ من هم در صف نبودم دعا کردم که ای کاش همین حالا شهر بمباران شود که صدای مہیبی آمد و همه‌ی کلاس بیرون ریختیم. من جت عراقی را بالای سر مدرسه دیدم. برای اولین و آخرین بار شهر ما بمباران شده بود. مدرسه تعطیل شد و من هرچه به خانه‌مان نزدیک‌تر می‌شدم جمعیت هم بیش‌تر می‌شد. بمب به خانه‌ی ما نخورده بود، فقط همه‌ی شیشه‌ها، با آن‌که روی شیشه‌ها چسب ضربدري زده بودیم، شکسته بود. بمب انتهای کوچه‌ی ما به مطب دکتر ایراندوست خورده بود. دکتر ایراندوست خیلی خوش‌لباس بود و همیشه کراوات داشت.

بیت

خانه‌ی ما مثل آکواریوم است. به جای دیوار، در و پنجره دارد. شما ابتدا به ساکن در و پنجره‌ها را کار گذاشته‌اید و بعد دور آن‌ها دیوار کشیده‌اید. پدرم حرف مرا قطع کرد و گفت: بله، همین کار را کرده‌ام. هرچه در و پنجره‌ی اضافه در کارگاه داشته‌ام را توی ساختمان به کار گرفته‌ام. سیمانش را داشته‌ام. تیرآهنش را داشته‌ام. تو نمی‌دانی بنایی چه مشکل است. از صبح تا شب باید دست به سینه جلوی بنا خم و راست شوی. صبحانه جور کنی، ناهار بگیری. یک روز بنا مریض است، یک روز برق نیست، پدر آدم درمی‌آید تا یک خانه سرپا شود. ما وسع‌مان همین‌قدر بود. حالا نوبت شما جوان‌هاست. اصلاً تو یک خانه بساز ما هم یاد بگیریم. روز سوم نشده صدتا فریاد می‌زنی سر بنا و تیشه را می‌کوبی بر فرق کارگر و ول می‌کنی، می‌روی. گفتم: من هم خانه می‌سازم؛ منتها با کلمات. پدرم گفت: «کدام خانه؟» دفتر شعرم را باز می‌کنم و چند بیت از شعرهایم را برای او می‌خوانم.

سفر به باغ چند سالگی

سفر پناهگاهی است برای گریز از زندگی
ملال زده‌ی امروز، ماندن در آپارتمان‌های
هم‌شکل، کار کردن پشت میزهای هم‌قواره
و سنگین شدن با غذاهای نیمه‌آماده.
راهی برای رهایی از گم شدن در دودآلودی
بی‌درکجایی به نام کلان‌شهر.

عطیه راد





خانه به دوشی، برای همه «جبر» نیست. گاهی هم «انتخاب» است. کسانی هم هستند که در گذر از عادات مرسوم و سرنوشت کالایی و محتوم دنیای امروز به سفر پناه می‌برند. مسافر به معنی کسی که اسباب زندگی چندانی ندارد و شب در هر کجا که رسید می‌خوابد. شاید چند روزی همان‌جا مکث کند و یا با طلوع آفتاب به سفرش در مسیری دیگر ادامه دهد. سفر پناهگاهی است برای گریز از زندگی ملال‌زده‌ی امروز، ماندن در آپارتمان‌های هم‌شکل، کار کردن پشت میزهای هم‌قواره و سنگین شدن با غذاهای نیمه‌آماده. راهی برای رهایی از گم شدن در دودآلودی بی‌درکجایی به نام کلان‌شهر. در دنیای ماشینی امروز، غربت یک احساس همگانی است. غربت، دل‌زدگی و ملال. کسانی که تصمیم می‌گیرند بر امر ملال بشورند نظم موجود و تحمیل‌شده را بر هم می‌ریزند و راه دیگری را انتخاب می‌کنند.

مهدی و منیژه زوجی‌اند که سال‌ها در سفر زندگی کرده‌اند، تجربه‌ی دوچرخه‌سواری و سرکردن طولانی‌مدت در چادر را دارند. چند سال هم در ماشینی که با آن به سفر می‌رفتند زندگی کردند. زمانی که جاده‌ها بسته شد و مردم ترسیده‌ی روستاها تل‌خاک و درخت و مانع جلوی راه‌ها گذاشتند و مسافر و غریبه را به شهر و روستایشان راه ندادند، آن‌ها هم به اجبار همه‌گیری کرونا به مزرعه‌شان در نیاسر برگشتند که خان‌های ساده و سنگی دارد. اول‌بار که دیدمشان پاییز بود. هوا تازه سرد شده بود. منیژه را در آستانه‌ی در بلند چوبی خانه یادم است با شال بافتنی بر دوشش. زنی زیبا و امیدوار. تاجیک‌ها به زن باردار، «امیدوار» می‌گویند. آمده بودند نیاسر کوتاه‌مدت بمانند و تا سرما زورآور نشده راه بیفتند سمت هوای گرم جنوب. قرار بود بچه‌شان در جزیره‌ی قشم، لب ساحل دریا به دنیا بیاید.

این‌ها را منیژه با اعتمادبه‌نفس زنی که مردی دوستش دارد برایم گفت. ماشینشان، خانه‌شان بود. چند سالی بود که همه‌ی وسایل خانه و زندگی را فروخته بودند تا به سفر بروند. شنیده بودیم که اهل کوه و دوچرخه‌اند. در طبیعت زندگی می‌کنند. کارشان فروش محصولات ارگانیکی بود که خودشان تولید می‌کردند، ما (خانواده سه‌نفره‌ی ما) دور ماشین استیشن ونی که خانه‌شان شده بود می‌چرخیدیم و مهدی طبقه‌ها و جزئیات خانه‌ی متحرک را نشانمان می‌داد. صندلی‌ها را برداشته بودند و پشت ماشین به قواره‌ی دو نفر

برای نشستن و خوابیدن جا داشت. با قفسه‌هایی برای کتاب و جامدادی. کل یک زندگی جمع‌وجور و خوش‌رنگ.

شب شد. خانه‌ی سنگی به تیر برقی وصل نبود. تاریکی با روشنایی پی‌سوز و چراغ گردسوز کم شد. نور کم به سایه‌ها جان داد. آن شب در تاریکی، دیدنی‌های بسیار دیدم. برق چشم‌ها، نقش‌های پرده‌ی گلدوزی و شعف آمدن مسافر کوچک در راه. خشک‌ه‌ی درخت توت در بخاریِ هیزمی تیز می‌سوخت و صدا می‌کرد و آب را برای چای جوش می‌آورد. شب خوبی را در خانه‌ی مهدی منیژه به یاد دارم. زمستان در پیش بود و آن‌ها مشغول جمع کردن و رفتن سمت جای گرم بودند تا به فصل گل سرخ برگردند.

بهار که شد با بچه و ماشین بزرگ‌تری برگشتند. هر روز کار داشتند. بیش‌تر از زنبورها حتا. مشغول آماده کردن خانمان بزرگ‌تر برای پشتِ ماشین باری بودند. هر روزی که سر می‌زدیم، به کار ساختن بودند. مهدی بود و اره و چوب و مقار و پیچ. خانه‌ی چوبی می‌ساخت برای پشت کامیونت. خانه‌ای مجهزتر با اتاق و کمد و حمام و آشپزخانه‌ی سفری. خانه‌ای لامکان که ببرد به هرجایی که دلش خواست. منیژه کار خانه و مزرعه به کنار، نگه‌داری طفل و تهیه‌ی غذا، که ترجیحاً گیاهی باشد، و تبلیغ و فروش محصولات در صفحه‌ی مجازی را برعهده داشت. گاهی هم دم چشمه‌ی بالادست یا دشت‌های پایین، خانواده‌ی سه‌نفره‌ی آن‌ها را می‌دیدم که دوچرخه‌سواری می‌کنند، در سایه‌ی درختی کتاب می‌خوانند. غروب‌ها برای حرف زدن با ما و همسایه‌ای که آمده کنار آتشی و خوش‌تر شب‌هایی که رفیقی با کاروان سفیدی از راه برسد و ساز و گفت‌وگو کنار آتش. حرف زدن با آدم‌هایی که در سفر زندگی می‌کنند تصور معمول از زندگی را می‌شکافد. زندگی ملال‌انگیز تکراری ترک برمی‌دارد و رخنه‌ای به سمت جهان دیگر باز می‌شود؛ جهانی این زمانی، کشف عطر و طعم دمنوش یک گیاه کوهی، ماجرای از یک جاده‌ی فرعی، تن شستن به آب‌هایی که از قیانوس هند گذشته تا به ساحل قشم برسد، شنا در آب دریا به وقت طلوع، پیدا شدن یک گونی پر از نارگیل آفریقایی که امواج به ساحل آورده یا سررسیدن قایق‌های کوچک صیادان میگو به وقت ناهار. در این مدل زندگی برای برآوردن نیازهای اولیه تلاش می‌کنی ولی در عوض هنوز چشم‌ها به همه‌ی امور عادت نکرده و دچار کوری نشده است. هر روز ندیده‌های زیادی برای دیدن

هست و فرصت پرسش از خود و هستی.

دور شدن و جدا ماندن از تعلقات و زندگی معمول در تاریخ ما هم سبقه داشته، و اغلب شامل زندگی درویش‌گونه است که نمود ریاضت و پارسایی و بی‌نیازی از دنیاست و به تارکان دنیا و اهل نظر منتسب است. نوع زندگی مهدی و منیژه دیگر آن سودای تاریخی را ندارد. هر چند به جهان زیبایی‌های والا نزدیک‌تر می‌شود، اما برگشت به گذشته در کار نیست. بلکه با وصل کردن اکنون به گذشته، به زمان حال، غنا و قوت بیش‌تری بخشیده می‌شود که خود فهم و لمس کامل‌تری از زندگی در اکنون است.

چشم‌چشم کردن توی تاریکی و دیدن نور سرخ کم‌جان فانوس در دامنه، حظ کشف و لمس را به دنبال دارد. زندگی در دامنه‌ی کوه روبه‌رو جریان دارد. تازگی‌ها چند صد متری بالاتر و در پشت مزرعه‌ی آن‌ها یک پزشک وسط شیب کوه، خانه‌باغی سر پا کرده. شب‌های تعطیل چراغ‌های آن‌بوه این خانه از سر شب تا صبح روشن‌اند.

اسمش را گذاشته‌ایم «کبابی دکتر». خانه‌ی دکتر مدل خانه‌ی اغلب دارا ترها، ساختمانی بزرگ و بلندمرتبه و درخشان است با حیاط طبقه در طبقه تا پایین کوه با تیرک‌های عَلم شده و چراغ‌های رنگی سبز و قرمز و آبی و سفید. مثل همان‌ها که قدیم، کبابی‌های لب جاده، برای جلب مشتری روشن می‌کردند. بررسی تفاوت‌های میان دو خانه‌ای که دوشادوش هم در دامنه‌ی کوه ساخته شده‌اند، بیانگر دو نوع شیوه و کنش زندگی است.

کنترل همه‌ی عناصر طبیعت با روشن نگه‌داشتن تمامی شب، در مقابل تاریک ماندن در شب در کنار کوه و درخت و ماه و گله و باد. سرگذشت مهدی منیژه را مستقیم از روایت خودشان می‌خوانید. این گفت‌وگو در صبحی روشن به وقت نان پختن، پای تنور ثبت و ضبط شده است. مهدی منیژه در فضای مجازی در اینستاگرام با صفحه‌ی «@mehdimanijeh» حضور دارند. در پُست‌هایشان جزییات بیش‌تری از سفرهای این سال‌ها و تجربه‌ها و دیده و شنیده‌هایشان گذاشته‌اند که می‌شود سر صبر خواند و تماشا کرد.

منیژه: چشم که باز کردم توی خانه‌ی حیاطدار زندگی کردم، خانه‌ی پدر بزرگ و مادر بزرگم توی تهران هم همین‌طور است. خانه از نظر من حیاط و حوض و اتاق‌های تو در توسست با

یک آشپزخانه‌ی کاملاً جدا. تابستان‌ها، زیر آسمان خوابیدن و توالت ته حیاط رفتن؛ خانه غیر از این‌ها نبود. پدرم اهل سفر بود. می‌خواست که یک‌جا بنشینیم. دوران بچگی هم که خانه‌ی مادر بزرگم می‌رفتیم رویام این بود که کاش خانه‌مان آن‌قدر دور بود که راهمان کلی طول می‌کشید. نمی‌خواستیم سریع برسیم. توی راه بودن، در حرکت بودن برایم جالب بود. نمی‌خواستیم یک‌جا بمانیم. تا این‌که با مهدی ازدواج کردم. پیدا کردن خانه توی تهران خیلی سخت بود. گران بود. چون آپارتمان به‌نسبت ارزان‌تر بود، به‌خاطر شرایط مالی اول ازدواج مجبور شدیم آپارتمان اجاره کنیم. بماند که توی این ده ماه، یک ماه هم توش نماندیم. مهدی هم توی باغ بزرگ شده بود. تو آپارتمان داشتیم دیوانه می‌شدیم، تجربه‌ی آپارتمان‌نشینی نداشتیم. گفتیم حالا که شرایط خانه داشتن توی تهران را نداریم و راستش هم خیلی دوست نداشتیم تو شهر زندگی کنیم، تصمیم گرفتیم به یک روستا برویم و نیاسر را برای زندگی انتخاب کردیم و آمدیم نیاسر. یک خانه‌ی حیاط‌دار پیدا کردیم و داخل حیاط کشت‌وکار می‌کردیم. ولی خانه امروزی بود. آشپزخانه سرهم هال و حمام توی ساختمان و کاشی‌کاری... همسایه‌مان یک خانه‌ی قدیمی داشت، گفتیم برویم آن‌جا. اجاره‌اش کردیم. خیلی خراب بود و سقفش داشت می‌ریخت. اتاق‌هاش پر از خاک شده بود. صاحب‌خانه گفت من این را به شما مثلاً ۱۵۰ هزار تومان می‌دهم، بدون هیچ هزینه‌ای. یعنی اگر می‌خواهید این‌جا بنشینید هرچه خرج خانه کردید با خودتان است. که ما درستش کردیم و سقف را برداشتیم و دیوارها را درست کردیم و تو یک خانه‌ی کامل روستایی شروع کردیم به زندگی کردن. با این‌که روستا آمده بودیم و آب و هوا و مناظر خوبی داشتیم ولی در همه‌ی آن چند سال خانه تعمیر کردن هم بیش‌تر تو سفر بودیم. پس خانه برای ما به معنای تعلق داشتن به جایی و ساکن شدن نبود، اولش پیکان‌وانت داشتیم که با همان سفر می‌کردیم و پشت آن می‌خوابیدیم. خانه‌ی ما همان ماشین بود و همه‌جا انگار حیاط خانه‌ات است. یک فصل دریا حیاطت است، یک فصل کویر، و یک فصل هم جنگل. محدودیتی نداشتیم. بعد از پیکان‌وانت، ون گرفتیم. صندلی‌ها را برداشتیم و باز شکل خانه فرق کرد و برای ما پشت ون شد خانه. جای خواب و کمد لباس درست کردیم و ون دیگر شمایل خانه هم گرفته بود. البته همه‌ی فعالیت‌ها بیرون

بود، ورزش، دوچرخه، زندگی، توی بازار قدم زدن و با افراد مختلف معاشرت داشتن؛ ما یک دریا حیاط داشتیم برای نشستن و لذت بردن. فقط برای خواب بود که می‌رفتیم توی ون و می‌خوابیدیم. تجربه‌ی جالبی بود. بعد گفتیم اگر بخواهیم بدون هیچ سقفی با هم زندگی کنیم چه جوری می‌شود؟ یعنی حتا ماشین هم نباشد! تصمیم گرفتیم با دوچرخه برویم سفر و اصلا خانه اجاره نکنیم و فقط چادر داشته باشیم. از شیراز راه افتادیم و رفتیم تا بندرعباس. هزار و چهارصد کیلومتر رکاب زدیم. در طول این دوران یادم نمی‌آید شبی خانه اجاره کرده باشیم، حتا برای حمام و این‌ها. چون جنوب کشور رفته بودیم که اهل تسنن هستند، مسجدهاشان دوش داشت. برای حمام آن‌جا می‌رفتیم و یا اگر آبی یا برکه‌ای توی راه بود همان‌جوری حمام می‌کردیم. خانه برای ما شده بود چادر، دو دست لباس و یک قابلمه و نفری یک ظرف برای غذا و لیوان؛ این شده بود خانه‌ی ما. بعد از آن سفر بود که فهمیدم چقدر وسایل الکی داریم. چرا فکر می‌کنیم بزرگ بودن خانه مهم است؟ این همه وسایلی که جمع کرده بودیم، برایم بی‌معنی شد. یک ماه و نیمی شده بود و با کم‌ترین امکانات توی چادر زندگی می‌کردیم.

مهدی: من ملایر به دنیا آمدم. پدرم توی روستا باغ انگور داشت. بهار که می‌شد، می‌رفت آن‌جا. تا ده، دوازده سالگی مدرسه که تعطیل می‌شد می‌رفتم پیش پدرم. پیشش بودم تا آخر هفته‌ها که با دعوا و کتک من را برمی‌داشتند و می‌بردند برای نظافت و حمام و دوباره شنبه، یکشنبه فرار می‌کردم سمت باغ. بزرگ‌تر که شدم، پدرم تابستان‌ها من را سر یک کاری می‌گذاشت مثل دوچرخه‌سازی و تعمیر لوازم الکتریکی و ...، تا موقعی که خانه‌مان رفت «درکه». بابام به همسایه‌مان گفت که می‌خواهم پسر را دو سه ماه تابستان پیش یک آدم مطمئن بگذارم. ایشان هم ما را برد پیش آقا بهمن. راه افتادیم و رفتیم وسط کوه، از مسیر کوه‌نوردی خارج شدیم و رفتیم بالاتر که دوتا سگ شروع کردند به سر و صدا کردن. یک ترسی از سگ‌ها تو دلم ریخته بود که یکهو دیدم پیرمردی آن میان درخت آب می‌دهد. سال ۷۹ بود. اول‌بار آن‌جا بود که یکی را دیدم که بدون برق و با یک‌سری امکانات اولیه زندگی می‌کرد. هم عجیب و غریب بود و هم رویایی. قبول کردم پیشش بمانم. چهارده سالم بود. آقا بهمن شبیه بابا بزرگم بود. با این‌که آن‌جا کارهای فیزیکی سختی داشت ولی تا سال ۸۴، که

دور شدن و جدا ماندن از
تعلقات و زندگی معمول
در تاریخ ما هم سبقه
داشته، و اغلب شامل زندگی
درویش گونه است که نمود
ریاضت و پارسایی و بی نیازی
از دنیا است و به تارکان دنیا و
اهل نظر منتسب است. نوع
زندگی مهدی منیژه دیگر
آن سودای تاریخی را ندارد.
هر چند به جهان زیبایی های
والا نزدیک تر می شود، اما
برگشت به گذشته در کار
نیست. بلکه با وصل کردن
اکنون به گذشته، به زمان
حال، غنا و قوت بیش تری
بخشیده می شود که خود
فهم و لمس کامل تری از
زندگی در اکنون است.

رفتیم سربازی، هر موقع که وقت خالی داشتم پیشش می‌رفتم و نتیجه‌اش هم شده تجربه و زندگی همین مدلی که الان داریم...
الگوییست که از زندگی آقای مخبر برداشتیم. یک زندگی طبیعی و سالم، حالا چه در سفر باشیم یا ساکن جایی، الویت‌ها همان است. وقتی امکانش را دارید چرا سفر نکنید؟ اگر مثلاً این‌جا برق نداریم توی سفر هم همین است. اگر یخچال نداریم توی سفر هم همین است. چه در سفر و چه در ماندن اولویت‌های خودمان را داریم؛ مثل نان پختن. ما با دوچرخه هم که سفر می‌کردیم آرد می‌بردیم که گاهی خودمان نان بپزیم. چون مهم است که چه نانی بخوریم. گاهی هم دلستر و چیپس می‌خوریم، این‌جور ترسی نداریم که این‌ها دشمن زیست است. ولی این‌جور تنقلات اولویت زندگی‌مان نیست. اولویت این است که غذای درجه یک تولید کنیم. تا جایی که امکان دارد فریزری نباشد. اگر نان هست آردش سبوس‌دار باشد.

جایی هم که می‌رویم متناسب با فصل است، زمستان‌ها می‌رویم جای گرم، تابستان‌ها می‌رویم جای سرد مثل آذربایجان. فلسفه‌ای هست که بهش معتقدم ولی هنوز نتوانستم کامل انجامش بدهم. این است که شما هر چقدر که اثاثیه و متعلقات داشته باشید، بیش‌تر هم برده‌اش می‌شوی.

منیژه: راستش توی سفر با دوچرخه بود که نگاه من خیلی عوض شد و زندگی برایم تغییر کرد. بعد از آن سفر تصمیم گرفتیم هرچی وسایل داریم و نداریم بفروشیم. بعدش سه چهار ماه هم با ون رفتیم که ببینیم امکان دارد تمام وسایل زندگی همان یک ماشین بشود؛ شد. فهمیدیم داشتن این همه وسیله اشتباه است. یخچال و لباسشویی و هرچی را فکر کنید فروختم و یک تعداد کمی را گذاشتم بماند که متوجه شدم باردارم. انگار توی چالش افتاده باشیم. درست وقتی که تصمیم گرفته بودیم خانه نداشته باشیم و وسایل را هم فروخته و کارمان را هم تعطیل کرده بودیم و گفتیم یک مدت مدت خانه‌به‌دوشی را تجربه کنیم. حالا آمدن بچه! اولش مستاصل شدیم. حالا شرایطمان چه‌طور می‌شود؟ روال طبیعت هم این‌طور است که برای داشتن بچه به مسکن و خانه احتیاج داری؛ باید یک‌جا بنشین، مگر می‌شود باردار باشی و سفر بروی. ولی دیگر این تصمیم را گرفته بودیم و این بچه هم دقیقاً وسط تصمیم ما آمد. پس ما باید این راه را با هم برویم. طی آن سال‌ها زمینی

در نیاسر گرفته و خرجش کرده بودیم، ولی خانه‌ای به این شکل که الان است، آماده نشده بود. وسایل اضافی را ریختیم توی اتاقی که روی همان زمین ساخته بودیم و باوجود بارداری‌ام رقتیم سفر. خانه‌ی من شد همان حیاطی که هرجایی دلم می‌خواهد باشد، هر روز با هر هوایی که خودم انتخاب می‌کنم، نه این که مجبور باشم یک‌جا بمانم. تمام بارداری‌ام را توی طبیعت بودم و همه‌چیز هم خیلی عالی بود. توی بهترین آب‌ها شنا کردم و بهترین چیزها برایم مهیا بود. تولد بچه‌مان به فصل سرما خورد. آمدیم نیاسر یک‌سری وسایل بچه را تهیه کردیم و ریختیم توی ماشین و دوباره رفتیم. برای زمستان حساب کرده بودم که به جنوب برسیم و بچه را آن‌جا به دنیا بیاورم. رسیدیم قشم و بچه هم دی‌ماه به دنیا آمد و باز رفتیم توی ماشین، لب دریا و تا دو ماه من لب دریا بودم. آن موقع فهمیدم توی سخت‌ترین شرایط، زندگی را مزه‌مزه می‌کنی و می‌فهمی. برای یک زن تولد بچه و نگهداری نوزاد، شرایط ویژه‌ای است، ولی ما با این شرایط ساحل تو خلیج فارس کمپ کردیم و همه‌چیز عالی بود.

مهدی: طی سال‌های سفر، خیلی از آدم‌ها اولین سوالشان این است که شما پول از کجا می‌آورید. من می‌گویم وقتی تو بیایی توی طبیعت، طبیعت به تو یاد می‌دهد پولت را از کجا بیاوری. قبل از این که ما تصمیم بگیریم و بزنیم به جاده یک مغازه‌ی نانوايي توی «درکه» داشتیم که درآمد خوبی هم داشت. روزی که تصمیم گرفتیم نانوايي را تعطیل کنیم هیچ پس‌اندازی نداشتیم. یعنی این جور نبود که فکر کنیم مثلاً این قدر پول داریم و تا دو سال جواب مخارج ما را می‌دهد. با همه‌ی مشتری‌ها، که اغلب دوستان شده بودند، خداحافظی کردیم و گفتیم آقا ما این مدت کار خوراک کردیم و حالا تصمیم گرفتیم برویم سفر. مغازه‌ی نانوايي تعطیل شد و فکرش را هم نکرده بودیم که از این به بعد می‌توانیم اینترنتی نان بفروشیم و باز با مشتری‌های قبلی کار کنیم. اولین ایده برای درآمدن خرج سفر این بود که یک‌سری چیزهای دستی تولید کنیم. منیژه با نقاشی کشیدن و کارهای هنری، من با تراشیدن چوب و چیزی ساختن. می‌توانستیم در بدترین شرایط خرج خورد و خوراک خودمان را دریاوریم. به کارهای ساده برای کسب درآمد فکر کردیم. گفتیم سوغاتی‌های هر شهری را بگیریم و ببریم یک شهر دیگر بفروشیم. گفتیم دیگر ته‌تفش یک قابلمه

می‌گذاریم روی آتش و یک آش محلی درست می‌کنیم. چون راستش درآمد مسئله و دغدغه‌ی ما نبود. گفتیم نهایتش پولمان که تمام شد یکی دو هفته همان جایی که رسیدیم یک کارهایی می‌کنیم و پول درمی‌آوریم.

منیره: حتا همین کار را هم کردیم. مثلاً رفتیم قشم و چند روز ماندیم و دیدیم پول جا و این‌ها ممکن است به جیبمان نخورد. به پیشنهاد صاحب اقامتگاه که گفت من دو تا نیروی کاری می‌خواهم، ماندیم و شب‌ها کارهایش را می‌کردیم. یک اقامتگاه توی طبیعت داشت. یک بار هم توی هرمز با دو چرخه بودیم و خیلی هم گرسنه. رفتیم نهار خوردیم و آمدیم کارت بکشیم گفتند ما کارتخوان نداریم و این دور و بر هیچ دستگاهی نیست. گفتیم ما غذا خوردیم و قرار است یک‌جا توی همین جزیره کمپ کنیم، حالا چکار کنیم. نگاهی به ما کردند و گفتند بیا بید برای ما ساز بزنید، برای بچه‌هایی که داخل آشپزخانه هستند. ما رفتیم ساز زدیم و پول غذامان شد ساز زدن. یک‌جا رفتیم قهوه‌خانه چای خوردیم و آن‌جا هم به جای پول چای ساز زدیم.

مهدی: ولی راستش هیچ‌وقت به نقطه‌ای نرسیدیم که خیلی بی‌پول باشیم. مخارج ما کم بود و با یک هفته کار کردن راحت می‌توانستیم یک ماه سفر کنیم. این‌که درآمد دغدغه‌مان نبود کمک کرد که همه‌چیز جور شود و راه بیفتیم. البته کسانی که درآمد برایشان دغدغه‌ی اصلی است ممکن است این تجربه برایشان خیلی سخت‌تر باشد. وقتی هزینه‌های اضافی را از زندگیمان حذف کردیم بیش‌تر از خرج روزانه و خورد و خوراک خرجی نداشتیم. غذای طبیعی و سالم هم هزینه‌ی بالایی نداشت، مخصوصاً برای ما که خودمان



کننده‌ی کار هستیم. آرد خوب همیشه تو دست و بالمان است و نانِ خوب، یک غذای کامل است.

منیژه: برای سفر با بچه، باید بیش‌تر هزینه می‌کردیم. ماشین خیلی کوچک بود و مجبور بودیم یک ماشین بزرگ‌تر بگیریم. بعضی شب‌ها بچه نمی‌خوابید و لازم بود راه بروی تا خوابش برد و ون خیلی کوچک بود و این امکان را به ما نمی‌داد. بعد آمدیم به زمینی که در نیاسر داشتیم که یک اتاق داشت و همه‌ی وسایل را ریختیم آن‌جا. یک کامیونت گرفتیم و حدود هشت نُه ماه مهدی تنهایی مشغول ساخت خانه‌ی سیار شد. از اسکلِت شروع کرد و چوب زد و یک خانه‌ی سیار پشت کامیونت درست کرد که حمام داشته باشد و یک آشپزخانه‌ی کوچک و یک اتاق خواب و یک سَری جا برای وسایل سرما و گرما. خانه را بزرگ‌تر کردیم که بچه بتواند چهار دست و پا برود و بازی کند، توی یک ماشین کوچک که نمی‌شد. طبیعت قابل کنترل نیست. این تجربه را داشتیم که وقت‌هایی بآرندگی می‌شود و نمی‌توانی از ماشین بیرون بیایی و مجبوری بنشین توی ماشین. به‌خاطر شرایط و هزینه‌های بچه باید از نظر اقتصادی هم مستقل می‌شدیم. پشت ماشین طبقه زدیم برای محصولات و تولیداتی که داشتیم. گفتیم این همه‌جا، هر شهری که می‌رویم، از تولیداتشان که توی شهرهای دیگر نیست تهیه می‌کنیم و پنجشنبه و جمعه‌ها در ماشین را باز می‌کنیم و می‌فروشیم. برای همین پشت مینی‌بار را طوری تهیه کردیم که هم مغازه بود و هم آشپزخانه. حمام و یک نشیمن کوچک هم داشت. از یک سالگی بچه تا دوسالگی رفتیم توی آن کابین پشت بار. یک سال کامل با بچه سفر کردن و زمان زیادی توی جای کوچکی زندگی کردن را تجربه کردیم. سفر خیلی متفاوت شده بود. چون پنج‌شنبه جمعه‌ها می‌رفتیم جاهای توریستی هر شهری و در مغازه را باز می‌کردیم و این معاش ما را تهیه می‌کرد و بچه توی جای خوش آب‌وهوای هر شهری بازی می‌کرد. همین‌طور زندگی می‌کردیم تا این که کرونا شد. مردم همه وحشت‌زده بودند، همه فکر می‌کردند که نکند ما ناقل باشیم و پذیرای این سبک زندگی نبودند. ما هم دیدیم این‌جوری شد و نمی‌توانیم راحت جابه‌جا بشویم و جایی بمانیم، گفتیم برگردیم به مزرعه‌ی نیاسرمان. خانه‌اش چندان مناسب نبود. اولش توی همان کابین پشت ماشین زندگی می‌کردیم تا شرایط اتاق و خانه آماده شد. تنور که ساخته شد

دوباره نان پختیم و این بار اینترنتی سفارش نان و کلوچه گرفتیم برای مشتری‌های قدیم و جدید. این روزها، خیلی‌ها می‌ترسند و نمی‌توانند خودشان را جای ما بگذارند. آن قدر تبلیغات و راحت‌طلبی آدم‌ها زیاد شده که باعث شده راکد بمانند.

مهدی: به هر حال در زندگی در سفر رفاه و امکانات چندانی آماده نیست و لازم است برای تهیه‌ی نیازهای اولیه هر دفعه یک‌سری کارها را تکرار کنی. برای همین از نظر جسمی باید خیلی ورزیده‌تر باشی و تنبت به کارتر باشد. گاهی واقعا فشار زیاد است. اوایل این‌طور زندگی، اغلب، ده پانزده روز اول سفر خیلی کلافه می‌شوی و می‌گویی ول کن. میل به پیدا کردن یک‌جای مناسب و ماندن و اجاق را روشن کردن، این‌که بدانی آب در دسترس داری و شرایط اولیه‌ی زندگی مهیاست، تو را به خودش می‌کشاند. توی این نوع سفر، نمی‌رویم وسط شهر تا توی پارک کمپ کنیم. معمولا کمپ‌ها را توی طبیعت انتخاب می‌کنیم. این‌جور جاها چوپان یا کشاورزی می‌آید و سری می‌زند. گاهی ایراد می‌گیرد که چرا آمدی این‌جا. چرا نرفتید توی روستا که مسجد و سرویس بهداشتی دارد بمانید؟ مشکوک می‌شوند. از نیروی انتظامی تا مردم عادی؛ گاهی درگیری پیش می‌آید. یکی می‌گوید: «این‌جا زمین من است پاشو همین الان برو». تکرار این موارد خسته‌ات می‌کند. بعضی جاها هم کشاورز مَشْتی است و خوشحال هم می‌شود و دوست دارد که بیش‌تر بمانیم. گاهی دو سه هفته یک‌جا می‌مانیم. توی سفر امکانات حداقلی هم نگره‌ات می‌دارد. آدم در سفر هم باز جایی می‌خواهد تا محکم شود و بماند.

منیژه: مردم هم طی این سال‌ها بیش‌تر پذیرای ما بودند. مردم ایران واقعا مهمان‌نواز هستند، بچه‌هاشان می‌آمدند پیش ما و از زندگی ما می‌پرسیدند. همیشه فکر می‌کنم شاید این‌طوری یک اثری گذاشته باشیم. امیدوارم یک خاطره‌ی خوب از دوران کودکی‌شان باشیم. هر کس زندگی ما را می‌دید ناخودآگاه می‌گفت: خوش به حالتان. کاش ما هم می‌توانستیم آن قدر راحت سفر کنیم، خصوصا سفری که با دوچرخه بودیم. همه این آزادی را به چشم می‌دیدند، همه می‌گفتند کاشکی ما هم زندگی‌مان را می‌توانستیم منحصر به یک چادر کنیم، ولی خُب می‌ترسند. سُبُک شدن راحت نیست؛ رنج دارد. تبلیغات آن قدر موثر است که می‌گویند بدون یخچال هم مگر می‌شود زندگی کرد؟ یادشان رفته که مادر بزرگ‌هامان

مگر چه می‌کردند. این هم یک نوعِ زندگی است. نمی‌شود گفت سخت است یا آسان.

مهدی: برگشتن به طبیعت حس‌هایی را که توی آدم کشته شده و یا خیلی کم‌رنگ شده را به ما برمی‌گرداند. مثلاً اگر سیبی بگیری دستت بو کنی، می‌بینی چه بوی خوبی دارد. حالا اگر بویایی‌ات از دست رفته باشد، مثلاً سرما خورده باشی و بویی نشنوی، نگاهی به سیب می‌کنی و از رنگ و مزه‌اش لذتِ ناقصی می‌بری چون بویش را حس نکردی. بو بخش مهمی از طبیعت است. یا مثل پیاده‌روی در طلوع. در طول روز همه پیاده‌روی می‌کنند ولی کسی که قبل از طلوع برود پیاده‌روی، چنان انرژی‌ای از طبیعت می‌گیرد و احساسی به سراغش می‌آید که اثرش تا شب هنگام همراهش است. من وقت‌هایی که خوابم می‌برد و ساعت هفت و هشت صبح پا می‌شوم دیگر آن حس و حال و انرژی پنج صبح را ندارم. این دریافت ناخودآگاه است و تنها با مقایسه تفاوتش را درک می‌کنی. همین که حیوانات سر یک زمان‌های خاصی از شبانه‌روز بنا به موقعیت خورشید و یا ماه و ستاره، صداهایی درمی‌آورند، اثر دریافت انرژی از کائنات است که در آن‌ها قوی‌تر از انسان‌هاست. در وجود آدم‌ها هم بوده که کم شده و از دست رفته، مثل بینایی و شنوایی ما که ضعیف‌تر شده. شنوایی کسی که توی شهر زندگی می‌کند ضعیف‌تر است چون مدام مجبور است صداهای مزاحم و مخل را نشنود. به‌مرور سالیان بینایی و شنوایی ضعیف می‌شود. من بیش‌تر از دو سه سال توی شهر نبودم، برای همین توی شهر خوشحال نیستم. ولی وقتی به طبیعت برمی‌گردم خیلی سرحالم و حس می‌کنم که باید همین‌جا باشم.

منیژه: حالا یک سال است که آمده‌ایم توی خانه‌ای که روی این زمین ساختیم و این‌جا مستقر شدیم. یعنی از دو سالگی «سپند». ولی شرایطمان با زندگی در سفر تفاوت زیادی ندارد، هرآن هم آمادگی این را داریم که جمع کنیم و برویم سفر. شاید خانه و وسایل و امکانات به آدم امنیت ذهنی بدهد ولی هرجایی می‌تواند خانه باشد و این باعث آزادی فکر و خلاقیت می‌شود. بسیار سفر باید تا پخته شود خامی. توی سفر آدم آزادی هستی. این همه وسایل جمع کردن دیگر معنی ندارد. این نظر شخصی من است، نمی‌توانم بگویم این زندگی برای دیگران هم خوب است یا نه. چون سختی‌های زیادی دارد. این نیست که فکر کنید همیشه

توی تفریح و شادی و آب و هوای خوش هستید. آب محدود است. برق نداری. توی این زندگی باید قناعت کنی. خیلی نمی‌توانی مصرف‌کننده باشی. سختی‌های فیزیکی زیادی دارد. خطرهایی مثل این‌که بچه از صخره نیفتد یا حشرات نیشش نزنند. به هر حال توی طبیعت هستی و همه‌ی این اتفاقات هست. از لحاظ روانی مادری که داخل چهاردیواری باشد امن‌تر است و شاید برای من سخت‌تر؛ ولی روند رشد بچه توی طبیعت خیلی متفاوت است. بچه که طبیعت را لمس کند با گرما و سرما و باد و آفتاب بدنش را قوی می‌کند.

برای ما هم خیلی پیش آمد که خسته شدیم، مخصوصاً وقتی بچه آمد. ولی من همیشه نقطه‌ی امیدم به این بود که هزاران سال اجداد ما همین‌جور زندگی کردند و این تکنولوژی پدیده‌ی جدیدی است که باعث شده انسان یادش برود چطوری با سرما مبارزه کند، با گرما مبارزه کند. بدن آموخته نیست و سریع گرم‌زده می‌شود و یا سرما می‌خورد. بدن دفاع یاد نمی‌گیرد تا بتواند با هر چیزی مبارزه کند. اگر این راه اشتباه بود، مردمان گذشته آن همه زندگی نداشتند. درحالی‌که دست‌کم از نظر روحی سالم‌تر و هنرمندتر بودند تا آدم‌های امروزی. چرا آدم نخواهد بدنش گرما و سرما را بفهمد و با باران و باد و خاک روبه‌رو بشود؟ چون بعد از مدتی می‌بینی که بدن چقدر خوب می‌تواند مقاومت کند. به‌هرحال آدم خسته می‌شود؛ خستگی فیزیکی با خوابیدن محو می‌شود. چیزهایی را این‌جا توی این زندگی نداری ولی به جایش چیزهای ارزشمندی داری. بیش‌تر آرامش هست تا آسایش. به نظر من، آدم مثل آب می‌ماند که اگر یک‌جا بماند می‌گندد، باید در حرکت باشد. انسان با یک‌جا ماندن زیر کشیده می‌شود و می‌رود پایین و پایین‌تر. هرچی که آب در جریان باشد گوارا تر است.



روپای خانه و کابوس زوال

در قصه‌ی قدیم، مکان بیش از آن که
ساخته شود درباره‌ی آن کلی‌بافی و
خیال‌پردازی می‌شد. اما در داستان
واقع‌گرا مکان - به‌عنوان محل رخ
دادن کنش داستان - مصور می‌گردد.
نویسنده با وصف جزءنگرانه‌ی
اشیا و اثاثیه‌ی موجود در خانه،
محل رخ دادن حوادث را دقیق و
باثبات می‌کند؛ هم‌چنین می‌کوشد
بین خانه‌ی وصف شده در داستان
و شخصیت‌های بازیگر ماجراها،

حسن میرعابدینی



در قصه‌ی قدیم، مکان بیش از آن که ساخته شود درباره‌ی آن کلی‌بافی و خیال‌پردازی می‌شد. اما در داستان واقع‌گرا مکان - به‌عنوان محل رخ دادن کنش داستان - مصور می‌گردد. نویسنده با وصف جزءنگرانه‌ی اشیا و اثاثیه‌ی موجود در خانه، محل رخ دادن حوادث را دقیق و اثبات می‌کند؛ هم‌چنین می‌کوشد بین خانه‌ی وصف شده در داستان و شخصیت‌های بازیگر ماجراها رابطه‌ی متقابلی برقرار سازد. برحسب نوع رویکرد نویسنده به خانه، خواننده در فضای اثر قرار می‌گیرد و به بخشی از واقعیت داستانی رهنمون می‌شود - البته اگر نویسنده از چنان قدرت تخیلی برخوردار باشد که بتواند او را از فضای زندگی روزمره‌اش به جهان داستان خود ببرد. نحوه‌ی آراستن منازل و وصف اثاثیه‌ی جای‌گرفته در آن‌ها، ثبات یا نابسامانی جامعه را نیز بازتاب می‌دهد: لباس‌های ژنده، ظرف‌های لب‌پریده یا سقفی که هنگام بارش باران از آن آب می‌چکد، معرف فقر و نداری می‌شود، نمونه: خانه‌ی همسایه‌نشینی رمان سنگ صبور اثر صادق چوبک. هم‌چنین می‌توان اشاره کرد به آشفته‌گی فضای خانه در داستان‌های بهرام صادقی که بی‌ثباتی درونی شخصیت‌ها را می‌نمایاند و بیانگر تزلزل اجتماعی است. توفیق نویسنده در ساخت و پرداخت فضای خانه، در واقع‌نمایی و باورپذیری داستان نقش دارد.

تصویر خانه و اصولاً زمینه یا مکان - زمان در ادبیات داستانی معاصر، مانند هر مؤلفه‌ی دیگری در گذر زمان و متناسب با تحولات اجتماعی - فرهنگی تغییر کرده است. می‌توان گفت: چگونگی حضور خانه در داستان‌ها و طرز تلقی از آن و معنا بخشی به آن، دوره به دوره - و از نویسنده‌ای به نویسنده‌ی دیگر - تفاوت دارد و حکایتگر دگرپرسی آرام و بی‌وقفه‌ی جریان داستان‌نویسی است. رمان و داستان کوتاه هر دوره، ضمن آن که وارث سنتی ادبی است، احساس و شکلی از زندگی آن دوره را بازتاب می‌دهد.

در نخستین مرحله‌ی پیدایش رمان فارسی، دوره‌ی گذار از قصه‌ی بلند سنتی (رمانس) به رمان، پیدایش آثاری را شاهدیم که نویسندگان آن‌ها، ضمن تلاش برای سنت‌شکنی از نظر شکل و محتوا، دل‌بسته‌ی شگردهای روایی بومی‌اند. این پیش‌رمان‌های قرار گرفته بین قصه‌ی قدیم ایرانی و آثار مبتنی بر صنعت‌های نگارشی جدید، متأثر از روحیه‌ی تجدد و شور شناخت دوره‌ی بیداری، در قالب سفرنامه‌ی تخیلی نوشته شده‌اند؛ هم از رمان‌های ترجمه‌شده‌ی اروپایی نقش پذیرفته‌اند هم از ژانرهای ادبی بومی هم‌چون سفرنامه‌نویسی (نوع ادبی اصلی دوره‌ی قاجار). قهرمان داستان‌های عصر مشروطه، فرد دگراندیشی است که از خانه بیرون می‌زند تا در عرصه‌ی جامعه بگردد و کم و کاستی‌ها را گوشزد کند. نویسندگان این قبیل آثار ضمن

پیش چشم داشتن پیشرفت‌های اروپا و مفاخر ایران باستان، روشنگرانه به بازنگری در جامعه‌ی ایران و افشای پلیدی‌های سلطه‌یافته بر آن می‌پردازند و اخلاق و عادت‌های ایرانیان را هجو می‌کنند؛ و عهده‌دار نقشی می‌شوند که بعدها در سمت‌وسوگیری سیاسی رمان فارسی تداوم می‌یابد.

در نخستین رمان‌واره‌ی جدید فارسی، سیاحت‌نامه‌ی ابراهیم‌بیک (۱۲۷۴ش) نوشته‌ی زین‌العابدین مراغی، بیش‌ترین انتقادهای «ابراهیم‌بیک» حول نبود بهداشت می‌گردد. او وضع ایران را با کشورهای پیشرفته و به‌ویژه فرنگستان مقایسه می‌کند و از ضرورت ساخته شدن بیمارستان، شکل‌گیری بلدیّه برای نظافت معابر و مسائلی از این دست سخن می‌گوید، و از تمیز نبودن معابر و خانه‌ها، و عدم بهداشت عمومی انتقاد می‌کند. ابراهیم‌بیک از خانه بیرون زده و درگیر جنبش جاری در عرصه‌ی جامعه شده است. در نظر او، خانه تمثیلی است از وطن که مادری پنداشته می‌شود بیمار و باید درمان شود. مادر و خانه یکی می‌شوند - دو پناه‌دهنده از خطر و ترس - تا یادآور وطن گردند. اگر نویسنده‌ی عصر مشروطه صلا درمی‌دهد: «خانه باید تمیز باشد»، در واقع بر ضرورت تغییر اجتماعی تأکید می‌کند.

انقلاب مشروطه به اهداف خود نمی‌رسد، و اغلب رمان‌های نوشته شده در مرحله‌ی ورود جامعه به «روزگار نو»، حول تیره‌روزی زنان و جوانان می‌گردند تا یأس ناشی از برآورده نشدن آرمان‌هایی را بازتاب دهند که دگراندیشان به آن‌ها دل بسته بودند. عرصه‌ی عمومی ناامن می‌شود. «فرخ»، قهرمان تهران مخوف مشفق کاظمی، نومید از تحول اجتماعی، به امنیت خانه پناه می‌برد و دل به این خوش می‌دارد که، با امید به انتقام «منتقم حقیقی»، فرزندش را بزرگ کند. ماجرای اغلب رمان‌های اجتماعی دهه‌ی ۱۳۰۰ در محل‌های پرتافتاده و خانه‌هایی نکت‌بار رخ می‌دهد و خواننده را به فضای ذهنی تیره‌وتاری می‌برد معرف آن دوره‌ی تاریخی و احساسات چهره‌های داستانی. در همین سال‌ها، یحیا دولت‌آبادی در رمان شهرناز، با وصف جزءنگارانه‌ی خانه و اشیاء موجود در آن، هم شخصیت داستان را می‌سازد هم حال‌وهوای محیط قصه را.

یک دهه بعد، در رمان مدرن بوف کور، تصور انسان از جهان به‌مثابه‌ی خانه و پناهی امن رو به تغییر می‌نهد. خانه‌ی راوی بوف کور در ملتقای واقعیت و وهم، سمت بیابان است. تنهاترین مکان و خانه‌ای است که «فقط روی قلمدان‌های قدیم ممکن است نقاشی کرده باشند». در این رمان مدرن، مکان نیز هم‌چون زمان و شخصیت‌ها ذهنی می‌شود و جنبه‌ای استعاری می‌یابد. فضای غریب خانه‌ی بوف کور، به‌عنوان زمینه‌ی داستان، نقش مهمی در بازنمایی شخصیت راوی دارد و با روحیه و شیوه‌ی زندگی او سازگار

است. خانه‌ی راوی در کوچه‌ای که صدای پای گزمه‌های مست در آن پیچیده، ایمن نیست. و راوی -نقاب نویسنده- در حسرت خانه‌ای ایمن، به ایران باستان گریز می‌زند. خانه/وطن، خانه‌ی رویایی او نیست. پس در جهان داستان خانه‌ی مطلوب خود را می‌سازد و نقاشی می‌کند تا در آن مأوا گیرد و برای سایه‌ی خود بنویسد خانه‌ای خیالین که روزن دیوار پستوی آن به جهان خواب‌ها و کابوس/رویاهای گشوده می‌شود؛ خانه‌ای بر لبه‌ی جهان واقع/وهم، تنها هم‌چون راوی داستان، با روزنی در رف جادویی‌اش به آن جهان دیگر. قصه‌ی هدایت آین توان را دارد که خواننده را به جایی دیگر ببرد و او را وادارد تا از مکان واقعی فاصله بگیرد و وارد جهان داستانی شود. به دهه‌ی چهل که می‌رسیم، خانه -مأمن و برانگیزنده‌ی آرزوها- در محور داستان‌های زنان داستان نویس جای می‌گیرد و مرکز جهان ذهنی چهره‌های داستانی را می‌سازد. نویسنده جهان داستان خود را محدود به صحنه‌ی خانه می‌کند. به قول باشلار، منتقد فرانسوی، «خانه گوشه‌ی دنج ما، سهم ما از جهان» و مکانی است که رویاها را می‌پروراند.

حفظ آرامش خانه دغدغه‌ی «زری» در سووشون سیمن دانشور است. وضع خانه‌ی او جوّ دوره‌ی اشغال کشور و به خطر افتادن خانه‌ها را القا می‌کند. زری می‌کوشد در موقعیتی آشوب‌زده، محیط «خانه‌ی» خود را امن و آرام نگه دارد. تجاوز به حریم شخصی قهرمان سووشون (۱۳۴۸)، که با به عاریت گرفتن گوشواره‌هایش در شب عقدکنان دختر حاکم آغاز شده است، با بردن اسب پسرش ابعاد تازه‌ای می‌یابد. و زری -که در صحنه‌های آغازین، برای حفظ آرامش خانه، کوتاه می‌آمد- در گذر از رنج‌ها، تصمیم می‌گیرد ایستادگی کند: خواه‌ناخواه به عرصه‌ی مبارزه درمی‌آید و سفر درونی او هم‌پای سفر بیرونی‌اش در پهنه‌ی جامعه، به آگاهی می‌انجامد. او می‌خواست خانواده‌ی خود را از بلایا دور نگه دارد اما نکستی که جامعه را فراگرفته است به درون خانه‌ی او نیز رخنه می‌کند و آن را فرومی‌پاشد. رفته‌رفته جهان بیرون به آرزو و خواسته‌ی درون غلبه می‌کند -آن‌چه بر زری و خانه و کاشانه‌ی او می‌گذرد نمونه‌ای است از مصائب ایرانیان در سال‌های اشغال کشور.

قهرمانان داستان‌های مهشید امیرشاهی رویای خانه‌ای را می‌بینند پناه‌دهنده‌ی خاطرات کودکی؛ و بدین‌سان، حسرت تهران دوست‌داشتنی دهه‌ی سی و چهل شمسی را به دل خواننده می‌گذارند. در داستان‌های گلی ترقی نیز جست‌وجوی خانه‌ی از دست‌رفته‌ی کودکی، نشانگر طلب آرامش با گشت‌وگذار در خاطره‌هاست: «شاید باغ سبز شمیران خوابی شیرین بود. و بیدار شده‌ایم! آن‌چه فکر می‌کردیم از فولاد است و پایه‌هایش همیشگی

است با تلنگری فرومی‌ریزد... [خانه] به هزاران ذره‌ی چرخان در هوا تبدیل می‌شود و همراه آن بوهای شیرین کودکی، مزه‌های قدیمی، و موهبت‌های ساده‌ی گذشته، مثل خطوطی فرار در فضا، از پهنه‌ی زندگی ما - زندگی من - دور می‌شوند». امیرشاهی و ترقی، با بیان خاطرات چهره‌های داستانی خود از تهران دهه‌ی چهل، نگاهی درونی به تغییرات این شهر دارند تا روح گمشده در درازنای زمان آن را احضار کنند. در این داستان‌ها تهران جلوه‌ای زیبا دارد، متفاوت با تهرانِ مخوفِ نویسندگان متعهد، شهری است که دارد به پدیده‌های مدرن تن می‌دهد.

«خانه» به‌مثابه‌ی گرانیگاه هستی، در مرکز رویدادهای داستان‌های ترقی جا خوش کرده است. زندگی در خانه‌ی پدری با شادی یکنواختی می‌گذرد؛ تنوع در دنیای بیرون و در نحوه‌ی گذران کسانی است که به خانه وارد می‌شوند و تجربه‌ی دیدارشان بر راوی اثری دیرپا دارد. ورود اشخاص گوناگون «مثل هجوم قبیله‌ای ناآشنا به سرزمینی امن، نظام یک‌نواخت خانه‌ی ما را به‌هم می‌ریزد». تا زمانی که خانه در وضعی پایدار به سر می‌برد، «قصه‌ای» در کار نیست. حادثه با غریبه‌ها از راه می‌رسد و آشوبی پدید می‌آورد که وضع خانه را ناپایدار می‌سازد. آشوب که از سر بگذرد، دوباره وضع پایدار می‌گردد و قصه پایان می‌یابد. اما، همچنان که تودوروف می‌گوید، حالت پایدار دوم هرگز با حالت پایدار اول هم‌سان نیست. آدم‌ها به‌ویژه راوی/شاهد، در گذر از حادثه دگرگون گشته‌اند: «حس می‌کنم زیر پایم خالی شده و به جایی محکم و مطمئن مثل سابق متصل نیستم». شهر زادگاه و خانه‌ی پدری، در داستان‌های غزاله علیزاده نیز جای چشم‌گیری دارد. خانه حسرت او را برمی‌انگیزد، از حد مکانی جغرافیایی فراتر می‌رود و صورتی معنوی از حیات را تداعی می‌کند؛ گاه نیز مفهومی نمادین می‌یابد تا تداعی‌کننده‌ی وطن شود و با یاد محمد مصدق درآمیزد که قهرمان رویایی او بود: «خانه‌ی روشن ما از کی به باد رفت؟ در خواب، رویای خانه می‌بینم و، بی‌خانه، کابوس... دکتر مصدق چهارده سال در احمدآباد زیر غبار تبعید، از نفس‌هایی می‌افتاد که با هر آمد و رفت، دنیا را تکان می‌داد. دلال‌های خارجی، خانه‌ی ملی او را به باد دادند».

طرح رمان دو جلدی خانه‌ی ادریسی‌ها (۱۳۷۰-۱۳۷۱) حول سرنوشت خانه‌ای شکل می‌گیرد که حکومت انقلابی آن را مصادره کرده و کسان تازه‌ای را در آن جا نشاندۀ است. در پایان این رمان پرحادثه، «لقا» دختر خانواده، به‌خلاف بردارش، از کشور مهاجرت نمی‌کند، می‌ماند تا با روشن نگه‌داشتن شعله‌ی آتش در خانه‌ی مصادره شده، خاطره‌ی آن را حفظ کند. او می‌ماند تا چراغ زندگی از دست‌رفته را روشن نگه دارد. نویسنده، در وصف

فضایی رو به اضطرابِ مدام، از «رویای خانه و کابوس زوال» می‌نویسد. خانه، که تمثیلی است از وطن، هم‌چون درون ساکنانش فرو می‌ریزد. طوبا و معنای شب (۱۳۶۸) اثر شهرنوش پارسی‌پور را می‌توان داستان یک خانه‌ی کهن دانست که رفته‌رفته رنگی استعاری می‌گیرد. «طوبا»، هم‌چون «لقا»، نگهبان خانه می‌شود و قصه‌ی آدم‌ها و اشباحی را می‌گوید که به آن جا رفت و آمد دارند. مکان داستان بیانگر مضمون آن می‌شود و نویسنده رویکرد خود به زندگی را حول رابطه‌ی زن با خانه پیش می‌برد. رفته‌رفته، بین آن دو نوعی همگونی پدید می‌آید و خانه نقش مهمی در القای معنا و مفهوم رمان بازی می‌کند: همان‌طور که خانه رو به فروپاشی می‌رود طوبا نیز در هم می‌ریزد و آرزو می‌کند کاش هم‌چون «ستاره» و «مریم» - زنان مقتول و مدفون زیر درخت خانه - به ستیز با شرایط برمی‌خاست تا بندیِ هنجارهای متعارف و نگهبان خانه‌ای رو به ویرانی نمی‌شد: «چه زندگی عیثی! آندوه تلخی زن را در خود فرو می‌برد. حسی از بیهودگی داشت»: در خانه می‌ماند و به درون رانده می‌شود. در ذهن می‌زید و مالیخولیایی می‌گردد. تلاش ذهنی او برای رفتن از خانه بی‌نتیجه می‌ماند، زیرا همواره از آشوب فضای مردانه‌ی بیرون، به درون رانده می‌شود. فاجعه‌ی زندگی شخصیت‌های محمود دولت‌آبادی در جدافتادگی آنان از خانه‌ی پدری نمود می‌یابد خانه‌ای که نشانگر هویت آن‌هاست. جست‌وجوی پدر و خانه‌ی سنتی آرام‌بخش، مهم‌ترین مشغله‌ی آدم‌های داستان‌های لایه‌های بیابانی است. «مارو»، در از خم چمبر جز مهاجرت به دنبال پدر و مادر، شوقی ندارد. همان‌طور که قهرمانان رمان سفر نیز میان آوارگی و ماندن در خانه سرگردانند. همه‌ی تلاش پدران در گاواره‌بان، آوسنه‌ی باباسبحان و عقیل عقیل، صرف حفظ کانون خانواده می‌شود - کانون خانواده‌ای که در جای خالی سلوچ (۱۳۵۸) از هم می‌پاشد. در واکنش به از هم پاشیدگی نسلی که سودای تغییر در سر داشت، هوشنگ گلشیری رمان آینه‌های درآر (۱۳۷۱) را نوشت و سرگذشت نویسنده‌ای را مصور ساخت که در خانه‌ی زبان سکنا می‌گزیند. مضمون عمده‌ی داستان‌های بزرگ علوی در مجموعه‌ی نامه‌ها (۱۳۳۹) و رمان چشم‌هایش (۱۳۳۱) را اختلاف پدران و دختران تشکیل می‌شود - دختران داستان‌های او در پی تغییر سرنوشت خود، از خانه بیرون می‌زنند و در گیر ماجراهای سیاسی جاری در پهنه‌ی جامعه می‌شوند تا پا در راه زندگی تازه بگذارند. قهرمانان آثار احمد محمود، مشغله‌ای متفاوت با چهره‌های داستانی دولت‌آبادی در سر دارند و شبیه شخصیت‌های آثار علوی‌اند. اهمیت خانه در آثار این دو نویسنده از این باور رئالیست‌ها ناشی می‌شود

که چهره‌های داستانی از دل محیط اجتماعی‌شان برمی‌آیند؛ به میان آشوب حوادث تاریخی پرتاب می‌شوند و سرنوشت آنان را مبارزه‌ی میان نیروهای متخاصم اجتماعی رقم می‌زند. در آثاری هم‌چون همسایه‌ها و مدار صفر درجه، خانه جزءنگارانه وصف می‌شود اما در درخت انجیر معابد رنگی استعاری می‌گیرد تا نشانه‌ی وطن شود - گرفتار گیاه به سرعت رشدیابنده‌ای که همه‌ی مظاهر زندگی مدنی را در لابه‌لای شاخ و برگ خود نابود می‌کند. چهره‌های داستان‌های احمد محمود زمانی هویت می‌یابند که از تنگنای خانه به عرصه‌ی اجتماع پا می‌نهند و سفر مخاطره‌آمیز خود را در زندگی آغاز می‌کنند؛ سرگذشت خود را از سرنوشت جماعت جدا می‌کنند، تنها و بیگانه‌وش به مواجهه با جهان فردیت‌ستیزی می‌روند که با خواست‌های درونی‌شان در تضاد است. تنهایی عمیق، آنان را به غریبه‌هایی در میان جمع بدل می‌کند: «خالد» با وضعیت خود مصالحه نمی‌کند و به مثابه‌ی فردی مسئله‌دار ویژگی شخصیتی رمانی را پیدا می‌کند، در حالی که «نور» تنهایی و بیگانگی خود را در برخوردی طنزآمیز و بازی‌وار با جهان بروز می‌دهد.

نوع رویکرد احمد محمود در درخت انجیر معابد، در داستان کوتاه «خانه باید تمیز باشد»، از مجموعه‌ی آشفته‌حalan بیداربخت (۱۳۷۷) نوشته‌ی غلامحسین ساعدی، نیز مشهود است: زن و مردی جوان برای ماه غسل به ویلای دوستی آمده‌اند. به کمک پسر بچه‌ای عجیب‌احوال، ویلا را پیدا می‌کنند. اما آن‌جا را پر از جانوران موذی می‌یابند. مرد، به کمک پسر بچه، شروع به تمیز کردن خانه می‌کند. بخش عمده‌ی داستان به شرح تلاش آنان برای نابودی جانوران می‌گذرد. آن دو خسته شده‌اند ولی شادند که خانه تمیز شده است. هنگامی که زن و مرد به خانه‌ی تمیز شده می‌روند جانورها از راه می‌رسند و دوباره آن‌جا را پر می‌کنند. آن دو چاره‌ای نمی‌یابند جز گریز از خانه. نویسنده فضای (مکان + حال و هوا) خفقان‌آوری می‌سازد که حشرات موذی همه جا را تصرف کرده‌اند.

داستان خانه را می‌توان در آثار نویسندگان دیگر نیز پی گرفت. هر نویسنده‌ای، براساس طرز تلقی خود، خانه‌ی داستانش را ساخته و کوشیده است خواننده را به تعمق درباره‌ی آن برانگیزد. هر داستان از خانه‌ای سخن می‌گوید؛ در عین حال، هر داستان خانه‌ای است که خواننده را به تلاش برای کشف شگفتی‌های خود فرامی‌خواند.



خانه‌های قصه‌ها

برای علاقه‌مندان و خوانندگان رمان‌ها و داستان‌ها، خانه
تلفیقی از خیال و واقعیت است. در ادبیات، به‌ویژه ادبیات
کلاسیک، هتل‌ها یا مسافرخانه‌ها، قصرها، خانه‌ها، کلبه‌ها،
آپارتمان‌ها یا حتی زیرشیروانی‌هایی که مکان شکل‌گیری
داستان‌ها هستند، در خیال و تجسم نویسنده و خواننده،
با شخصیت‌های داستان یکی می‌شوند و وجهی واقعی پیدا
می‌کنند.

رویا مرادیان مینا



زندگی و تعلق، از خانه آغاز می‌شود و این واژه نیز همانند «مامان» و «بابا» از اولین کلماتی است که در کودکی با مفهوم آن آشنا می‌شویم. با وجود این و ساده به نظر رسیدن مفهوم «خانه»، تعاریف بسیاری برای آن ارائه شده است. این تعاریف می‌توانند بر روی طیفی قرار گیرند که از واقعیت تا رویا را شامل می‌شود. در یک سوی طیف، خانه به عنوان فضا و عنصر فیزیکی واقعی مورد توجه قرار می‌گیرد؛ فضایی که انسان‌ها بخش عمده‌ای از زندگی خود را در آن به سر می‌برند. دهخدا، رلف و تادائو آندو، از کسانی هستند که بر مفهوم «فضا» و «سکونت» در تشریح واژه‌ی خانه تاکید دارند و یا لوکوربوزیه خانه را «ماشینی برای زندگی» قلمداد می‌کند. اما در سوی دیگر طیف، دیدگاهی است که میان خانه و مسکن تفاوت قائل شده و به خانه به دید یک «رویای ذهنی» و ایده و برساختی اجتماعی می‌نگرد. مفهومی انتزاعی که مکان نیست و تنها حسی دربرگیرنده‌ی تعلق، آرامش و امنیت است.

امروزه بسیاری از پژوهش‌ها، بر خانه به عنوان مفهومی «چندوجهی» در میانه‌ی این طیف متمرکزند که می‌تواند هر یک از ابعاد مکان، زمان، احساس یا تجربیات افراد را دربرگیرد. فرانسیس بیکن، راپاپورت و مگان داوم از این دسته‌اند که در نظر ایشان «خانه در درجه‌ی اول یک نهاد است و نه یک سازه و آن نهاد برای مقاصد بسیار پیچیده‌ای به وجود آمده است» (۱)

برای علاقه‌مندان و خوانندگان رمان‌ها و داستان‌ها هم، خانه در میانه‌ی این طیف و تلفیقی از خیال و واقعیت است. در ادبیات، به ویژه ادبیات کلاسیک، هتل‌ها یا مسافرخانه‌ها، قصرها، خانه‌ها، کلبه‌ها، آپارتمان‌ها یا حتی زیرشیروانی‌هایی که مکان شکل‌گیری داستان‌ها هستند، در خیال و تجسم نویسنده و خواننده، با شخصیت‌های داستان یکی می‌شوند و وجهی واقعی پیدا می‌کنند و از این‌رو کمک شایانی به یکی شدن خواننده با فضای داستان و درک عمیق روابط و رویدادها می‌نمایند.

اگر اهل خواندن داستان هستید، این نوشته به معرفی برخی رمان‌هایی می‌پردازد که در آن‌ها خانه، مرکز داستان و محل اصلی شکل‌گیری رویدادها است. خانه‌هایی که شکل‌دهنده‌ی بخشی از دوران کودکی، جوانی و بزرگسالی ما بوده‌اند. خانه‌هایی که فارغ از مکان قرارگیری، کوچکی یا بزرگی، محقر یا مجلل بودن، دورانی از زندگی‌مان را در آن‌ها سپری کرده‌ایم یا می‌کنیم. خانه‌هایی که بدون نیاز به تملک

یا اجازه‌ی ورود، در آن‌ها داخل شده‌ایم، با ساکنینش هم‌کلام شده‌ایم، در باغ‌هایشان بازی کرده و در مهمانی‌هایشان شرکت کرده‌ایم، عشق ورزیده‌ایم، دل‌شکسته شده‌ایم یا به وصال رسیده‌ایم، خندیده‌ایم یا گریسته‌ایم، و در یک کلام، خانه‌هایی که در آن‌ها زیسته‌ایم.

کارکرد خانه در ادبیات

به منظور شرح و بسط دنیای داستان و خلق فضای روایت، معمولاً سه عنصر اصلی با هم ترکیب می‌شوند: مکان‌های طبیعی، فضای ساخت بشر و ابزارها، که هر یک از آن‌ها به ترتیب بر سه وجه زمین (طبیعت)، انسان و فناوری دلالت دارند. از میان فضاهای ساخت بشر، خانه اولین فضای محصور آدمی است که مورد توجه قرار می‌گیرد. (۲)

به عبارت دیگر، خانه یکی از عناصر اصلی در اکثر داستان‌ها و رمان‌ها است چرا که آن‌ها در یک فضای فیزیکی رخ می‌دهند و توصیف آن فضا عمدتاً نقش عمده‌ای در پیشبرد اهداف داستان، آشنایی با شخصیت‌ها و ترتیب و سازماندهی اتفاقات داستان دارد. با وجود این، این عنصر در برخی از رمان‌ها، علاوه‌بر بیان فیزیکی شخصیت‌ها و جامعه در مقیاس کوچک، خود رنگ و «ماهیت» مستقل پیدا می‌کند و به‌عنوان موجودیتی مجزا، به یکی از شخصیت‌های داستان تبدیل می‌شود. موجودیتی که به اندازه‌ی کاراکترهای داستان، جذابیت دارد. به گونه‌ای که با یادآوری آن داستان، در کنار شخصیت‌ها و قصه‌ی اصلی، فضای آن خانه و جای جای آن و پیوند آن با رویدادهای رخ داده، به ذهن متبادر می‌شود. گویی داستان بدون آن خانه یا فضا چیزی کم دارد و نمی‌توان آن خانه را با چیز دیگری جایگزین کرد و روح خانه در سراسر داستان نقشی حیاتی دارد. روحی که رلف معتقد است میزان انتقال آن به خواننده، به «مهارت نویسنده و نیز به گرایش‌های همدلانه‌ی مخاطب و بیش‌تر از همه به تجارب مخاطب از مکان‌های آشنا» بستگی دارد. (۳)

در این داستان‌ها، خانه با خانواده (واحد اصلی درام)، طبقه و زندگی اجتماعی، تعاملات و پیوندهای دوستی یا خانوادگی، آداب و رسوم، روحیات و ابعاد شخصیتی ساکنان پیوند می‌خورد و به رشد گام به گام داستان کمک می‌کند. خانه، به‌عنوان مکان نزدیکی و تعامل، برای شخصیت‌ها و مخاطب موقعیت بی‌نظیری دارد و نویسنده می‌تواند با تمرکز بر عنصر «امنیت و تعلق» یا «ماجراجویی و هیجان» ژانرهای متفاوتی نظیر عاشقانه، اجتماعی، درام، تخیلی، ترسناک یا معمایی

را خلق کند و خواننده را در تجربه‌ای عمیق با خود همراه سازد. از زاویه‌ای دیگر، خانه در این رمان‌ها، تقابل بین دنیای بیرون و درون را از بُعد اجتماعی و فردی به تصویر می‌کشد. معمولاً در یا پنجره‌ی این خانه‌ها، مرز تعامل با دنیای بیرون در قصه است و گویی در دو سوی آن، زندگی اجتماعی و فردی بازیگران رمان نمایش داده می‌شود. از آن جایی که خانه، اولین جایگاه برخورد ما با دنیا و به نوعی «گهواره» تلقی می‌شود، این مفهوم نخست در ادبیات کودکان مورد بررسی قرار گرفته است. پس از آن، نوجوانی از راه می‌رسد که دوران شور و عشق و هیجان است و ما را در قصه‌ها، به خانه‌هایی رهنمون می‌شود که رویاها یا ترس‌های خود را در آن‌ها می‌یابیم. و در نهایت در بزرگسالی، خانه‌ی خود را می‌سازیم و به واحدی از واحدهای جامعه تبدیل می‌شویم.

خانه در ادبیات کودک و نوجوان

خانه در داستان‌های کودک و نوجوان، اغلب مکان امنیت و آسایش است. آلیس^۱ پس از بازگشت از سفرش به سرزمین عجایب در خانه چشم باز می‌کند و دوروتی^۲ هم بعد از ماجراهایی که پشت سر می‌گذارد، دوست دارد به خانه برگردد. اما گاهی نیز، ساکنان خانه که غالباً در نقش نامادری یا ناپدری‌های سنگدل ظاهر می‌شوند، بچه‌هایی مثل هانس و گرتل^۳ را به جنگل و به خانه شکلاتی رهسپار می‌کنند و یا زندگی روی دیگرش را به کودکان نشان می‌دهد و امثال سارا کورو^۴ را به اتاق کوچک زیرشیروانی مدرسه‌ی شبانه‌روزی دخترانه میس مینچین، کوزت^۵ را به مسافرخانه‌ی خانم و آقای تناردیه و الیور تویست را به یتیم‌خانه‌ی فاگین تبعید می‌کند:

«وارد مخروبه‌ای شدند. چند تخت‌خواب فرسوده با تشک‌های کثیف و مندرس در یک سالن بزرگ روی هم انباشته بود. پیرمردی با ریش دراز و چشم‌های دریده و ترسناک در کنار آتش بخاری نشسته بود و با میله‌ی فلزی بزرگ آتش را زیر و رو می‌کرد» (الیور تویست) هرچند پایان اغلب این داستان‌ها با بازگشت قهرمان به زندگی خوش، شادمانه رقم می‌خورد.

عناصر مهم دیگر که پرداختن به آن‌ها در ادبیات کودک و نوجوان ضروری به نظر می‌رسد، خلاقیت و ماجراجویی است. خانه‌های قایقی مانند خانه‌ی دیویدکا پرفیلد^۶ یا کلک هاگلبری فین^۷، علاوه بر استفاده از نماد رودخانه به عنوان بستر زندگی و استعاره‌ای از آزادی و فرار

از قید و بندها و محدودیت‌ها و محرومیت‌ها (نظیر آن‌چه در ادبیات بزرگسالان در رمان بارون درخت‌نشین رخ می‌دهد و کوزیمو لاورس^۸ را به ایجاد قلمرو درختی سوق می‌دهد)، حس کنج‌کاوی و ماجراجویی را در مخاطبان زنده می‌کند و آن‌ها را در هیجان سفر همراه می‌کند. «خانه‌ی شیشه‌ای سبز» (ترسناک‌ترین رمان نوجوانان در سال ۲۰۱۵) اثر کیت میلفورد، «جنگ خانه‌ی درختی» نوشته‌ی لیسا گرف و «جادوگر شهر از» نوشته‌ی ال فرانک باوم از دیگر مثال‌های پرداختن به این عناصر در داستان‌های کودک و نوجوان هستند. با وجود خاطرات خوش از خانه‌های قصه‌های کودکی، کیتی شورت اما در بررسی داستان‌های ادبی کودک، که در فاصله‌ی سال‌های ۲۰۰۳ تا ۲۰۰۷ چاپ و برنده‌ی جایزه شده‌اند، «تغییر دراماتیک» در داستان کودکان و ورود واقعیت‌های خشن، عدم اطمینان و امنیت به خانه‌ی کودکان در قصه‌ها را هشدار می‌دهد. (۴)

خانه‌های رویایی

کم‌تر کسی است که گاهی خانه‌ی آرزوهای خود را در خواب ندیده و یا آن را در بخش تصاویر گوگل یا Pinterest جست‌وجو نکرده باشد. حتی مجموعه‌های تلویزیونی مانند «۱۰۰ خانه رویایی» هم ساخته شده‌اند که به افراد کمک می‌کنند تا خانه‌ی رویایی خود را بسازند. این خانه‌های رویایی، در رمان‌ها بیش‌تر در قالب قصرها و عمارت‌های مجلل به تصویر کشیده می‌شوند و عمدتاً در ادبیات قرن نوزده و آثار نویسندگان انگلیسی حضور پررنگ‌تری دارند. برخی از این خانه‌های رویایی زاینده‌ی تخیل نویسنده‌اند و برخی نیز بر محور خانه‌های مشهور واقعی نوشته شده‌اند.

خانه‌های اشرافی و مجلل توصیف شده در رمان‌ها، تنها سقفی بر سر ساکنان خود نیستند و کارکردهای مختلفی دارند. برخی از مفاهیم و استعاره‌ها عبارتند از:

- ۱) خانه به‌عنوان محور خانواده و میراث اصلی از اختراعات دوران گذشته و نمایانگر اصالت و طبقه‌ی اجتماعی
- ۲) خانه با معماری یا چیدمان و وسایل خاص به‌عنوان سمبل ثروت و تجلی اشرافیت (به‌ویژه دوران ویکتوریایی)
- ۳) خانه به‌عنوان مرکز مهمانی‌ها، ملاقات‌ها و گرد هم آمدن به منظور تعامل طبقات خاص جامعه
- ۴) خانه، نماد دلبستگی و خاستگاه خاطرات نسل‌ها، هیجانات، پیوندهای

عاطفی و دورهمی‌های خانوادگی

احتمالا مشهورترین خانه‌ی رویایی دوستداران رمان که بیش‌تر بر مفهوم اول تاکید دارد، «تارا» است. ویلایی اشرافی که علاوه‌بر شکوه مهمانی‌ها و طنازی‌های اسکارلت اوهارا^۱، از ویرانی‌های جنگ‌های داخلی آمریکا و غارت نیز بی‌بهره نمی‌ماند. تارا، نمادی از خاک و وطن است و در نهایت نیز عشق به اشلی در دل اسکارلت، جای خود را به عشق به تارا، این خانه‌ی پدری، می‌دهد تا او دریابد «این خاک ارزش جنگیدن و کشته شدن را دارد». در رمان‌هایی که بر مفهوم اول تاکید دارند، عموما عشق و جنگ پیوندی قوی در خلال حوادث داستان می‌یابند و نقشی مهم در آن ایفا می‌کنند.

قصرهای «پمبرلی»^{۱۰} و «هواردزاند»^{۱۱} و «برایده‌هد»^{۱۲} مثال‌های خوبی از مفهوم دوم هستند. قصرهایی که شکوه و جلال زندگی اشرافی، آداب و رسوم، روابط عاشقانه، وفاداری‌ها و خیانت‌ها را همواره برای خوانندگان رمان‌ها زنده نگه می‌دارند. عمارت گتسبی در رمان «گتسبی بزرگ»^{۱۳}، نمونه‌ای از کارکرد سوم خانه در رمان‌ها است. خانه‌ای مجلل که به عقیده‌ی برخی مکانی واقعی به نام فالایز در سندز پوینت^{۱۴} نیویورک است، و جلوهای از رویای آمریکایی و برخی ثمرات ثروت باد آورده در طبقه‌ی تازه به دوران رسیده را تصویر می‌کند:

«خانه‌ی دست‌راستی‌ام لعبت عظیم‌الجثه‌ای بود که تحت استانداردهای روز بود و در حقیقت به تقلید از هتل ویل در نرمندی ساخته شده بود. یک برج بلند در یک طرفش قرار داشت و زیر لایه‌ی تنک عشقه‌ها مخفی بود. یک استخر مرمرین و بیش از چهل جریب باغ و چمن داشت. این‌جا خانه‌ی مجلل گتسبی بود» (گتسبی بزرگ)

و در انتها عمارت بزرگ «لرد دارلینگتن فقید» در رمان «بازمانده‌ی روز»^{۱۵}، مثالی از کارکرد خانه در نمایش دلبستگی و پیوندهای عاطفی است. رمانی که از زبان آقای استیونز، سرپیش‌خدمت کاخ لرد بیان می‌شود و روزگار گذشته بر این خانه‌ی مجلل و ساکنان آن از سال‌های دهه‌ی سی تا بعد از جنگ جهانی دوم و مدیریت رویدادهای زمان جنگ و صلح در این خانه را در برابر خواننده مجسم می‌نماید.

خانه‌های مخوف

خانه‌های باشکوه اما، همیشه خاستگاه عشق و شادی و روزهای خوش نبوده‌اند. قلعه‌های متلاشی‌شده و قصرهای قدیمی وحشتناک در رمان‌ها، مکان‌های مخوفی را به تصویر کشیده‌اند که ساکنان خود

را به بند و اسارت کشیده و ناکامی‌ها، ضعف‌ها و ترس‌ها یا انحلال و فروپاشی قهرمان اصلی داستان را عریان کرده‌اند. به‌عنوان مثال، عمارت ویرانه‌ی دوشیزه‌هاویشام^{۱۶} که قربانی عشقی بی‌سرانجام است، تصویر بی‌نقصی از توقف زمان، انتظار و ذهن بیمار او را آرایه می‌کند و «واترینگ هایتس»^{۱۷} زندان ترسناکی است که روح سرخورده‌ی هتکلیف^{۱۸}، نفرت، کشمکش و انتقام را تداعی می‌کند.

به عقیده‌ی جان تروپی، «اگر خانه‌ی مخوف یک قصر بزرگ به سبک گوتیک باشد، معمولاً یک خانواده‌ی اشرافی در آن سکونت دارند. ساکنان خانه صرفاً به این خاطر که نجیب‌زاده‌اند از دست‌رنج دیگران زندگی کرده‌اند. خانه یا با توجه به اندازه‌ی آن زیادی خالی است، که حکایت از غیبت زندگی در آن دارد، یا مملو از اسباب و اثاثیه‌ی گران‌قیمت اما کهنه است که به صرف زیاد بودنشان سرکوب‌کننده‌اند. در این داستان‌ها، خانه از ساکنان خود که زندگی انگلی دارند تغذیه می‌کند. درست همان‌طور که آن‌ها از دیگران تغذیه می‌کنند. سرانجام خانواده سقوط می‌کند و وقتی داستان شکلی افراطی به خود می‌گیرد، خانه می‌سوزد، ساکنان خود را می‌بلعد یا بر سر آن‌ها خراب می‌شود». به‌عنوان نمونه، «تورن فیلد»^{۱۹} و «ماندرلی»^{۲۰} از جمله خانه‌های اشرافی بوده‌اند که به این سرنوشت دچار شده‌اند. ماندرلی جن‌زده، ملک داستانی در رمان ربه‌کا، آن‌قدر برجسته است که خط اول داستان «دیشب خواب دیدم دوباره به ماندرلی رفتم» اهمیت آن را از ابتدای کتاب مشخص می‌کند.

«خانه‌ی تورنفیلد حالا دیگر کاملاً یک خرابه است. آن خانه درست موقع برداشت محصول آتش گرفت. چه مصیبت وحشتناکی! چه دارایی پرارزشی نابود شد! تقریباً چیزی از ااثات خانه را نتوانستند از خطر سوختن حفظ کنند. آتش‌سوزی در ساعات خاموشی و سکوت دل‌شب اتفاق افتاد... ساختمان یکپارچه در شعله‌های آتش می‌سوخت. منظره‌ی وحشتناکی بود. من خودم شاهد بودم...» (جین ایر)

از سوی دیگر، رمان‌هایی که در ژانر وحشت نوشته شده‌اند، از خانه به‌عنوان یکی از عناصر اصلی در ایجاد فضای رمزآلود و ترسناک بسیار بهره برده‌اند. قلعه‌های متروکه، اصوات عجیب و غریب، فعالیت‌های ماورایی، پرت شدن یا حرکت اشیا و پیوند با خودکشی یا مرگ یکی از اعضای خانواده، به فضاسازی رعب و وحشت در این داستان‌ها کمک فراوانی می‌کند. عمارت و خانه‌های تسخیر شده با اجنه، اشباح یا ارواحی که آن‌چنان به خانه‌های خود وابسته‌اند که قصد ترک آن‌ها

را ندارند (و برخی از این عمارت‌ها واقعی بوده‌اند) و گره خوردن داستان با حضور آن‌ها که خود را به رخ ساکنان می‌کشند و می‌خواهند غلبه و برتری قدرت مرگ بر زندگی و تسلط گذشته بر حال را نشان دهند، زیرزمین‌هایی که محل دفن رازهای خانواده یا طراحی دسیسه‌هاست، همگی خانه را به عنصری خاص در این داستان‌ها بدل می‌کند. «خانه ارواح» (ایزابیل آلمده)، «خانه قانون‌زده» (چارلز دیکنز)، «خانه جن‌زده» و «ما یک عمر قلعه‌نشین بوده‌ایم» (شرلی جکسون)، «خانه برگ‌ها» (مارک دیلوسکی)، «یادداشت‌های زیرزمینی» (فئودور داستایفسکی) و «سکوت بره‌ها» (توماس هریس)، از دیگر مثال‌های قابل طرح در این ژانر هستند که خانه، در کنار ایجاد ترس و دلهره، جنون و گاه جادو، فضایی هولناک و در عین حال پرتعلیق و پرکشش را برای خواننده ترسیم می‌نماید. همچنین شاید بتوان خانه‌های داستان‌های ژانر معمایی-جنایی را نیز در دسته‌ی خانه‌های مخوف قرار داد. به‌عنوان نمونه، خانه‌ی شماره‌ی ۲۲۱ خیابان بیکر^{۲۱} و وایت‌هون مَن‌شنز^{۲۲}، خانه‌هایی هستند که خوانندگان داستان، در آن‌ها همراه پوآرو و شرلوک هولمز، سلول‌های خاکستری مغز خود را برای یاری اسکاتلند یارد جهت کشف معمای یک قتل به کار گرفته‌اند. علاوه‌بر محل کار، محل‌های ارتکاب جنایت در این داستان‌ها نیز عمدتاً در شکل‌گیری معما و پیچیدگی آن نقش دارند. اولین و آخرین پرونده‌ی هرکول پوآرو، در خانه‌ای بی‌الاقی به نام «استایلز» در رمان «پرده» رخ می‌دهد و رمان «سپس هیچ‌کس نبود» (آگاتا کریستی) بر اساس الهام از سانی نوک، خانه‌ای ساحلی در دوون انگلستان نوشته شده است.

خانه؛ نماینده‌ی روح یک جامعه

علاوه‌بر ترسیم ابعاد زندگی فردی و شخصیت قهرمان داستان، خانه گاه در داستان مسئولیت وسیع‌تر یا خطرتری را نیز برعهده دارد: ترسیم فضای اجتماعی و فرهنگی و بازنمایی یک برهه‌ی خاص تاریخی. ویکتور هوگو با توصیف مسافرخانه‌ی تناردیه‌ها و آپارتمان اجاره‌ای ژان وال ژان در پاریس، چارلز دیکنز با توصیف محله‌های کثیف و فقیر و یتیم‌خانه‌های آقای بامبل و فاگین، ما را به دنیای جامعه‌ی آن دوران فرانسه و لندن (فرانسه‌ی پیش از مدرنیته و لندن در اوایل قرن نوزدهم) از گذر خانه‌ها و محله‌ها می‌برند. قصرهای داستان‌های انگلیسی نظیر آنچه قبلاً اشاره شد و یا عمارت رمان «تاوان» نوشته‌ی ایان مک‌اوان، تسلط اشرافیت ویکتوریایی را جلوه می‌دهند. قصر، در اثر کافکا، نماد

تسلط دیوان سالاری است. رمان‌های ایرانی نظیر «سفر شب» (بهمن شعله‌ور)، «شب هول» (هرمز شهدادی) و «دل کور» (اسماعیل فصیح)، از عنصر خانه و فضای دالان‌ها، دهلیزهای هشتی، اندرونی و بیرونی برای توصیف تهران قدیم و مناسبات اجتماعی و فرهنگی یا حتی معماری آن در قالب روایت داستانی بهره برده‌اند و غزاله علیزاده در «خانه ادیسی‌ها»، از خانه و مناسبات اعضای آن برای توصیف جامعه‌ای مردسالارانه کمک گرفته است.

جمع‌بندی

خانه، چه در مفهوم فیزیکی و چه در مفهوم انتزاعی، پناهگاهی برای جسم و روح و تعالی نگرش‌های ماست و داستان‌ها، از این عنصر، برای پناه دادن به تخیل خوانندگان و کمک به کشف زوایای پنهان روح آدمی بهره جسته‌اند. هر فردی می‌تواند خانه‌ی مورد علاقه‌ی خود را در رمان‌ها بیابد و هیجان، عشق، ماجراجویی، دوستی، امنیت و خودشناسی را در آن تجربه کند. در دنیای داستان‌ها و رمان‌ها، در هیچ قصر، کلبه یا خانه‌ای به روی شما بسته نیست و در تمام آن‌ها احساس «در خانه بودن» خواهید داشت. خانه‌ای از آن خودتان! خانه‌ای که هرگاه نیاز باشد می‌توانید از تلخی و هیاهوی واقعیت فرار کنید و به آن پناه برید. خانه‌ای که از زبان سونیا، همسر اوه، مظهر دوست داشتن است: «دوست داشتن یه نفر مثل اسباب‌کشی به یه خونه‌ی جدیدیه. اولش عاشق همه چیزای جدیدش می‌شی. هر روز صبح از این‌که همه‌ی این خونه مال خودته سر ذوق می‌آی. هر لحظه دلت شور می‌زنه که نکنه سر و کله‌ی یه نفر پیدا بشه و بگه یه اشتباه وحشتناک اتفاق افتاده و از اول قرار نبود که تو صاحب یه همچین خونه‌ی شگفت‌انگیزی بشی. بعد در گذر زمان، دیوارها هوازده می‌شن، تراشه‌های چوب این‌جا و اون‌جا خونه می‌ریزه، و اینجاست که تو کم‌کم نه عاشق بی‌نقصی این خونه، که عاشق همه‌ی نقص‌هاش می‌شی. کم‌کم همه‌ی سوراخ و سنبه‌های خونه رو بلد می‌شی. یاد می‌گیری که وقتی هوا خیلی سرده چطور کلید رو توی قفل بچرخونی که گیر نکنه، یاد می‌گیری که کدوم یکی از سرامیک‌های زیر پات، وقتی که روی کف راه می‌ری تقی صدا می‌ده و این‌که درهای کمد رو چطور باز کنی که جیغ‌شون بلند نشه. این‌ها همه‌ی اون رازهای کوچیکه که جز تو هیچ‌کس نمی‌دونه و تو رو عاشق خونه‌ی خودت می‌کنه» (مردی به نام اوه - فردریک بکمن)

پی‌نوشت:

- ۱- آلیس در سرزمین عجایب اثر لوئیس کارول
 - ۲- کاراکتر داستان جادوگر شهر از نوشته ال فرانک باوم
 - ۳- شخصیت‌های کتاب خانه‌ی شکلاتی اثر شاگهیراتا
 - ۴- نام شخصیت اصلی رمانی به همین نام نوشته‌ی فرنسیس هاجسن برنت
 - ۵- نام شخصیت اصلی رمان بینوایان اثر ویکتور هوگو
 - ۶- شخصیت داستانی به همین نام اثر چارلز دیکنز
 - ۷- شخصیت داستان ماجراهای هاکلبری فین نوشته‌ی مارک تواین
 - ۸- شخصیت اصلی رمان بارون درخت‌نشین اثر ایتالو کالوینو
 - ۹- شخصیت اصلی رمان برباد رفته نوشته مارگارت میچل
 - ۱۰- کاخ آقای داری در رمان غرور و تعصب، اثر جین اوستین
 - ۱۱- عمارت رمانی به همین نام از ادوارد مورگان فورستر
 - ۱۲- رمان بار دیگر برایدزهد اثر اولین وو
 - ۱۳- نوشته اسکات فیتز جerald
 - ۱۴- *Falaise in Sands Point*
 - ۱۵- اثر کازوئو ایشی‌گورو
 - ۱۶- شخصیت اصلی رمان آرزوهای بزرگ اثر چارلز دیکنز
 - ۱۷- عمارت رمان بلندی‌های بادگیر اثر امیلی برونته
 - ۱۸- از شخصیت‌های اصلی رمان بلندی‌های بادگیر
 - ۱۹- قصر آقای روچستر در رمان جین ایر، اثر شارلوت برونته
 - ۲۰- عمارت ماکسیم دووینتر در رمان ربه‌کا، اثر دافنه دوموریه
 - ۲۱- خانه‌ای در لندن که شرلوک هولمز، قهرمان داستان‌های کارآگاهی آرتور کانن دوئل در آن زندگی می‌کرد
 - ۲۲- خانه و دفتر کار هرکول پوارو، شخصیت اصلی رمان‌های جنایی آگاتا کریستی، در سریال‌های تلویزیون
- منابع:**
- ۱- وصله‌چی، واحد؛ فدایی، مهری. (۱۳۹۶). بررسی رابطه‌ی فرهنگ و مسکن. کنفرانس ملی پژوهش‌های کاربردی در عمران، معماری و شهرسازی.
 - ۲- تروپی، جان. (۱۹۵۲). *آنانومی داستان*. (ترجمه‌ی محمد گذرآبادی). تهران: انتشارات ساقی، چاپ سوم.
 - ۳- شفیعیان، محدثه. (۱۴۰۰). مروری بر مفهوم مکان و خانه و خوانش آن از ادبیات. مجله‌ی وبگردی ویستا.
 - ۴- خانه، مفهومی گمشده در ادبیات کودک. (۲۰ تیر ماه ۱۳۹۱). شرق. شماره ۱۵۷۳.
 - ۵- داوم، مگان. (۲۰۱۷). «خانه» مکانی فیزیکی نیست، روایی ذهنی است. (ترجمه علیرضا شفیعی‌نسب). مجله‌ی ترجمان.
 - ۶- خالصی مقدم، نرگس. (۱۳۹۲). شهر و تجربه‌ی مدرنیته‌ی فارسی. تهران: انتشارات تیسرا.
 - ۷- Hobson, Melanie. (۲۰۱۸). *Novels in Which Houses Have a Life of Their Own*. <https://lithub.com>
 - ۸- LaBan, Elizabeth; DePino, Melissa. (۲۰۱۷). *Novels with houses as memorable as the characters*. www.bustle.com

اهمیت خانه در چند فیلم ایرانی

ساکن خانه‌ی دیگران

خانه در سینمای قبل و بعد از انقلاب نقش
و اهمیت درخوری از حیث زیباشناسی و
تاویل‌زایی ایفا نمی‌کند. اما این به معنی
نادیده گرفتن یکسره‌ی جایگاه و نقش خانه
در فیلم‌های ارزشمند نیست. با این حال
می‌شود با نگاه خانه‌محور و تاویل‌گرایانه
برخی فیلم‌های قبل و بعد از انقلاب را مورد
بازبینی قرار داد.

ابوالفضل نجیب



”
اکبر عیسی در نمایش از
فیلم «اجاره‌نشین‌ها» اثر
داریوش مهرجویی. عکس:
مینرا محاسنی

خانه در سینمای قبل و بعد از انقلاب نقش و اهمیت درخوری از حیث زیباشناسی و تاویل‌زایی ایفا نمی‌کند، اما این به معنی نادیده گرفتن یکسره‌ی جایگاه و نقش خانه در فیلم‌های ارزشمند نیست. با این حال می‌شود با نگاه خانه‌محور و تاویل‌گرایانه برخی فیلم‌های قبل و بعد از انقلاب را مورد بازبینی قرار داد. لازم به توضیح است منظور از خانه در این جا چیزی فراتر از چهاردیواری یا به تعبیر امروزی مسکن است، که علی‌القاعده بر بخشی از تقسیم‌بندی اجتماعی و به نوعی کوچک‌ترین نهاد اجتماعی دلالت و تاکید دارد.

اگر خانواده را در معنی مصطلح به کوچک‌ترین ساحت و حریم تعبیر کنیم، در این صورت خانه در معنی آن‌چه به چهاردیواری معروف است به کوچک‌ترین ظرف جامعه و به همان نسبت، نهاد خانواده به‌عنوان محتوا و مظهر اطلاق می‌شود. آن‌چه در این بحث مورد نظر است بر جنبه‌ها و اشکال مختلف ظرف و مظهر چه به لحاظ سبک و سیاق معماری و چه بافت و هویت فرهنگی، اجتماعی، طبقاتی و پیوند معنابخش دلالت و تاکید دارد. نقش خانه از این منظر در سینمای ایران هم‌چنان که بر همسویی و تعامل تاکید دارد، بر تقابل ظرف و مظهر دلالت می‌کند. از این زاویه خانه هم‌چنان که می‌تواند نماد و نشانه‌ی هویت فردی و اجتماعی و طبقاتی جامعه را نمایندگی کند، به‌مثابه‌ی ماواء و پناهگاه و پشته‌ی عاطفی و امنیت فردی و جمعی حائز اهمیت است. هم‌چنان که می‌تواند بیانگر دوگانگی و چندگانگی و تضاد و تقابل ماهیت آن با ارزش‌های زمانه و دوران باشد. هر چند این جایگاه در برخی فیلم‌های ارزشمند در پیوند معنادار با سایر اجزا و عناصر روایی به شکل محسوسی مورد توجه است، اما در برخی فیلم‌ها با تاکید بر نگاه جزئی‌نگرانه و تامل بر سویه‌های مختلف آن تا جایگاه عنصر هویت‌بخش و مرکز ثقل روایت، ارتقا و اهمیت پیدا کرده است. در برخی فیلم‌ها خانه - اگرچه در سطح- بخشی از عنصر روایت را تشکیل می‌دهد، اما با کمی تامل و رسوخ به لایه‌های معنایی که اغلب در پیوند با کل روایت قابل تبیین است، خانه به چیزی فراتر از ظرف و در مواردی که اشاره خواهد شد به نماد و نشانه‌هایی از جمله مام وطن، وطن، معصومیت، جهان فردی، جامعه فرضی، اتوپیا و... تشبیه می‌شود. به نظر می‌رسد در میان فیلم‌سازان ایرانی «داریوش مهرجویی»، «علی حاتمی» و تا حدودی «مسعود کیمیایی» در مقایسه با سایر فیلم‌سازان ایرانی اهتمام و نگاه ویژه‌ای در نشان دادن نقش فراواقع‌گرایانه‌ی خانه در آثار خود داشته باشند. این مختصر بنا دارد این ذهنیت و نگاه را در

برخی آثار این فیلم‌سازان یادآور شود. در این خصوص می‌توان به دو فیلم؛ «گوزن‌ها» ساخته‌ی مسعود کیمیایی از سینمای قبل از انقلاب و «بانو» ساخته‌ی داریوش مهرجویی در بعد از انقلاب اشاره کرد. در هر دو فیلم خانه به ظرف و مرکز ثقل روایت تبدیل می‌شوند.

در گوزن‌ها خانه چیزی بسا فراتر از معنی چار دیواری و محل زندگی را تداعی می‌کند. از این منظر می‌توان خانه‌ی گوزن‌ها را عصاره‌ی کوچک شده‌ی جامعه و نظام طبقاتی حاکم بر آن تعبیر کرد. هم‌چنان که مظلوف این نشانه و در واقع آدم‌های درون این ظرف چه در شکل واقعی و چه کنایی وجهی از جامعه‌ی فرودست محصور و اسیر در چنبره‌ی نظام و جامعه‌ی طبقاتی را یادآور و تداعی می‌کند.

ترکیبی از آدم‌هایی به شدت عصبی و سرخورده که اغلب در شکل و شمایل خانواده و در ظرفی به شدت شکننده و ناامن که همان اتاق‌های به‌هم چسبیده باشد با یکدیگر درگیر و مشغول جدال هستند. هر خانه‌ی کوچک شامل حداکثر دو اتاق در دل این خانه‌ی بزرگ است که با دغدغه‌ها و معضلات خود درگیر هستند. آن‌چه در دل این خانه‌ی بزرگ شاهد هستیم به نوعی بر گسست و گسیختگی طبقه‌ی فرودست دلالت و تاکید دارد. خانواده‌ها و خانه‌هایی که علی‌رغم تضاد اصلی که با صاحب‌خانه‌ی طماع دارند، اما درک درست و واقع‌بینانه از علت واقعی فقر و نکبت حاکم بر خود ندارند. این خانه‌ها هر کدام بنا به توانایی فردی آدم‌های درون خود، به دنبال بیرون کشیدن گلیم خود از دل مناسبات طبقاتی هستند. رابطه‌ی یکی از زن‌های این خانه با صاحب‌خانه به مستمسک ناموسی برای کسب رضایت از صاحب‌خانه بدل می‌شود. «سید» که توانایی رهایی از بند قانون مورد حمایت صاحب‌خانه را ندارد با همین مستمسک او را تهدید و مجاب به تسلیم می‌کند. از این زاویه خانه برای صاحب‌خانه اعتبار و ارزش و شأنی جز منبع درآمد ندارد. با همین نگاه خانه را به آغل گوسفند تبدیل می‌کند. در گوزن‌ها شخصی‌ترین بخش حریم خانه که توالست باشد به موضوع کشمکش و دعوای اهالی تبدیل می‌شود. با این حال از نگاه کیمیایی همین خانه‌ی خالی از معنا به امن‌ترین و تنها پناه برای در امان ماندن قدرت از تهدید پلیس امنیتی تبدیل می‌شود. به این ترتیب همین خانه که بی‌شبهات به کاروانسرا نیست، در نگاه کیمیایی دارای حرمت و اعتبار می‌شود. تاکید بر تشبیه چپ‌ها از جامعه‌ی فرودست به دریایی که چریک را چون ماهی در خود استتار می‌کند.

کیمیایی اغلب با قرار دادن دوربین در اتاق سید و نمای نگاه قدرت از پشت شیشه به حیاط بر زیباشناسی تصویری این معنی تاکید می‌ورزد. نگاه کنید به صحنه‌ی درگیری سید در حیاط خانه و ضرب و شتم صاحب‌خانه که در نهایت به مشارکت اهالی خانه در کتک زدن جمعی او منتهی و لبخند رضایت‌آمیز قدرت از پشت شیشه منجر می‌شود. شاید بتوان اوج نگاه استعاری کیمیایی به خانه‌ی جمعی گوزن‌ها را در سکانس پایانی و شلیک آربی‌جی به درون اتاق سید یادآور شد. و در همین راستا دیالوگ به یادماندنی سید به قدرت، که از او می‌خواهد خانه را ترک کند و تسلیم پلیس شود.

سید خطاب به قدرت؛ «کجا برم با وفا؟ این‌جا خونمه، تو خونمه مردن که از تو جوی مردن بهتره.»

در «اجاره‌نشین‌ها» مهرجویی خانه را از شکل جمع‌نشینی افقی به آپارتمان که شکل مدرن جمع‌نشینی است تغییر وضعیت می‌دهد. حضور طبقات و اقشار مختلف در فیلم به نوعی تداعی کننده‌ی خانه‌ی جمعی در گوزن‌های کیمیایی است. با این تفاوت که اجاره‌نشین‌های مهرجویی برخلاف اجاره‌نشین‌های کیمیایی طبقه‌ی متوسط جامعه را نمایندگی می‌کنند. هر دو شخصیت صاحب‌خانه‌ی دو فیلم کم و بیش هویت متفاوت طبقاتی خود را نمایندگی می‌کنند. آن‌چه بر این تفاوت تاکید دارد، پیچیدگی صاحب‌خانه‌ی اجاره‌نشین‌ها در مقایسه با گوزن‌های کیمیایی است. باید تاکید کنم تفاوت نگاه این دو فیلم‌ساز در انتخاب زاویه‌ی دید نسبت به جامعه که در ترجیح یکی به فرودستان و دیگری در طبقه‌ی متوسط بارز و خودنمایی می‌کند، بیش از هر چیز ناشی از پایگاه طبقاتی این دو فیلم‌ساز و نوعیت نگاه آن‌ها به جامعه و خانه و خانواده است. مهرجویی فیلم‌سازی وابسته به اقشار بالایی است. دغدغه‌های او حتا در سایر موضوعات اجتماعی معطوف به طبقه‌ی متوسط به بالا می‌باشد. درست در نقطه‌ی مقابل نگاه کیمیایی که همواره به قشر فرودست جامعه اهتمام داشته. از این منظر گوزن‌ها و اجاره‌نشین‌ها را به دلیل قرار گرفتن خانه در کانون بحران‌ها و بستر روایی فیلم می‌توان دو نمونه‌ی متفاوت از طرز نگرش این دو فیلم‌ساز به خانه و الزامات شکل و شمایل ظاهری آن در بستر روایی تعبیر کرد. خانه در بانو از حیث معنابخشی و تاویل‌گرایانه کارکرد متفاوتی دارد. این نگاه هرچند در زیرترین لایه‌هاست، اما با کمی تأمل بر معماری خانه و همچنین سایر عناصر فیلم -از جمله زمان و مکان رخداد‌های فیلم و

تمرکز بر لایه‌های درونی شخصیت‌های فرودست و به‌خصوص پایان فیلم- می‌توان خانه را هم‌چون بنایی باستانی و آئینی متصور شد که در غیبت صاحب و سالار آن مورد هجوم و تاراج قرار می‌گیرد. از این زاویه خانه‌ی «بانو» را می‌توان هم‌زمان به مام وطن و غارت‌شدگی آن تعبیر کرد. از این زاویه نگاه مهرجویی به افشار فرودست برخلاف کیمیایی که همواره بر هم‌نوع‌گرایی و سمپاتی و بر هم‌دردی تأکید دارد، به نوعی سویه‌ها و پیچیدگی‌های طبقاتی و شخصیتی این قشر را یادآور می‌شود. در خصوص آثار مهرجویی می‌شود به فیلم «لیلا» از این زاویه نگاه متفاوت‌تری داشت. علاقه‌مندان را به تکمله‌ی این نگاه پژوهشی در آینده ارجاع می‌دهم. اما علاقه‌مندم در پایان با نگاه جزئی‌نگرانه، خانه‌ی فیلم «مادر» علی حاتمی و بازخوانی کنم.

خانه در «مادر» علی حاتمی

شاید فیلم مادر از جهت شمولیت نگاه حاتمی به خانه که بر جنبه‌های گونه‌گون و متناقض اشاره و تأکید دارد، نمونه‌ی مناسبی باشد. هم از حیث وام‌داری به آن‌چه بر ساخت سنتی از خانه تلقی می‌کنیم (که بیش از هر چیز بر ساخت تربیتی و تعامل‌گرایانه تأکید دارد) و هم از این حیث که در زندگی مدرن به‌مثابه‌ی یک معضل به‌مهم‌ترین دغدغه تبدیل می‌شود. اولین نمای فیلم با ثابت شدن تصویر روی بخش‌هایی از خانه و آمدن تیتراژ آغاز می‌شود، تیتراژ با تعویض نماهای ثابت و گاه متحرک از زوایای حیاط خانه و جولان پرنده‌ها در لب پنجره، خانه را به لانه تشبیه می‌کند. نشانه و پیش‌گویی فیلم‌ساز از پایداری که علی‌رغم تلخی مرگ مادر به احیای خانواده منجر می‌شود. آن‌چپه کارکرد تعامل‌گرایانه تعبیر می‌شود، ناظر بر این سوبه‌ی نگاه حاتمی به خانه است.

شق دیگر خانه در فیلم، آپارتمان محل زندگی جلال و مهین است. خانه‌ای تهی از سرزندگی که آدم‌های آن تنها از طریق ضبط صوت از حال و روز هم با خبر می‌شوند. این رابطه‌ی مکانیکی و خشک را مقایسه کنید با خانه‌ی قدیمی، که هر دق‌الباب تداعی‌کننده‌ی یکی از فرزندان خانه است. دق‌الباب در پشتی خانه برای مادر پیش از آن‌که نشان غافل‌گیری مادر باشد، از شوق و هیجان ناشی از ورود فرزند جدازاد (جمال) حکایت دارد. تداعی آمدن فرزندی دیگر که نشانه‌ای از دوران تبعیدشدگی خانه و روزگار شوربختی است.

آن‌چه آدم‌هایی از جنس مهین در حسرت آن به سر می‌برند، کماکان

خانه‌ای است در قواره‌ی خانه‌ی مادر. این احساس را در گفت‌وگوی کوتاه آس مهدی و مهین در پیش‌زمینه‌ی بنای بیمارستان مرتفعی که به‌نوعی بر آشفته‌حالی آدم‌های امروزه تاکید دارد می‌توان به خوبی احساس کرد. او خطاب به آس مهدی می‌گوید:

«ما هیچ‌وقت با هم نبودیم. صبح‌ها و بعدازظهرها اون بانک و شرکت بود. شبام من کشیک بیمارستان. برای خرید آپارتمان که بچه اتناق جدا داشته باشه. حالا اتناق بچه هست ولی حوصله‌ی بچه نیست.»

آن‌چه حاتمی به گونه‌ای دیگر بر تغییر وضعیت خانه و مناسبات و بار معنایی آن مدنظر دارد از طریق گفت‌وگوی دو نفره‌ی ماه‌منیر و طلعت درباره‌ی گذشته برجسته می‌شود. در تصویر سیاه و سفید خانه در آلبوم، علی‌رغم جبروت و اشرافیت ظاهری و دلبستگی ماه‌منیر واکنش نهایی او تاکید می‌کند است بر حسرت‌خوارگی او. این حسرت‌خوارگی را می‌توان در دو دیالوگ کوتاه و ساده شاهد بود. ماه‌طلعت به ماه‌منیر می‌گوید:

«سخت دل کندی از ویلایت.»

و ماه‌منیر می‌گوید:

«حالا سخته از این‌جا دل کندن.»

خانه‌ی ویلائی متعلق به محمدابراهیم سوبه‌ی دیگری از خانه را تداعی می‌کند. خانه‌ای علی‌رغم دارا بودن همه‌ی امکانات اما خالی از روح و سرزندگی. این خانه را تنها در یک سکانس و با نمای ساکن و منفعلانه‌ی دوربین حاتمی شاهد هستیم. نمایی که در آن طوبا به همراه دو نوه‌ی خود بر قایق بادی در استخر مشغول مکالمه با شوهر خود است. بسته بودن این نما و ساکن بودن دوربین و ساکت بودن فضای خانه‌ی ویلائی بر نقش منفعلانه‌ی آن تاکید دارد. این نگاه را مقایسه کنید با جست‌وجوی شیفته‌وار دوربین حاتمی در خانه‌ی مادری.

حاتمی با همین اشارات کوتاه و گذرا و در عوض، تمرکز و دقت و سواس‌گونه در نشان دادن تمامی زوایای پنهان و آشکار خانه‌ی مادری بر نوعیت آن اشاره دارد.

در آثار حاتمی خانه به چیزی فراتر از شناسنامه‌ی مکانی رویدادها تبدیل می‌شود. به بیانی، بر وجه هویت‌یابی و هویت‌شناسی و هویت‌بخشی شخصیت‌ها و رخدادها دلالت پیدا می‌کنند. آن‌چه در دو فیلم «طوقی» و «مادر» شاهد هستیم هر کدام به‌نوعی بر این سوبه‌ی نگاه حاتمی به خانه تاکید دارند. در «مادر» و سواس و دقت و ظرافت نگاه حاتمی به خانه‌ی اجدادی در هم‌راستایی و هویت‌بخشی به خانه به‌مثابه‌ی یگانه ماوا و تکیه‌گاه عاطفی اشاره دارد. نگاه حاتمی در فیلم «مادر» به خانه‌ی

پسر ارشد، محمدابراهیم، همان اندازه محافظه‌کارانه و منفعلانه است که در تلاقی و مقایسه با نمایش خانه‌ی مادری فعال و پرسواس. خانه در فیلم «مادر» بیش از آن که یک چهاردیواری صرف باشد، به یک موجود زنده و حی و حاضر تبدیل می‌شود. پژواک هر صدایی در خانه معنای خاص خود را دارد. در اولین صحنه‌ی حضور محمدابراهیم در خانه، صدای غُر در ورودی به ساختمان که با تکیه و وضوح سمعی پیدا کرده، اشاره‌ای است بر هویت و حیات خانه. طنین هر دق الباب این خانه برای مادر معنی و تداعی‌کننده‌ی حضور یک شخصیت است. خاتمی از این تمهید برای سکون و انفعال و در حاشیه نشان دادن خانه‌های امروزی استفاده می‌کند. در خانه‌ی آپارتمانی جلال‌الدین صدای زنده‌ی دق الباب جای خود را به پژواک صدای ضبط شده‌ی او و همسرش می‌دهد. به علاوه نوع نگاه آدم‌ها به خانه به گونه‌ای بر حسرت‌خواری و نوستالژی شخصیت‌ها تأکید دارد. خاتمی با این اشارات و نشانه‌های غیرمستقیم و هم‌زمان با نمایش رنگ و نور و نسیمی که هر دم بر خانه و پرده‌ی اتاق‌ها می‌وزد به نوعی بر نقش چنگانه و گاه متناقض خانه تأکید می‌ورزد.

آنتی دوروتی

آیا نفس دخترک «جادوگر اوز» از جای گرم
درمی آمد که گفت: «هیچ جا خونه‌ی آدم
نمی شه!»

علی رستگار



بایک احمدپور در نمایش
از فیلم «خانه دوست
کجاست؟» اثر عباس
کیارستمی



ویژه‌ی خانه چهار و تابستان

۱۷۰

کاج

موضوع خانه به قدری در نامه‌نگاری‌های عباس کیارستمی به پروین امیرقلی نمود و اهمیت دارد که بهمن کیارستمی عنوان «من خانه‌م» را برای پاره‌نامه‌هایی از پدرش انتخاب می‌کند. خانه‌ای که در نامه‌های منتشرشده در کتاب، روند آماده شدن آن را برای بازگشت همسر و فرزند از مسافرت به‌خوبی حس و درک می‌کنیم. عکس‌های منتشرشده از همان خانه در کتاب اما متعلق به سال‌های بعد از آماده‌سازی است و حکایت از قدمت و زیست ساکنانش دارد. گزینش آن شعر کیارستمی در آغاز کتاب با موضوع و محوریت خانه بر موقعیت و جایگاه پارادوکسیکال خانه می‌افزاید و تکلیف مخاطب را با محل زندگی عباس کیارستمی چندان مشخص نمی‌کند: «نان‌آور خانه‌ای هستم،/ که نان‌خورهایش رفته‌اند/ و نان می‌خورند به نرخ روز/ هر یک در جایی.» به نظر می‌رسد، خانه آن ماهیتش به‌عنوان مامن عاشقانه را به مرور زمان از دست می‌دهد یا دست‌کم دیگر خبری از آن شوق اولیه‌ی مهیا کردنش برای یک زندگی عاشقانه نیست. اگرچه می‌توان به اهمیت خانه برای کیارستمی پی برد و با مرور نامه‌ها و عکس‌ها، تلاش هنرمندانه‌اش را برای ایجاد زیست عاشقانه و همدلانه و فراهم کردن مکانی امن و آسوده برای خانواده دریافت کرد، اما او به دلیل بی‌قراری و ذات جست‌وجوگرش، بیش از این‌که خانه‌نشین و اهل خانه باشد، به جاده و روستا و طبیعت پناه برد و از این‌رو گمان می‌کنم، «من سفرم» کتاب نزدیک‌تری به کیارستمی یا دست‌کم به سینمای کیارستمی باشد.

خانه‌ی سینمای کیارستمی، جایی است مثل خانه‌ی «گزارش» با گل‌های زرد مصنوعی که بوی سازش و آرامش و آسایش از آن به مشام نمی‌رسد و بیش‌تر محلی برای کشمکش‌های زوج قصه، محمد و اعظم، است. اقدام به خودکشی زن هم در همین خانه اتفاق می‌افتد. سال‌ها بعد هم اوضاع به همین منوال است و خانه، محلی برای راحتی و دلخوشی نیست. پرتله‌زنی‌های مهندس بدیعی در «طعم گیلان» برای این‌که کسی بعد از خودکشی او، چند بیل خاک روی جنازه‌اش بریزد، بیانگر بی‌زاری او از خانه و زندگی است. همان یک‌بار هم که خانه‌اش را در فیلم می‌بینیم، مربوط به شب خودکشی و خوردن قرص‌های خوابش است که آن را هم در نمایی خارجی و از پشت پنجره رویت می‌کنیم و کیارستمی حتی چنین خانه‌ی بی‌امید و بدون شور زیستن را شایسته‌ی

نمایش به مخاطب نمی‌داند.

اگرچه در این میان، کیارستمی گاهی رویکردهای مهربانانه‌تری هم به خانه دارد، به‌ویژه با فیلم «خانه دوست کجاست» که عنوانش برگرفته از شعر «نشانی» سهراب سپهری است. البته باز این‌جا خانه مبدا آرامش و آسایش نیست و بیش‌تر جایی برای امر و نهی بزرگ‌ترها و نشنیدن درست حرف احمد احمدپور است. خانه این‌جا جایی برای پی بردن قهرمان خردسال فیلم به اشتباه خود، یعنی برداشتن دفتر مشق محمدرضا نعمت‌زاده، است. برای همین او برای نجات هم‌کلاسی‌اش از تنبیه و اخراج از مدرسه و اثبات رفاقتش، چاره‌ای جز بیرون زدن از خانه و راهی شدن به خانه‌ی دوست ندارد. البته خانه‌ی دوست و هم‌کلاسی را هیچ‌گاه در فیلم نمی‌بینیم و بیش از این که خانه‌ها به‌عنوان مبدا و مقصد مهم باشند، این مسیر و راه و سفر است که اهمیت دارد.

ای خوشا بی‌خانمانی



خانه در «زیر درختان زیتون» هم کارکرد متفاوتی دارد. اگرچه این‌جا دیگر مثل «گزارش» خبری از گل‌های مصنوعی نیست و گل‌های شمعدانی زیبا و طبیعی در خانه‌ی روستایی مادر بزرگ طاهره خودنمایی می‌کند، اما تمرکز کیارستمی روی دیدگاه حسین است که از بی‌خانمانی طاهره خوشحال است و در تعبیری شخصی، وقوع زلزله‌ی رودبار را به خاطر آه دل خودش می‌داند. چرا که پدر و مادر خدایامرز طاهره که در شب زلزله از دنیا رفتند، به این دلیل

به حسین در خواستگاری جواب منفی دادند که خانه ندارد، اما حالا خود طاهره هم به خاطر زلزله خانه‌اش را از دست داده و دلبر و دل داده حداقل از نظر وضعیت مسکن برابر هستند. مانیفست حسین بدون خانه و بی‌پول و بی‌سواد هم بامزه و شنیدنی است؛ آن‌جا که به کارگردان (محمدعلی کشاورز) می‌گوید: «من فکر می‌کنم که اگه بخوان خونه‌دارها با خونه‌دارها ازدواج کنن، پولدارها با پولدارها، بی‌سوادها با بی‌سوادها، این زندگی نمی‌شه. بهتره که باسوادها با بی‌سوادها ازدواج کنن، پولدارها با پول‌ندارها ازدواج کنن، خونه‌دارها هم با خونه‌دارها که اینا همدیگرو بتونن روبه‌راه کنن. از نظر من این بهتره.»

خانه به مثابه‌ی مکان!



یکی از مهم‌ترین جلوه‌های بی‌خانمانی را در «زیر پوست شب» ساخته‌ی فریدون گله می‌بینیم و قاسم‌سیاه (مرتضا عقیلی) یک ولگرد خیابانی است که روز و شبش را با پرسه‌زنی می‌گذراند. قاسم به این بی‌خانمانی عادت کرده و شام شبش را پشت در خانه‌ای اعیانی می‌خورد که مادرش به‌عنوان خدمت‌کار آن‌جا کار می‌کند و صبح‌ها هم صورتش را با جوی آب می‌شوید، اما نداشتن خانه و کاشانه وقتی برایش به چالش و حسرتی بزرگ

تبدیل می‌شود که سروکارش به یک دختر توریست خارجی می‌افتد و بدون دانستن زبان انگلیسی و با ایما و اشاره می‌فهمد که دختر هم در صورت وجود place، مایل به همراهی با اوست. همان‌جا که از خوشحالی، دلش غنچ می‌رود و به معشوقه‌ی یک‌بارهاش، قوت قلب می‌دهد که «تمام تهرون پُر پلیسه!» اما همه تلاش‌هایش برای یافتن مکان و خانه و خلوتی عاشقانه با دختر ناکام می‌ماند و تلخ‌تر این که خود قاسم هم کم‌تر از دختر در این شهر غریب و بی‌کس و بی‌خانه نیست.

این سوژه‌ی بی‌مکانی چنان به مذاق مرتضا عقیلی خوش می‌آید که سه سال بعد از «زیر پوست شب»، دست به کار می‌شود و فیلمی با موضوع و حال و هوایی مشابه به نام «جای امن» را با نویسندگی، کارگردانی و بازی خودش جلوی دوربین می‌برد.

پشت میله‌های خانه

خانه گاهی می‌تواند آن‌طور که در نامه‌ی همسایه‌های فیلم «سیب» به کارگردانی سمیرا مخملباف (که براساس واقعیت و با حضور شخصیت‌های واقعی ساخته شده) خطاب به سازمان بهزیستی آمده، محلی برای مرگ تدریجی ساکنانش معصومه و زهرا باشد که به خاطر جهالت پدر پیرشان، ملا، یازده سال در خانه حبس و زندانی بودند و راهی به اجتماع نداشتند. حتا بازسازی و جنبه‌ی نمایشی قصه‌ی واقعی آن‌ها در یک مستند سینمایی هم تلخ و دردناک است و تماشای آن‌ها پشت

میله‌های آن در سبزرنگ قدیمی و پوشیده، کار آسانی نیست و بلافاصله واقعیت ماجراً را یادآوری می‌کند.



روایت حبس و زندانی شدن در خانه، باز هم در سینما سابقه داشته است؛ چه در فیلم «طلسم» به کارگردانی داریوش فرهنگ که مباشر، عروس شازده را از شب عروسی در سیاه‌چال خانه زندانی کرد و چه در فیلم «اتاق» به کارگردانی لنی آبراهامسون که قصه‌ی زندگی دختر جوانی را می‌بینیم که در ۱۹ سالگی ربوده و در یک آئونک (کانکس) زندانی می‌شود و حتا پسرش هم همان‌جا به دنیا می‌آید و آن‌جا را خانه‌ی خود می‌داند.

گاهی و در شرایط استثنایی هم موقعیت برعکس می‌شود و زندان به سروشکل یک خانه درمی‌آید. مثل کاری که رابرت استرادل (برت لنکستر) در «پرنده‌باز آلکاتراز» به کارگردانی جان فرانکن‌هایمر انجام می‌دهد و سلولش در زندان را تبدیل به محلی برای نگهداری پرنده‌ها می‌کند. این شاید بهترین و خلاقانه‌ترین گزینه برای یک زندانی حبس ابد بود که با این سرگرمی - که البته بعد به موضوعی برای تحقیق و نوشتن کتاب هم منجر می‌شود - دشواری و طاقت‌فرسایی زندان را تلطیف کند و حس خانه را برای خود به وجود بیاورد. به‌طریز جالبی، وضعیت او در زندان با پرنده‌هایش که در قفس به سر می‌برند، هم‌سانی دارد.

مسلخ و مدفن

بعضی اوقات هم خانه‌ای که باید امن‌ترین جای جهان باشد، به مسلخ و حتا مدفن تبدیل می‌شود، نظیر آن‌چه در «خانه پدری» اثر کیانوش عیاری رخ می‌دهد و عقوبت دختری که شبی را در بیرون از خانه می‌گذراند، کشته‌شدن و دفن شدن در زیرزمین خانه می‌شود. پدر و برادر با هم‌دستی همدیگر، در همان‌جایی که قالی‌ها و فرش‌ها رفو



و مرمت می‌شوند، رشته‌ی قتل ناموس خود را می‌بافند و گره می‌زنند. جنایت انجام‌شده در زیرزمین به قدری مخوف است که حتا آن چیدمان بسیار زیبا و عناصر سنتی موجود با آن خوشه‌های انگور هم به چشم مخاطب و به کار تلطیف فضا نمی‌آیند.

خانه‌ی دیگران

خانه در فیلمی چون «آقا یوسف» ساخته‌ی علی رفیعی، محلی برای کار نظافت است. درام فیلم هم در یکی از همین خانه‌ها که آقایوسف برای کار می‌رود، شکل می‌گیرد و موقعی که او پارچه‌ی خیس نظافت را روی زمین می‌کشد، صدای دختر جوانی را روی پیام‌گیر تلفن می‌شنود؛ دخترش رعنا که برای مرد صاحب‌خانه پیام می‌گذارد و عرق ناشی از خستگی و کار پدر را در چشم به‌هم‌زدنی به عرقی ناشی از ترس و شرمساری از آن چهنباید، تبدیل می‌کند. در موقعیتی غریب، اتفاقی که در خانه‌ی دیگری می‌افتد، آرامش خانه‌ی آقایوسف را بر هم می‌زند و رابطه‌ی پدر و دختر را هدف قرار می‌دهد.

خانه به‌عنوان پسوند

در «اتوپیا» ساخته‌ی سهراب شهیدثالث، پنج زن بی‌پناه را می‌بینیم که به درخواست خودشان و بنابر نیاز اقتصادی و فشار زندگی، حاضر به کار و زندگی در یک روسپی‌خانه می‌شوند. اما این زیست، با زورگویی، دیکتاتوری و تحقیر مردی که مسئول و مدیر آن جاست، برای این زنان بسیار رنج‌آور است. اگرچه این خانه، بسیار شیک و آراسته است و حتا برخلاف خانه‌ی «گزارش»، گل‌های طبیعی زیادی در آن به چشم می‌خورد



–اصلا مدیر روسپی‌خانه، علاقه‌مند به گل است– و در یک موقعیت دیگر، می‌توانست جای مناسبی برای زندگی باشد، اما در شرایط فعلی و متأثر از کسب و کار و رفتار مدیر و فعالیت نیروهایش و وضعیت تحت‌استعمار آن‌ها، بدنامی‌ عنوان یا به‌عبارت بهتر پسوند «خانه» به اوج خود می‌رسد و حکم یک جهنم را برای ساکنانش پیدا می‌کند. فیلم‌هایی که خوانش متفاوتی از خانه دارند و با ارجاع به واقعیت‌ها

و یا الهام از آن‌ها، لرزه بر پایه‌های امن‌ترین جای جهان می‌اندازند، بیش از این‌هاست و ما این‌جا صرفاً و در حد مجال به برخی از این خانه‌ها اشاره کردیم، وگرنه نمونه‌های دیگر و متاخری چون «سرزمین خانه به دوش‌ها» یا «سرزمین آواره‌ها» (Nomadland) به کارگردانی کلوئی ژائو و بازی فرانسیس مک‌دورمند هم هستند که تعریف دیگری در این زمینه دارند و همان ماشین ون، به خانه و زندگی شخصیت اصلی تبدیل می‌شود. وضعیت غریبی که اتفاقاً غربت و نامتعارف بودنش با تامل روی وضعیت اسفناک اقتصادی جهان، رنگ می‌بازد و به شکل غمگینانه‌ای، ملموس و محتمل است.

دوروتی (جودی گارلند) دخترک قهرمان فیلم «جادوگر اوز» ساخته‌ی ویکتور فلمینگ، بعد از آن همه ماجراجویی و سرگردانی با گفتن این دیالوگ به خانه برمی‌گردد: «هیچ‌جا خونه‌ی آدم نمی‌شه». جمله‌ای که بر امنیت و آرامش خانه و خانواده تاکید دارد. این دیالوگ بعد از مرور فیلم‌هایی که به آن اشاره شد و بسیاری دیگر از آثار سینمایی و تلویزیونی و البته اخبار تلخ و واقعی مرتبط با خانه در دنیای امروز، قطعاً نیاز به بازتعریف دارد.

چند تصویر از عمارت تاریخی خانه‌ی فرهنگ گیلان

از تواریخ ایام*

اُرسی‌های رنگی، طاقچه‌های کوتاه، کف چوبی
پرسرو صدا، ایوان‌های کوچک مشرف بر ایوان
بزرگ، چک‌چک باران، و صدای همیشگی زنان
و مردان پیر و جوانی که نشسته بر صندلی‌های
پلاستیکی اتاق‌ها شعر می‌خوانند، از قصه
می‌گویند، بحث می‌کنند...

سید فرزاد حسینی

۱

محلّه‌ی کهن‌سال ساغری‌سازان رشت، حال دیگری داشت در آن روز بهاری، جمعیتی از پیر و جوان، شاعر و مهندس و نقاش و دکتر و نویسنده و ... آمده بودند تا حیات دوباره‌ی فرهنگ در معماری باشکوه یک عمارت قجری را ببینند و در گشایش حضور داشته باشند.

هوا کمابیش گرم بود، اردیبهشت بود یا خرداد، سال ۱۳۹۱ یا ۱۳۹۲، این تاریخ‌ها را می‌توان با یک جست‌وجوی معمولی در گوگل به دست آورد، اما من به‌عمد این کار را نمی‌کنم؛ زمان در ذهنم شناور است، همین را خوش دارم و همین‌طور می‌نویسمش. اما به یادمانده پیراهن آستین کوتاه فیروزه‌ای‌رنگی

پوشیده بودم، درست هم‌رنگ ستون‌ها، درها و پنجره‌های عمارت قدیمی سمیعی‌ها و خانه‌ی فرهنگ گیلان کنونی.

آن روز، بسیاری از دور و نزدیک آمده بودند، برخی از چهره‌های نامدار و برخی از مخاطبان دیرینه و تازه‌ی هنر و ادبیات، همه‌جور تیپی در آن جمعیت قابل توجه جور بود. برنامه هم احتمالاً از حوالی بعدازظهر شروع شد و تا نزدیک شب ادامه داشت، من هم تازه‌جوانی بودم و یکی از یاری‌گران آن برنامه، یاری‌گر که می‌گویم شما همان تدارکات‌چی را تصور کنید: صندلی جابه‌جا می‌کردم، آبی دست دانشی‌مردی/زنی می‌دادم، شیرینی تعارف می‌کردم احتمالاً و ... نه چیزی بیش‌تر از این. همه‌ی آن روز در خاطرم چنین مانده، این‌که چه کسانی حرف زدند یا آواز خواندند، یا هرچه‌ی دیگر را به یاد ندارم، همه‌ی تصاویر در هاله‌ای از مه پس ذهنم ثبت شده است، انگار آدمی باشم با نمره‌ی چشمی بالا و مبتلا به اندکی آلزایمر...

اما یک تصویر و یک نفر را درست و دقیق به یاد دارم، عنایت سمیعی را، مردی که معلم بود پیش‌تر از آن روز و معلم مانده تا هنوز. عنایت سمیعی را به یاد می‌آورم که برخلاف دیگران، بیرون در ورودی خانه، روی صندلی نشسته بود و تسبیح می‌گرداند و من هم کنارش ایستاده بودم و گرم حرف بودیم، یا دقیق‌تر بگویم، او می‌گفت و من گرم شنیدن بودم. تمام ساعت‌های مراسم آن روز را، جز لحظه‌هایی که باید کاری انجام می‌دادم، کنار او ایستاده بودم و او می‌گفت و می‌گفت، چه می‌گفت؟ حتماً از شعر و قصه و نقد و تاریخ و رشت، مثل همیشه از رشت، رشت کودکی و نوجوانی‌اش و خب، حالا در آستانه‌ی در ورودی فیروزهای رنگ و چوبی یکی از خانه‌های کودکی‌اش روی صندلی پلاستیکی نشسته بود، این صحنه را دقیقاً به خاطر دارم که یک لحظه، سرش را به سمت حیاط خم کرد، طوری که چارچوب در، مانع دیدش نشود و رو به من گفت: «حوض وسط حیاط را می‌بینی؟» سری تکان دادم و ادامه داد: «وقتی بچه بودم داخل این حوض آب‌تنی کردم چندباری» و توامانی از حسرت و شعف در صدا و چشمانش دیدم. همین لحظه به یادمانده، درست و دقیق.

عنایت‌الله نجدی سمیعی در آستانه‌ی در ورودی عمارتی نشسته بود که نام پیشین‌اش عمارت سمیعی بود، مانند بسیاری دیگر از عمارت‌های محله‌ی ساغری‌سازان، چه می‌دانم، لابد این‌جا خانه‌ی عمویی، پسرعموی پدری یا هر فامیل دیگری از خانواده‌ی پدری‌اش بود، و او حالا خوشحال بود از این‌که عمارت یکی از اقوامش به خانه‌ی فرهنگ گیلان تبدیل شده است؟ لابد بود، لابد هست، نمی‌دانم، هیچ‌وقت این سوال را از او

۲

روی ایوانِ عمارت ایستاده بودیم و نمای بارانیِ حیاط را نگاه می‌کردیم، از بازدیدِ چند سالنِ تئاتر، مستاصل برگشته بودیم و محمد رضایی‌راد گفت: «چرا همین‌جا اجرایش نکنم، روی همین ایوان؟» به‌نظر بعید می‌آمد، اما استدلال‌های او منطقی بود و ایده‌ی اجرایی‌اش عملی. و خوب، همین‌طور هم شد، مونولوگِ «و آنک انسان را» که او نوشته و کارگردانی کرده بود، افشین هاشمی در آبان ماه ۱۳۹۳ بر ایوانِ عمارت بازی کرد. به‌ظاهر نشدنی بود، اما شد، برای اولین بار و نمی‌دانم، شاید آخرین بار، عمارتِ خانه‌ی فرهنگ، عمارتِ سابقِ سمیعی‌ها، بر ایوانِ خود، اجرای نمایشی را دید، نمایشی که تماشاگرانش چند شبِ سرد را روی تشکچه‌هایی بر زمین، نشسته تماشا کردند.

همه‌چیز به‌ظاهر غیرمنطقی بود، ایوانِ عمارت هیچ ربطی به یک سالنِ تئاتر نداشت. نور، همان‌تک نورِ اجرا به‌دشواری تنظیم شد، محیط برای نشستن تماشاگر فراهم نبود، سرما از پشتِ پرده‌ی بزرگ و سرتاسری ایوان به داخل نفوذ می‌کرد، صدای شرشر باران احتمالاً توانِ بیش‌تری از افشین هاشمی برای رساندن صدایش به تماشاگر می‌گرفت، اما بگذارید اعتراف کنم یگانه بود و هیچ کم نداشت، چنان‌که چند شب کار اجرا شد و در همان شب‌ها جمعیت بیش از ظرفیت آمدند و نشستند و کار را دیدند و چنان استقبال شد که رضایی‌راد و هاشمی، چند هفته بعد دوباره بازگشتند و نمایش را دو شب دیگر هم اجرا کردند. اتفاق عجیبی بود، و محمد رضایی‌راد هم بیش از دو دهه در رشت اجرایی به روی صحنه می‌برد، آن‌هم چه صحنه‌ای، بی‌ربط‌ترین صحنه به هر صحنه‌ی کلاسیکی که فکرش را بکنید، اما در دلِ عمارتی که یادآور تاریخ باشکوه شهر کودکی و نوجوانی نویسنده‌ی مونولوگ بود، در اتمسفرِ یک معماری کم‌نظیر، چیزی که رضایی‌راد همواره سخت، حسرت از دست رفتنش را می‌خورد.

۳

«شانه به شانه تا ساغری‌سازان با تو می‌آیم

چرم‌نامه‌ای آن جاست

و ساغری پر از بوی تن مردم

پر از گل قالی

ساغری، گاهی پُر
گاهی هم خالی.»

همان سال اول گشایش عمارتِ خانه‌ی فرهنگ، اصلاً یادم نیست چطور و چگونه قرار شد برنامه‌ای در بزرگداشتِ بیژن نجدی برگزار کنیم، این بند از یک شعرِ خودِ نجدی را زمانی انتخاب کردیم که اعلان برنامه نهایی شده بود، اما ارزشش را داشت تا این بند را به اعلان اضافه کنیم و کردیم. انگار نجدی با شرکت‌کنندگان در برنامه‌ی بزرگداشت خودش همراه شده و به خانه‌ی فرهنگ آمده بود؛ این تاکیدِ «انگار» چقدر بی‌خود است، چون حتماً در آن آبان‌ماهِ سرد، نجدی در عمارتِ سابق سمیعی‌ها حاضر بود، زیر درختِ زیبای خرمالو، نزدیک حوضِ نشسته بود و داشت به سخنرانیِ رفیقِ قدیمش، عنایت سمیعی گوش می‌داد، و وقتی او از شاعرانگیِ نثرش می‌گفت، حتماً سرِ ذوق می‌آمد، نجدی آن شب آن‌جا بود و سرمایِ شبِ آبان‌ماه را همراهِ دیگر دوستدارانش تحمل کرد تا از کار و بارِ ادبی‌اش بگویند و بشنوند و بعد، به شکل غم‌انگیزی غیبش زد و لحظه‌ی بودنش را برگرداند به ۴ شهریور ۱۳۷۶ و تن به خاک داد، خاکِ سردِ گورستانِ شیخان‌برِ لاهیجان.

من آن روز، ژبله‌ی سبزی پوشیده بودم روی همان پیراهنِ فیروزه‌ایِ روز گشایش عمارت و قرار بود متنِ پیام سیدعلی صالحی را درباره‌ی نجدی بخوانم، رفتم پشتِ تربیون، سرم را که بالا آوردم و جمعیت را دیدم، تنم لرزید و بعد صدایم، آن حیاط مگر چقدر جا داشت که جمعیت در آن کیپ تا کیپ نشسته و ایستاده بودند؟ سرم را انداختم پایین و متن را خواندم، تمام که شد، بی‌آن‌که سر بلند کنم، از کادر خارج شدم، و هنوز هم، تنم می‌لرزد، هنوز هم...

۴

محمدحسن معجونی اصرار دارد که نشست خبری نمایش «اسم» را در خانه‌ی فرهنگ برگزار کنیم و رو به باقی اعضای گروه می‌گوید: «باید عمارت را ببینید بچه‌ها، معرکه است.»

این بار بهار است، چه فرق می‌کند فروردین یا اردیبهشت، بهار است؛ آسمان در آبی‌ترین شکل خودش و درخت‌های حیاطِ بزرگ خانه در سبزترین حالت‌شان ایستاده‌اند، بازیگران و کارگردانِ نمایش، لیلی رشیدی،



نمایی از ورودی عمارت
سمیعی‌ها در محله قدیمی
ساغری‌سازان رشت



خانه فرهنگ گیلان در سال
۱۳۷۹ به کوشش گروهی از
هنرمندان، نویسندگان و
پژوهندگان گیلان تأسیس شد.



در حیاط پراکنده‌اند و نفر به نفر خبرنگاران از راه می‌رسند و نشست خبری بر ایوان عمارت برگزار می‌شود. این روز و این تصاویر را به یاد سپرده‌ام، یادگارِ یک روز خوش بهاری در زیبایی آن عمارت سفید و فیروزه‌ای.

۵

قرار بود کتاب‌های کتابخانه را از ساختمان خیابان بیستون خانه‌ی فرهنگ، در روزهای پیش از گشایش به عمارت ساغری‌سازان منتقل کنند، من هم خب به‌عنوان یاری‌گر همان تدارکات‌چی همیشه‌گی- حاضر بودم، منتقل شد و چندی بعد از افتتاح باید کتابخانه‌ی عمارت را مرتب می‌کردیم؛ کتاب‌ها اغلب از کتابخانه‌ی شخصی محمدتقی صالح‌پور بزرگ، پس از مرگش به خانه‌ی فرهنگ منتقل شده بود، قسمت شعرش را تحویل گرفتم و قرار شد مرتبشان کنم، کاری یک‌روزه، اما چند روز طول کشید، بعضی کتاب‌ها را ندیده بودم تا آن روز و گرفتار تورق و خواندنشان شدم، این اما اصل ماجرا نبود، مسئله امضای کتاب‌ها بود، اغلبشان تقدیمی از دهه‌های چهل تا هفتاد به صالح‌پور، از رویایی و براهنی و اوجی و برمکی و آتشی و بهبهانی و... از تهران و شیراز و خوزستان و تبریز و... به رشت، به صالح‌پور، و من غرق تقدیم‌نامه‌ها و امضاها بودم، از خفه‌گی اتاق کوچک کتابخانه انگار به زمان‌ها و مکان‌های پراکنده‌ی تاریخ معاصر میهنم سفر می‌کردم.

۶

ارسی‌های رنگی، طاقچه‌های کوتاه، کف چوبی پر سروصدا، ایوان‌های کوچک مشرف بر ایوان بزرگ، چک‌چک باران، و صدای همیشگی زنان و مردان پیر و جوانی که نشسته بر صندلی‌های پلاستیکیِ اتاق‌ها شعر می‌خوانند، از قصه می‌گویند، بحث می‌کنند...

۷

حسابش از دستم در رفته، اما تقریباً سه سالی می‌شود که نرفته‌ام خانه‌ی فرهنگ، یکی-دو سالی پیش‌ترش هم دیگر در جلسه‌ای شرکت نمی‌کردم، اما می‌رفتم خانه، می‌رفتم که آدم‌ها را ببینم، باهاشان حرف بزنم، و یا اصلاً گاهی قرارهایم را آن‌جا می‌گذاشتم، اما در این سال‌ها گذرم به عمارت نیفتاده، یا نخواستم که بیفتد، نمی‌دانم... سر این حرف را باز نمی‌کنم، نمی‌خواهم باز کنم، مجال دیگری می‌طلبد و این‌جا، جایش

نیست. اما همین قدر می دانم که این عمارتِ قجری، زشت و زیبایش برای من، و احتمالاً برای خیلی از ما، ساکنانِ قدیمش، درهم است: «دائماً یکسان نباشد حال دوران...».

۸

بهار است، روز هفتم فروردین، همه جمع‌اند، جشن نوروزی ست، همه خوش‌اند، می‌گویند و می‌خندند، درخت‌ها شکوفه داده‌اند و حیاطِ عمارت چه با شکوه است.

۹

سلسله‌ی تصاویر، پایدانی ندارند و مدام احضار می‌شوند، شماره‌های این جستار می‌تواند پس و پیش، با نخی نامرئی به‌هم وصل شوند، اما یک‌جایی، در لحظه‌ای باید حافظه را مرخص کرد تا تاریخ به راه خودش برود.

۱۰

انتهای حیاط ایستاده‌ام انگار، وسط در وسطِ عمارت، پشت به دیوار خانه‌ی همجوار، روبه‌روی ایوان بزرگ با ستون‌های فیروزه‌اش، غروب است، غروب‌ی پاییزی، نور ایوان کم است و به سیاهی می‌زند، چند نفری ایستاده‌اند و مشغول صحبت‌اند. جز کلماتی پراکنده، از خطوط کلی حرف‌ها چیزی سردر نمی‌آورم، اما رو به من می‌کنند از دور و چیزهایی می‌گویند، و من فقط لبخند می‌زنم، بی آن‌که بشنوم چه می‌گویند... این تصویر تا ابد، تکرار می‌شود، تا ابد آن‌ها آن‌جا ایستاده‌اند و حرف می‌زنند و من تا ابد تماشای‌شان می‌کنم، این یک تصویر متحرک ابدی ست در حافظه‌ی من، و من در رویای صدساله‌ی عمارت غرق شده‌ام...

*عنوان مجموعه شعری از کیوان قدرخواه

تحلیل فضای آموزشی مورد استفاده در دوره‌ی قاجار و پهلوی

خانه‌مدرسه‌های کاشان

تفکر ایجاد مدارس نوین در کاشان از یک طرف مدیون
مشروطیت و از طرف دیگر حمایت خانواده‌های اصیل
وریشه‌دار کاشان است. جنبش مشروطه باعث تغییر در
برخی وجوه زندگی و تفکر ایرانیان آن روزگار گردید که
اهمیت دادن به تحصیل نیز یکی از وجوه آن بود

سید محمود سادات بیدگلی





مدرسه‌ی طلعتیه در مقابل زیارت سلطان امیراحمد
کاشان قرار داشت. این مدرسه در فروردین ماه
۱۳۰۵ شمسی به مدیریت خانم بزرگ سخن‌سج در
محله‌ی پشت عمارت، زیر گذر سرسنگ در دربند
رنگرزاها دایر شد.

آموزش و پرورش در کاشان سابقه‌ای بیش از برقراری ساختار اداری دارد؛ یعنی قبل از این که اداره‌ی معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه در شهر برقرار شود مکتب‌خانه‌ها و مدارس نوین در شهر فعالیت می‌کردند. این مکتب‌خانه‌ها و مدارس در خانه‌ی معلم یا مدیری آن تشکیل می‌شد؛ لذا خانه‌های کاشان علاوه بر محل سکونت به عنوان مدرسه و فضای آموزشی هم مورد استفاده قرار می‌گرفت. مکتب‌دارها بخشی از خانه مانند اتاق دم در ورودی و یا بیرونی خانه را برای تشکیل مجلس درس استفاده می‌کردند. در مورد مدارس نوین عمدتاً کل خانه در اختیار قرار داده می‌شد چون هم تعداد محصلان بیش‌تر بود و هم دروس متنوعی در پایه‌های مختلف باید تدریس می‌شد که لازم بود فضای بیش‌تری مورد استفاده قرار گیرد.

اطلاع از چگونگی کارکرد مکتب‌خانه‌ها آسان نیست چون مکان مشخصی برای خود نداشتند و مجلس درس غیر از خانه‌ی ملا یا مکتب‌دار در مساجد، دهکده‌های بازار یا سرگذرها تشکیل می‌شدند. اگر مکتب‌دار فرد معمولی بود معمولاً جلسه‌ی درس را در خانه‌ی خود تشکیل می‌داد و در غیر این صورت مکاتب در مساجد، دهکده‌های بازار و یا هرجایی امکان تشکیل داشتند. مکتب‌دارهایی که در خانه‌ی خود به محصلان درس می‌دادند آن‌ها را به حیاط یا اندرونی خانه راه نمی‌دادند و در دالان خانه و یا اتاق دم در ورودی جلسه‌ی درس را تشکیل می‌دادند. در خانه‌هایی که اندرونی و بیرونی داشتند از فضای بیرونی برای تشکیل مکتب استفاده می‌شد.

تفکر ایجاد مدارس نوین در کاشان مدیون مشروطیت از یک طرف و حمایت خانواده‌های اصیل و ریشه‌دار کاشان از طرف دیگر است. جنبش مشروطه باعث تغییر در برخی وجوه زندگی و تفکر ایرانیان آن روزگار گردید که اهمیت دادن به تحصیل نیز یکی از وجوه آن بود. ایجاد مدرسه‌ی مظفریه در کاشان مدیون مشروطیت است. قبل از به وجود آمدن مشروطیت چندین مرتبه آزادی‌خواهان و روشنفکران کاشان به فکر ایجاد مدارس نوین افتادند، اما به لحاظ جو بسته و تبلیغات شدید، فعالیت‌های آنان به نتیجه نمی‌رسید. روزنامه‌ی ثریا به تاریخ ۱۰ صفر ۱۳۲۳ق. گزارش می‌دهد: «... لذا بعضی از خیرخواهان این شهر یعنی دو نفر از اشخاص غیرتمند به خیال افتادند احداث مدرسه نمایند به نام مدرسه‌ی مظفری و از طرف حکومت کاشان هم کمال همراهی درباره‌ی آن‌ها شد چون خواستند شروع به این مشروع مقدس نمایند و جمعی از اطفال را از وبال و پریشانی و بی‌علمی برهانند که ناگاه

دست قضا، چشم رضای آنان را برست و تیرهای آنان به هدف اصابت ننشست. بعضی از آقایان عظام شهر مانع این امر خیر مقرون به صواب گردیدند.»^(۱)

مدیر مدرسه‌ی مظفریه، محمدخان پرورش فرزند سید محمدحسن بن حاج میرزا ابوالقاسم حسینی از رجال آزادی‌خواه کاشان بود. فضا برای ایجاد مدارس بعد از مشروطه باز شده بود اما این کفایت نمی‌کرد باید حمایتی نیز صورت می‌گرفت که این حمایت از طرف خانواده‌های اصیل کاشان صورت گرفت این افراد عمدتاً به علت تجارت در حال رفت و آمد به تهران بودند و لذا متأثر از تحولات پایتخت، به حمایت از دستاوردهای مشروطه که یکی از آن‌ها مدارس نوین بود می‌پرداختند. پرورش با همیاری خانواده‌ی غفاری به اداره‌ی مدرسه می‌پرداخت. یکی از افراد خانواده‌ی غفاری، خانه‌ی خود را در محله‌ی پشت عمارت واقع در سرپله در خیابان محتشم کنونی نزدیک زیارت میرنشانه در اختیار پرورش قرار داده بود.^(۲) مدرسه علمیه‌ی کاشان را نیز مشروطه‌خواهان و با کمک همین افراد ایجاد کردند. این مدرسه همان‌طور که از مهر آن برمی‌آید در سال ۱۳۳۲ ق. / ۱۹۱۳ م. تاسیس شد؛ اما مجدالدین معارفی از قول پدرش شیخ غلامرضا، تاریخ تاسیس مدرسه را ۱۳۱۳ ق. / ۱۸۹۵ م. ذکر می‌کند.^(۳)

موسسین این مدرسه، روشنفکران و روزنامه‌نگاران کاشانی هم‌چون شیخ غلامرضا معارفی، آقاعلی نراقی، و شیخ‌یحیا کاشانی بودند اما اداره‌ی مدرسه همواره با شیخ غلامرضا معارفی بود. نظام وفای آرائی در کتاب یادگار اروپا در مورد این مدرسه می‌نویسد: «... در کاشان مدرسه‌ای به نام مدرسه‌ی علمیه به‌طرز مدارس امروزه به وسیله‌ی دانشمند شهید آقای علی نراقی و چند نفر دیگر تاسیس و غلامرضای معارفی که از آزادی‌خواهان روشنفکر بنام بود نظامت آن را به‌عهده گرفت.»^(۴) مدرسه‌ی علمیه پس از تعطیل شدن مدرسه‌ی مظفریه گسترش یافت و شاید بدین علت است که نظام وفا سال تاسیس آن را سال اول مشروطه آورده است.

محل این مدرسه خانه‌ی پدری روان‌شاد حسن خان مبصرالممالک پدر اللهیار صالح بود که روبه‌روی مسجد آقابزرگ قرار داشت. مبصرالممالک این خانه را در اختیار معارفی قرار داده بود. «... مدرسه‌ی مظفریه تعطیل می‌گردد. در همین اوان مدرسه‌ی دیگری در کاشان به اسم مدرسه‌ی علمیه به همت یکی از کاشانی‌ها که... به آقا شیخ غلامرضای معارفی موسوم می‌باشند دایر می‌گردد. مرحوم مبصرالممالک، آقای [اللهیار] صالح

و برادرهایش را بلافاصله به مدرسه‌ی علمیه فرستادند. محل این مدرسه از ابتدا تا آخر فعالیت در همان خانه‌ی پدربزرگ اللهیار خان بوده...^(۵) البته مدرسه مدتی نیز در منزلی در دربند مخبر هم دایر بوده است.^(۶) از دل مدرسه‌ی علمیه، دبستان پهلوی و بعدها دبیرستان پهلوی به‌وجود آمد. بی‌تردید سایر فضاهای آموزشی در شهر کاشان تا پیش از تأسیس دبستان پهلوی همه در خانه‌ها مستقر بودند. درست است که در برخی موارد، مستندات تاریخی از این که این مدارس دقیقاً در کدام خانه مستقر بودند در دست نیست اما عدم وجود فضای دیگری در شهر برای استفاده به‌عنوان فضای آموزشی از یک‌طرف و وجود این مدارس در دل بافت تاریخی کاشان از سوی دیگر ما را به این تحلیل می‌رساند که مدارس بایستی در این فضاها تشکیل می‌شدند.

محل مدرسه‌ی مبارکه‌ی اسلامی که در سال ۱۳۲۵ ق. / ۱۲۸۵ ش. / ۱۹۰۷ م در کاشان تأسیس شد در میدان کهنه بود. این مدرسه در سال ۱۲۹۷ ش. / ۱۳۳۷ ق. / ۱۹۱۸ م. دارای ۳۰ شاگرد مجانی و ۱۳۹ شاگرد غیرمجانی و دارای ۶ کلاس درس بود؛ یعنی مدرسه تا این تاریخ هم ادامه فعالیت داده است. محل مدرسه‌ی فتوت یا توفیقه که در سال ۱۳۲۷ ق. / ۱۲۸۷ ش. / ۱۹۰۹ م. در کاشان به وسیله‌ی آقا سید عبدالله کاشانی تأسیس گردید، در محله‌ی ترک‌آباد قرار داشت. شاگردان مدرسه در دو کلاس حاضر می‌شدند و دو نفر آموزگار امر تدریس را عهده‌دار بودند. یکی از آنان میرزا عبدالحسین آقازاده از شاگردان مدرسه‌ی آلمانی تهران بود که فرانسه تدریس می‌نمود.^(۷) تعداد شاگردان در سال ۱۳۳۷ ق. / ۱۲۹۷ ش. / ۱۹۱۸ م. بالغ بر ۷۰ نفر بود.^(۸) طبق احصائیه‌ی سال ۱۳۰۶ ش. / ۱۹۲۷ م. مدرسه دارای ۵۰ شاگرد بود که ۱۰ نفر از آنان مجانی و ۴۰ نفر به صورت غیرمجانی تحصیل می‌کردند. تعداد آموزگاران مدرسه را در این سال ۳ نفر ذکر کرده‌اند.^(۹)

مدرسه‌ی محمدیه در محله‌ی سلطان امیراحمد از محلات اعیان‌نشین کاشان واقع بود و مدرسه‌ی محمودیه در سال ۱۳۳۲ ق. / ۱۲۹۲ ش. / ۱۹۱۳ م. در محله‌ی سرلت کاشان تأسیس شد.

در سال ۱۲۸۶ ش. / ۱۳۲۶ ق. / ۱۹۰۸ م. ملا یقوتیئل بن اسحق که از تأسیس آلیانس در تهران و شهرهای دیگر اطلاع یافته بود به فکر افتاد مدرسه‌ای در کاشان تأسیس نماید. این مدرسه به نام‌های «مدرسه آقاییقوتیئل»، «مدرسه اتحادیه بنی اسرائیل کاشان»، «مدرسه ملا اسماعیل کاشان»، «مدرسه مبارکه کلیمیان کاشان» و «مدرسه آلیانس بنی اسرائیل کاشان» نیز مشهور بود.^(۱۰)

به گفته‌ی حائری که بعدها مدیریت مدرسه را عهده‌دار گردید، یقوتیئل

تمام هستی خود را صرف ساختن مدرسه کرد به طوری که پس از پایان ساختمان مدرسه، آه در بساط نداشت و برای امرار معاش با زنش شروع به ابریشم‌کشی کرد.^(۱۱) سرانجام این مدرسه با کمک میرزا داوود جاوید از یهودیان کاشان در سال ۱۲۸۹ ش. / ۱۳۲۹ ق. / ۱۹۱۱ م. افتتاح گردید.

مدرسه‌ی آلیانس در محله‌ی پای‌قپان کاشان و در خانه‌ی ملا یقوتیئل قرار داشت و در سردر آن تصویر و نوشته‌هایی کاشی‌کاری شده اثر استاد علی‌اکبر کاشی‌ساز وجود داشت که در بالای آن دو فرشته در دو طرف تاجی را در وسط نگه داشته‌اند و در زیر تاج، لوحی به زبان عبری نوشته شده است. در زیر لوح، تمثال یقوتیئل قرار داشت. در زیر تصویر یقوتیئل این جملات به چشم می‌خورد: «این‌جانب یقوتیئل خلف مرحوم اسحق به رضایت قلبی تمام یک باب خانه و عمارات آن را وقف ملت محترم بنی‌اسرائیل مقیم کاشان نمودم در حیات و ممات من شخصی از وراثت من حقی به این خانه نداشته و نخواهد داشت ۱۳۲۹ ق.». ضیاءالدین ضیایی نطنزی معروف به شیخ ضیاء که خود مدیر مدرسه‌ی حکمت کاشان بود به سال ۱۳۰۰ ش. / ۱۹۲۱ م. در خانه‌ی قدیمی خشتی خود یک مدرسه‌ی چهار کلاسه به نام دخترش طلعت احداث کرد و آن را مدرسه‌ی طلعتیه نامید^(۱۲) این مدرسه در مقابل زیارت سلطان امیراحمد کاشان قرار داشت.

این مدرسه در فروردین ماه ۱۳۰۵ ش. / مارس - آوریل ۱۹۲۶ م. به مدیریت خانم بزرگ سخن‌سنج در محله‌ی پشت عمارت، زیر گذر سرسنگ در دربند رنگرزا دایر شد. محل این مدرسه اجاره‌ای بود و از محل شهریه‌ی دانش‌آموزان و کمک‌های دولتی اداره می‌گردید. این مدرسه مدتی نیز در کوچه‌ی زیارت پنجه‌شاه دایر بود.

ماشاءالله‌خان کاشی پسر نایب‌حسین کاشی که اداره‌ی امور نایبان را در زمان پیری پدرش به عهده داشت، به سال ۱۲۹۰ ش. / ۱۳۳۰ ق. / ۱۹۱۱ م. به فکر افتاد که از افراد تحصیل کرده برای رتق و فتق تشکیلات نایبی کمک بگیرد.

از این جهت و نیز به خاطر آن‌که بر پرورش و تربیت این کارمندان نظارت داشته باشد تا مبدا جاسوسانی از میان حکومتیان در بین آنان رخنه نماید، مدرسه‌ی سرداریه را در باغ سردار واقع در بیرون دروازه عطای کاشان به وجود آورد.^(۱۳) تا اطفال روستائیان و فقرا زیر نظر کامل مربیان و معلمان تربیت شوند. در وسط باغ عمارتی وجود داشت که از آن برای ایجاد مدرسه استفاده کردند.

این مدرسه‌ی سه کلاسه بعداً گسترش پیدا کرد و به صورت مدرسه‌ی شش کلاسه درآمد و به مکانی خارج از باغ سردار منتقل شد. مدرسه‌ی

سردار به شبانه‌روزی بود و غیر از اطفال مسلمان، فرزندان کلیمی‌های کاشان هم در آن به تحصیل می‌پرداختند.^(۱۴)

افراد دیگری نیز بودند که خانه‌های خود را به صورت اجاره در اختیار معارف می‌گذاشتند و اجاره‌ی بسیار کمی دریافت می‌داشتند و بعضاً همان اجاره را هم می‌بخشیدند. به جهت کمک افراد خیر بود که اداره‌ی معارف می‌توانست از عهده‌ی مخارج رو به رشد سالیانه‌ی خود برآید؛ زیرا افزایش تعداد دانش‌آموزان خواه ناخواه به مخارج اداره‌ی معارف می‌افزود.

استفاده از خانه‌ها برای فضاهای آموزشی در کاشان ادامه پیدا کرد و کم‌کم و با جایگزین شدن ساختمان‌های جدید این خانه‌ها به صاحبان آن‌ها بازگردانده شد و آن‌هایی که وقف بودند طبق نیت واقف ادامه‌ی کاربری دادند. در دوره‌ی رضاشاه و اوایل دوره‌ی محمدرضاشاه هر دو فضای خانه‌ها و نیز فضاهای آموزشی جدید در شهر مورد استفاده قرار می‌گرفت و چه بسا دانش‌آموز یک سال را در فضای جدید آموزشی می‌گذراند و سال بعد را در یک خانه.

در سال ۱۳۱۴ ش./ ۱۹۳۵ م. با کوشش فرجاد آزاد (رئیس معارف کاشان) کلاس اول متوسطه در دبستان علمیه‌ی احمدیه مجدداً برقرار گردید و محمد سلیمی مدیریت آن را برعهده گرفت و تا سال ۱۳۱۶ ش./ ۱۹۳۸ م. کلاس دوم و سوم نیز دایر گردید. در همین سال علی‌اصغر جهان‌شاه با حکم جدا نمودن دبیرستان از دبستان به کاشان آمد و دبیرستان پهلوی را در همین سال در کوچه‌ی شیخ‌الاسلام در خیابان صبا در محل دبستان دخترانه‌ی تقوی تأسیس نمود. بعد از آن در سال تحصیلی ۱۳۱۷-۱۳۱۸ ش. کلاس چهارم و در سال تحصیلی ۱۳۱۹-۱۳۲۰ ش. کلاس پنجم نیز افتتاح گردید.^{۱۵}

دبیرستان پهلوی در آبان ۱۳۲۳ ش./ اکتبر- نوامبر ۱۹۴۴ م. از محل قبلی به خانه‌ی حسام‌الاسلام در خیابان پهلوی انتقال یافت. اگرچه این بنا دارای ۱۰ اتاق کوچک و بزرگ و صحن نسبتاً وسیع و یکی از بناهای خوب کاشان بود، ولی این عمارت برای کلاس درس مناسب نبود.

خانه‌هایی که به‌عنوان فضای آموزشی مورد استفاده قرار می‌گرفت از نظر استاندارد یک فضای آموزشی مناسب نبود اما از نظر هماهنگی با اقلیم کاشان مناسب بود و عدم وجود وسایل گرمایش و سرمایشی مناسب برای استفاده در فضاهای آموزشی جدید باعث می‌شد تا خانه‌ها کماکان مورد استفاده قرار گیرد و حتی برخی مدارس جدید را هم طبق معماری خانه‌ها گودتر از سطح کوچه بسازند.

در ساخت این مدارس از معماری گودال‌باغچه‌ی خانه‌های قدیمی کاشان الهام گرفته شده بود. گودی مدارس باعث استحکام آن‌ها از زلزله، عایق



حیات مدرسه‌ی آلیانس

بودن ساختمان از نظر سروصدا و صرفه‌جویی در استفاده از وسایل سرمایشی و گرمایشی می‌شد. از نمونه‌ی این مدارس می‌توان به دبستان لاجوردی در شهر کاشان اشاره کرد.

بررسی دبستان شهید وجکونی کاشان - که خانه‌ی اهدایی محمود لاجوردی به فرهنگ کاشان بود- نشان می‌دهد که فضای تعبیه شده در این منزل برای زندگی یک خانواده فراهم آمده بود، و اختصاص آن به‌عنوان مدرسه با توجه به عدم هماهنگی وسعت اتاق‌ها و وجود پلکان‌های متعدد، ارتفاع بلند ساختمان و خطرات ناشی از آن برای دانش‌آموزان، مشکلاتی را برای دانش‌آموزان و معلمان به وجود می‌آورد. این مدرسه تا چندی قبل هم مورد استفاده قرار می‌گرفت.

مدارسی از این دست در کاشان هر چند از نظر تامین وسایل سرمایشی و گرمایشی با مشکل کم‌تری مواجه بودند اما استانداردهایی که در آن بایستی در نظر گرفته شود تا ارتباط متقابلی بین کیفیت محیط و رفتار کودک به وجود آید و نتیجه‌ی آن به رشد ادراکی و بلوغ فکری و جسمی کودک منجر شود وجود نداشت. استفاده از این خانه‌ها به‌عنوان مدرسه با

توجه به این که دانش آموز خود از چنین ساختمان‌هایی با معماری مشابه و البته فضایی کوچک‌تر به مدرسه می‌آمد تغییر نگرش ناشی از تفاوت فضا را ایجاد نمی‌کرد و چه‌بسا دانش آموز، مدرسه را هم نمونه‌ای از خانه‌ی خود با ابعادی گسترده‌تر در نظر می‌گرفت. عدم وجود فضایی برای بازی و حرکت بچه‌ها و نیز فقدان وجود محیطی برای استراحت، به احساس لذت از مدرسه، توسعه‌ی دوستی‌ها و روابط اجتماعی لطمه وارد می‌نمود؛ زیرا هیچ تناسبی بین برنامه‌ی آموزشی با محیط تحصیل دانش‌آموزان وجود نداشت. از سوی دیگر قرار داشتن مدرسه در بافت تاریخی امکان کنترل اجتماعی بر دانش‌آموزان را در فضای بیرون مدرسه نیز فراهم می‌کرد؛ زیرا دانش‌آموز باید برای رسیدن به مدرسه از کوچه، گذر و بازارچه رد می‌شد و کنترل‌های اجتماعی افراد عبوری و یا کاسبان محل نوعی آموزش خارج از مدرسه برای دانش‌آموزان بود. همین وضعیت برای دانش‌آموزان دختر برعکس بود و همین کنترل‌ها و واکنش مردم به تحصیل دختران باعث می‌شد تا دختران کم‌تر به تحصیل بپردازند. با احداث خیابان‌های جدید در دوره‌ی رضاشاه در کاشان و احداث مدارس جدید در این خیابان‌ها این گونه کنترل‌های اجتماعی که کارکردی دوگانه داشتند از میان رفت. کوچکی حیاط مدرسه و قرار داشتن مدرسه در بافت تاریخی و عدم امکان تغییر آن باعث می‌شد که در ساختمان مدرسه تغییری ایجاد نشود و همان فضای خانه به هر شکلی مورد استفاده قرار گیرد. این وضعیت در شهر کاشان بیش‌تر وجود داشت و مدارس خارج از شهر و روستایی به علت وجود زمین بیش‌تر حیاط بزرگ‌تری داشتند هر چند ساختمان آن‌ها نیز همان اتاق‌های یک خانه بود. نمونه‌ی این مدارس دبستان صالح کله است که خانه‌ی بیلاقی کمال‌الملک در روستای کله بود. علی‌پاشا صالح به سال ۱۳۰۶ ش./۱۹۲۷ م. خانه را از ورثه‌ی کمال‌الملک خریداری و به معارف اهدا کرد و در این خانه دبستان تاسیس شد.

منابع

- ۱- روزنامه‌ی ثریا، سال هفتم، شماره‌ی ۱۱، (۱۰ ذی‌قعدة ۱۳۲۳)، ص ۸.
- ۲- حسن عاطفی، (مصاحبه)، کاشان، ۱۳۸۰/۱/۵.
- ۳- مجدالدین معارفی، (مصاحبه)، کاشان، ۱۳۸۲/۲/۸.
- ۴- نظام بن محمود آرائی (نظام وفا)، یادگار سفر اروپا، امیرکبیر تهران، ۱۳۳۳، ص ۲۰.
- ۵- خسرو سعیدی، اللهیار صالح، طلایه، بی‌جا، ۱۳۶۷، ج ۱، ص ۲۴.
- ۶- احمد خان قطبی، (مصاحبه)، کاشان، ۱۳۸۲/۲/۱۲.
- ۷- روزنامه‌ی ثریا، همان.
- ۸- وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه، سالنامه یونیت نیل، [۱۲۹۷ ش]، مطبعه‌ی تهران، تهران، بی‌تا، ص ۱۰۷.

- ۹- اقبال قاسمی پویا، قاسمی پویا، اقبال، مدارس جدیدہ در دورہ قاجاریہ (بانیان و پیشروان)، مرکز نشر دانشگاهی، تهران، ۱۳۷۷، ص ۴۳۶.
- ۱۰- گوئل کهن، بر بال خرد، لس آنجلس، انتشارات بنیاد شوفط، ۲۰۱۰، صص ۹۶، ۹۷، ۱۲۹ و ۱۳۰.
- ۱۱- محمد جواد محسنی‌نیا، آموزش و پرورش در دانشنامه‌ی کاشان (منتشرنشده) تهران، بنیاد فرهنگ کاشان، ص ۲۲.
- ۱۲- محمد جواد محسنی‌نیا، همان، ص ۳۴.
- ۱۳- در این مکان، یکی از پاسگاه‌های نیروی انتظامی که به امور نظام وظیفه می‌پردازد مستقر است.
- ۱۴- سید محمود سادات بیدگلی، تحولات سیاسی اجتماعی کاشان از مرگ ناصرالدین شاه تا کوتادی رضاخان (۱۳۳۸-۱۳۱۳ ه.ق.) (پایان‌نامه کارشناسی ارشد) دانشکده‌ی ادبیات دانشگاه اصفهان، دی ماه ۱۳۸۰، ص ۲۱۷.
- ۱۵- ماشاءالله مصلحی، تاریخچه تعلیمات متوسطه در کاشان، روزنامه‌ی شفق کاشان، سال سیزدهم، شماره‌ی ۶۳۴ تاریخ ۱۳۴۰/۱۲/۱۲ ش، ص ۳.

خانه از پای بست ویرانه است

شواهد مختلف نشان می‌دهد که خانه‌ی ایرانی با همه‌ی سنت‌ها، ارزش‌ها و حساسیت‌های زیبایش که باعث دوام و بقای آن در طول تاریخ شده، امروزه چندان در انجام کارویژه‌های خود توفیقی نداشته و حتا با چالش‌های جدی در این زمینه مواجه است.

محمد امینی



خانه آن هم خانه‌های سنتی و قدیمی با همه‌ی زیبایی‌ها، ژرف‌نگری‌ها و رمز و رازهایش نظیر آن‌چه در معدود یادگارهای به‌جای‌مانده از آن در دیار سیلک می‌بینیم و می‌فهمیم، مکانی امن و ایمن برای استقرار و گردهم‌آمدن تعدادی از افراد نسبی و حتا سببی و برقراری ارتباطاتی معنادار و همدلانه میان آن‌ها بوده است. چهاردیواری، فضای اختصاصی و حریم خصوصی اعضای یک خانواده (عموما متشکل از پدر و مادر و فرزندان) که در قالب آن مجموعه‌ای از حوایج متقابل اعضا رفع و رجوع می‌شود، مضامینی هستند که عموما مفهوم خانهدار به ذهن متبادر می‌کند.

۲

حقیر راقم این سطور ضمن ارج نهادن و ادای احترام نسبت به فرم و شکل زیبا و هندسه‌ی رازآلود خانه‌های سنتی ایرانی و کاشانی که اکنون دیگر شهرت فراملی یافته و در سطح جهان دلبری‌ها می‌کند، بیش‌تر مایل است که محتوای مناسبات و تعاملات موجود در خانه‌های امروزی و یا به تعبیری کارویژه‌های تربیتی، عاطفی و ارتباطی آن را مورد توجه قرار دهد و نقش اساسی خانه را در فرایند تربیت و تثبیت الگوهای رفتاری مناسب فرزندان مورد تاکید قرار دهد. گفتن ندارد که بخشی از ناهنجاری‌های اجتماعی و اخلاقی امروز جامعه ایران و احساس بی‌هویتی نسل جوان ریشه در ناکامی خانه و خانواده‌ی ایرانی در انجام مسئولیت‌های خطیر یاد شده دارد.

۳

در ادبیات مرسوم جامعه‌شناسی از خانه و خانواده به‌عنوان اولین و کوچک‌ترین نهاد اجتماعی یاد می‌شود که نقش اصلی را در جامعه‌پذیری و فرایند رشد و تربیت فرزندان و تثبیت الگوهای رفتاری و شخصیتی آن‌ها ایفا می‌کند. به بیان دیگر، مجموعه مناسبات و تعاملات شکل گرفته در فضایی به نام خانه و خانواده بالاترین نقش را در رشد موزون و شکل افراد و اعضای آن داشته و پیام‌های صریح و ضمنی متعددی را به فرزندان نوجوان و جوان خود در مورد نحوه‌ی رفتار در جامعه‌ی واقعی منتقل می‌سازد.

۴

بر این اساس، برخی صاحب‌نظران بر این نکته تاکید می‌کنند که خانه و خانواده اولین محیط آموزشی و پرورشی و محل کسب فضایل اخلاقی و رفتاری نوجوانان و جوانان است. این بدان معناست که ویژگی‌ها و خصلت‌هایی نظیر صداقت، امانت‌داری، احترام، قدرشناسی، وفای به عهد، مهربانی و محبت، سخاوت، راستگویی، شجاعت و... برای اولین بار در فضا و محیط خانه و توسط اعضای خانواده به اشکالی مستقیم و غیرمستقیم آموخته شده و یا به یکدیگر منتقل می‌شوند. به واقع، در خانه است که نخستین درس‌های فضیلت به فرزندان آموخته شده و بزرگ‌ترها

به سبب هم‌نشینی طولانی و پیوسته بر شکل‌گیری صفات اخلاقی تأثیر می‌گذارند. (۱) بالعکس در آن دسته از خانه‌هایی که موازین تربیتی چندان مورد توجه قرار نگرفته و فضای ارتباطی اعضای خانواده از آرامش، صمیمیت و صداقت دور بوده و احیاناً مناسباتی پرتنش میان آن‌ها وجود دارد، والدین نقش و جایگاه خود را به‌عنوان الگوهای اخلاقی و رفتاری مناسب از دست داده‌اند و زمینه‌های بی‌توجهی و حتا اعراض و روی‌گردانی از ارزش‌ها و رفتارهای درست به وجود می‌آید.

۵ اما بدیهی است که نقش‌آفرینی موثر خانه و خانواده در فرآیندهای رشد و تربیت فرزندان و آینده‌سازان جامعه در خلا شکل نگرفته و مستلزم درجاتی از زعامت و اقتدار اعضای بزرگ‌تر به‌ویژه پدر و مادر و وجود شرایط تسهیل‌گر اجتماعی و اقتصادی است تا آنان به مدد این امر بتوانند تأثیرات موردنظر را بر روی اعضای جوان‌تر خانه داشته باشند. به عبارت دیگر، والدین باید از یک‌سو از دانش، انگیزه، مهارت، زمان و فرصت لازم برای هدایت‌گری و جهت‌دهی مثبت فرزندان خود برخوردار باشند و حتا فراتر از این، خود به‌عنوان الگوهای عینی رفتار درست عمل کنند. از سوی دیگر، شرایط واقعی جامعه به‌ویژه از نظر گشایش‌های اقتصادی و معیشتی و فراغ‌بال والدین نیز باید به گونه‌ای باشد که امکان مشارکت موثر آنان را در فرایند رشد و تعالی رفتاری فرزندان تسهیل کند.

۶ داده‌ها و شواهد مختلف نشان می‌دهد که خانه‌ی ایرانی با همه‌ی سنت‌ها، ارزش‌ها و حساسیت‌های زیبایش که باعث دوام و بقای آن در طول تاریخ شده، امروزه چندان در انجام کارویژه‌های خود توفیقی نداشته و حتا با چالش‌های جدی در این زمینه مواجه است. به بیان دیگر، هنگامی که به دلیل شرایط اقتصادی ناگوار جامعه و فشارهای معیشتی ناشی از آن، والدین مجبورند از صبح تا شام دغدغه‌ی سیر کردن شکم فرزندان را داشته باشند و با خون‌دل‌خوردن‌های فراوان نیازهای معیشت و بقای خود و آنان را رفع و رجوع کنند و اصولاً در طول شبانه‌روز و تحت‌تأثیر اشتغالات اجتناب‌ناپذیر زندگی امروز، فرصت زیادی برای گپ‌وگفت‌های معمول و برقراری ارتباط و تبادل نظر زیر یک سقف ندارند، طبیعی است که دیگر مجال و فرصتی برای نقش‌آفرینی والدین در هدایت‌گری و تربیت شایسته‌ی فرزندان باقی نمی‌ماند. بدیهی است که اساساً در فضا و محیط چنین خانه‌ای زمینه‌ای برای ارضای نیازهای عاطفی، ارتباطی، جمعی و همدلی باقی نمی‌ماند. بنابراین، می‌توان گفت در وضعیتی که بزرگان

خانه، به‌خصوص والدین، از دانش و آگاهی‌های لازم تربیتی و اخلاقی برخوردار نبوده و مهم‌تر از آن به دلیل گرفتاری‌ها و تنگناهای معیشتی فراوان، مجال و حال و حوصله‌ای برای هدایت و جهت‌دهی درست فرزندان خود ندارند، به کار بردن ضرب‌المثل معروف «خانه از پای‌بست ویرانه است» برای توصیف وضعیت کنونی خانه‌ی ایرانی چندان افراطی و دور از ذهن نباشد!

۷ به تمامی مطالب فوق، بیفزایید کارکرد فضای مجازی و رسانه‌های ارتباطی و اطلاعاتی جدید و در صدر آن‌ها تلفن همراه را، که بخش قابل توجهی از وقت و زمان جوان ایرانی را به خود مشغول کرده و در کنار کارکردهای مثبت خود، برخی پیامدهای منفی را نیز به همراه داشته و متأسفانه به دلیل عدم آمادگی‌های فرهنگی و آموزشی نقش و جایگاه تربیتی خانه و خانواده را کاملاً تحت‌الشعاع قرار داده است. کناره‌گیری، انزوا، کم شدن ارتباط کلامی و پیوندهای واقعی و عاطفی میان اعضای خانواده، اعتیاد اینترنتی، مخفی‌کاری و نتایجی از این دست موجب شده که موقعیت خانه‌ی ایرانی در اثرگذاری مثبت بر اعضای جوان خود بیش از پیش تضعیف شود و حتا فراتر از این شاهد تشدید تضاد و تعارض نسلی بین والدین و فرزندان باشیم. سیاست‌گذاران، برنامه‌ریزان و مسئولین امور شهری، اجتماعی و فرهنگی اگر قدری به وظایف خود از منظر هویت‌بخشی و اعاده‌ی حیثیت و جایگاه خانه و خانواده‌ی ایرانی به‌عنوان مرکز ثقل جامعه و تبادلات اجتماعی، احساسی و ارتباطی نگاه کنند و تلاش نمایند که جایگاه این نهاد مهم را در عرصه‌های مختلف بازسازی نمایند، قطعاً شرایط بهتری برای تربیت نسل جوان جامعه‌ی امروز فراهم خواهد شد. شاید با وقوع این تغییرات مثبت و معنادار بعدها بتوان موضوعیت ضرب‌المثل «خانه از پای‌بست ویران است» را زیر سوال برد! بدان امید.

۱- صفورایی پاریزی، محمد مهدی، (۱۳۹۲). شاخص‌های خانواده کارآمد، پژوهشگاه اسلامی زنان و خانواده،

خانه و حق بر مسکن متناسب در اسناد بین‌المللی حقوق بشر

سربی‌پناه

حق بر داشتن خانه یا همان حق بر مسکن به عنوان یک
«حق رفاهی» که پیوند نزدیکی با احترام به کرامت
انسانی دارد؛ گاه با مداخله‌ی حمایت‌گرایانه‌ی دولت
محقق می‌شود و گاه با عدم مداخله‌ی محدودیت‌زای
دولت، پایندان (تضمین) می‌شود.

میرمحسن طاهری



داشتن خانه و حق بر مسکن یکی از حقوق بنیادین بشر است که در شمار حق‌های رفاهی قرار می‌گیرد. «حق‌های رفاهی به مجموعه‌ای از تضمینات، امتیازات و حمایت‌های معیشتی، بهداشتی و آموزشی اطلاق می‌شود که شهروندان در پرتو مداخله‌ی حمایتی دولت‌ها از آن‌ها بهره‌مند می‌شوند. میثاق بین‌المللی حقوق اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی که افزون بر پیش‌بینی‌های محدود اعلامیه‌ی جهانی حقوق بشر، فهرست نسبتاً مفصلی از این حق‌ها و امتیازات حمایتی را در خود جای



داده، امروز به‌عنوان سند مادر در زمینه‌ی حق‌های رفاهی مطرح است.^(۱) حق بر داشتن خانه یا همان حق بر مسکن به‌عنوان یک «حق رفاهی» که پیوند نزدیکی با احترام به کرامت انسانی دارد؛ گاه با مداخله‌ی حمایت‌گرایانه‌ی دولت محقق می‌شود و گاه با عدم مداخله‌ی محدودیت‌زای دولت، پابندان (تضمین) می‌شود.

«حق بشر نسبت به مسکن مناسب» / The human right to adequate housing در اعلامیه‌ی جهانی حقوق بشر مصوب ۱۰ دسامبر ۱۹۴۸ (۱۳۲۷/۹/۲۰) مجمع عمومی سازمان ملل متحد به‌روشنی مورد شناسایی قرار گرفته است. در بند ۱ ماده‌ی ۲۵ این اعلامیه پیش‌بینی شده است که: «هر شخصی حق دارد که از سطح زندگی مناسب برای تأمین سلامتی و رفاه خود و خانواده‌اش، به‌ویژه از حیث خوراک، پوشاک، مسکن، مراقبت‌های پزشکی و خدمات اجتماعی ضروری برخوردار شود؛ همچنین حق دارد که در مواقع بی‌کاری، بیماری، نقص عضو، بیوگی، پیری یا در تمام موارد دیگر که به عللی مستقل از اراده‌ی خویش وسایل امرار معاشش را از دست داده باشد، از تأمین اجتماعی بهره‌مند گردد.»^(۲)

نگاهی به بند ۱ ماده‌ی ۲۵ اعلامیه‌ی جهانی حقوق بشر، نشان می‌دهد که حق بر مسکن هم‌ردیف با بنیادی‌ترین نیازهای انسانی برای یک زندگی آبرومندانه در کنار حق بر خوراک، پوشاک، بهداشت و درمان و خدمات اجتماعی و تأمین اجتماعی و ... قرار گرفته است تا انسان بتواند زنده بماند و کرامت انسانی‌اش پاس داشته شود.

اگرچه نماینده‌ی دولت حکومت شاهنشاهی ایران اعلامیه‌ی جهانی حقوق بشر را امضاء کرده و پذیرفته بود^(۳)، اما، مجلس شورای اسلامی ایران تاکنون اعلامیه‌ی جهانی حقوق بشر را از دیدگاه حقوقی به تصویب قانونی نرسانده است و از این‌رو، تعهد حقوقی بین‌المللی نسبت به اعلامیه‌ی یاد شده ندارد. اما این نکته را باید گفت که اعلامیه‌ی جهانی حقوق بشر امروزه در دسته‌ی معاهدات جهانی قرار گرفته و جنبه‌ی عرف بین‌المللی پیدا کرده است. بر همین پایه، شانه خالی کردن از تحقق حقوق و آزادی‌ها و ارزش‌های جهانی پیش‌بینی شده در آن، برای دولت‌ها در روابط بین‌المللی و در گستره‌ی جهانی بی‌اعتباری بین‌المللی به همراه خواهد داشت و حتا، انگیزه‌ی سرمایه‌گذاران خارجی را در کشوری که خود را به این اعلامیه متعهد نمی‌داند، از بین می‌برد.

افزون بر اعلامیه‌ی جهانی حقوق بشر، در بند ۱ ماده‌ی ۱۱ میثاق بین‌المللی حقوق اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی مصوب ۱۶ دسامبر ۱۹۶۶ میلادی (برابر با ۱۳۴۵/۹/۲۵) مجمع عمومی سازمان ملل متحد حق بر مسکن یا خانه‌دار

شدن مورد شناسایی قرار گرفته است. برابر بند ۱ ماده‌ی ۱۱ این میثاق بین‌المللی: «کشورهای طرف این میثاق حق هر کس را به داشتن سطح زندگی کافی برای خود و خانواده‌اش شامل خوراک، پوشاک و مسکن کافی، همچنین بهبود مداوم شرایط زندگی به رسمیت می‌شناسند. کشورهای طرف میثاق به‌منظور تأمین تحقق این حق تدابیر مقتضی اتخاذ خواهند کرد و از این لحاظ اهمیت اساسی همکاری بین‌المللی براساس رضایت آزاد را اذعان (قبول) دارند.»^(۴)

برخلاف اعلامیه‌ی جهانی حقوق بشر که تاکنون توسط مجالس قانون‌گذاری ایران به تصویب قانونی نرسیده است، میثاق بین‌المللی حقوق اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی را دولت شاهنشاهی ایران در ۱۵ فروردین ۱۳۴۷ امضا و آن را در آذر ماه ۱۳۵۱ خورشیدی در مجلس شورای ملی ایران و در اردیبهشت سال ۱۳۵۴ خورشیدی از تصویب مجلس سنای ایران، بدون حق شرط، تصویب قانونی کرده است. از این‌رو، برابر ماده‌ی ۹ قانون مدنی مصوب ۱۳۰۷/۲/۱۸ این میثاق بین‌المللی به‌عنوان یک معاهده در حکم قانون داخلی ایران به شمار می‌آید.^(۵) بر این پایه، دولت جمهوری اسلامی ایران هم تعهد و تکلیف قانونی برای اجرای مفاد این معاهده‌ی بین‌المللی دارد و هم از دیدگاه حقوق بین‌الملل بشر تعهد و مسئولیت بین‌المللی برای تحقق حقوق و آزادی‌های پیش‌بینی شده در آن از جمله حق بر داشتن خانه و مسکن متناسب دارد. بنابراین، مردم ایران، به‌عنوان صاحبان این حق می‌توانند از دولت برای استیفای حق بر خانه‌دار شدن خود مسئولیت بخواهند.

تعهد دولت جمهوری اسلامی ایران در ادبیات حق‌های رفاهی بشری، حسب مورد ممکن است «تعهد به احترام» (obligation to respect)، «تعهد به حمایت» (obligation to respect) و «تعهد به ایفا» (obligation to fulfil) باشد.^(۶) «در تعهد به احترام، دولت موظف به اجتناب از مداخله در آزادی شهروندان می‌گردد و حال آن‌که در تعهد به حمایت مکلف به باز داشتن دیگران از مداخله و در تعهد به ایفا، ملزم به انجام اقدامات ضروری در تأمین محتوای حق است.»^(۷)

با این حال، نباید فراموش کرد که در تحقق حق بشری خانه‌دار شدن و داشتن مسکن مناسب، به میزان امکانات دولت‌ها هم باید توجه داشت. اما، دولت نمی‌تواند از تعهد حقوقی داخلی و بین‌المللی خود برای خانه‌دار شدن و مسکن متناسب شهروندان شانه خالی کند و یا بدون چاره‌اندیشی نسبت به افزایش بهای خانه و هزینه‌ی ساخت آن، شهروندان را در شرایط دشوار زندگی برای تحقق حق بر مسکن و خانه‌دار شدن آن‌ها قرار دهد.

بنابراین، هم دولت جمهوری اسلامی ایران و هم جامعه‌ی جهانی در پله‌های بعدی، به دلیل تعهدی که برابر میثاق بین‌المللی حقوق اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی دارند، برای تحقق حق بر مسکن مناسب و خانه‌دار شدن شهروندان تعهد به وسیله و تعهد به نتیجه را هم‌زمان و با هم دارند. از این رو، دولت جمهوری اسلامی ایران می‌تواند با استناد به معاهدات بین‌المللی حقوق بشری، سرمایه‌گذاران بین‌المللی مسکن و خانه‌سازی را در ایران جذب نماید.

با این‌که، حق بر خانه‌دار شدن و داشتن سرپناه هم در قوانین داخلی ایران و هم در معاهدات بین‌المللی حقوق بشری مورد شناسایی قرار گرفته است^(۸)، در نظام‌های حقوقی و اقتصادی در کشورهای گوناگون با بدبینی و پیمان‌شکنی و نقض حق بشری خانه‌دار شدن و حقوق نسبت به مسکن و سرپناه شهروندان، نه‌تنها در ایران، بلکه در گستره‌ی جهانی روبه‌رو هستیم و هر ساله بر شمار بی‌خانمان‌ها و کسانی که بی‌جا و آواره‌اند و یا مسکن و سرپناه مناسب ندارند، افزوده می‌شود. درحالی‌که الزام دولت‌ها به ساخت و تامین مسکن هم‌هی افراد جامعه را شامل می‌شود.^(۹) چرا که حق بر خانه‌دار شدن و داشتن مسکن مناسب تبعیض‌بردار نیست. هم‌چنان که در نظام حقوقی ایران چه در متمم قانون اساسی مشروطه مصوب ۱۲۸۶ خورشیدی، که برابر اصل هشتم آن «هالی مملکت ایران در مقابل قانون دولتی مساوی‌الحقوق خواهند بود»، و چه پس از انقلاب سال ۱۳۵۷ در قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران در بند ۹ اصل ۲ خود «رفع تبعیضات ناروا و ایجاد امکانات عادلانه برای همه و پی‌ریزی اقتصاد صحیح و خانه بر طبق ضوابط اسلامی جهت ایجاد رفاه و رفع فقر و برطرف ساختن هر نوع محرومیت در زمینه‌های تغذیه و مسکن و کار و بهداشت است و تعمیم بیمه، تامین حقوق همه‌جانبه‌ی افراد از زن و مرد و ایجاد امنیت قضایی عادلانه برای همه و شادی عموم در برابر قانون» از وظایف دولت جمهوری اسلامی ایران به شمار آمده است.^(۱۰) افزون بر منشور بین‌المللی حقوق بشر، در «اعلامیه‌ی حقوق بشر اسلامی» (اعلامیه‌ی قاهره) مصوب ۱۵ مرداد ۱۳۶۹ خورشیدی اجلاس وزرای امور خارجه کنفرانس اسلامی در قاهره‌ی مصر نیز به حق بر مسکن هر انسانی اشاره شده است: برابر بند (ج) ماده ۱۷ اعلامیه‌ی حقوق بشر اسلامی: «دولت مکلف است حق انسانی را در زندگی شرافتمندانه‌ای که انسان بتواند از طریق آن مایحتاج خود و خانواده‌اش را برآورده سازد و شامل خوراک و پوشاک و مسکن و آموزش و درمان و سایر نیازهای اساسی می‌شود تضمین نماید.»^(۱۱)

بنابراین، از دیدگاه «اعلامیه حقوق بشر اسلامی» نیز، دولت جمهوری اسلامی

ایران تکلیف دارد تا شهروندان ایرانی را خانه‌دار نماید. اگرچه از دیدگاه حقوقی به دلیل عدم تصویب اعلامیه‌ی یاد شده توسط مجلس شورای اسلامی، تعهد حقوقی الزام‌آور برای دولت جمهوری اسلامی ایران ایجاد نمی‌کند.

- ۱- قاری سید فاطمی، سید محمد، حقوق بشر در جمال معاصر، دفتر دوم؛ جستارهای تحلیلی از حق‌ها و آزادی‌ها، موسسه پژوهش‌های حقوقی شهر دانش، تهران، ۱۳۸۸، ص ۲۵۱
- ۲- همان، ص ۲۵۴
- ۳- طاهری تاری، میرمحسن، اصل برابری «عدالت مالیاتی در آینه» حقوق بشر و حقوق مالیاتی نوین، موسسه پژوهش‌های حقوقی شهر دانش، تهران، ۱۳۹۰، ص ۲۲۸
- ۳- همان، ص ۵۴
- ۴- همان، ص ۲۳۵
- ۵- همان، ص ۵۹-۶۰
- ۶- کریون، متوسی، آر، چشم‌اندازی به توسعه میثاق بین‌المللی حقوق اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی. برگردان؛ حبیبی، محمد، قم، دانشگاه قم ۱۳۸۷، ص ۱۵۳
- ۷- قاری سید فاطمی، سید محمد، همان، ص ۲۵۷
- ۸- آسیون ایده. کاتارینا کراوزه.الن روساس، حقوق اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی. برگردان؛ دکتر اردشیر امیر ارجمند و همکاران، مجمع علمی و فرهنگی مجدد، تهران ۱۳۸۹، ص ۱۵۲
- ۹- همتس، مجتبا، حقوق شهروندی و نسل دوم حقوق بشر، انتشارات خرسندی، تهران، ۱۳۹۳، ص ۱۹۱
- ۱۰- طاهری تاری، میر محسن، همان ص ۴۸-۴۹
- ۱۱- برای خواندن متن کامل اعلامیه حقوق بشر اسلامی ن. ک: طاهری، قاری، همان، صص ۲۷۳ تا ۲۷۹



مروری بر خانه و معماری در محوطه‌ی باستانی سیلک

خانه‌های سیلک

زهرا قریعلی، جواد حسین‌زاده ساداتی



پیدایش و خلق مفهومی به نام خانه در دنیا و جهان انسانی، بیش‌تر از دوره‌ی نوسنگی یا روستانشینی پا می‌گیرد. در این دوره، زمانی که انسان برای نخستین بار در یک‌جا ساکن بود با استفاده از مواد و مصالح موجود در محیط اطراف، برای خود چیزی را مهیا کرد که رفته‌رفته توسعه یافت و امروزه ما آن را خانه یا سرا می‌نامیم.

نظر زیست‌شناسی موجودی قلمرومدار بوده و از همین‌رو نه‌تنها همواره از محدوده‌ی محل سکونت یا همان قلمرو خود به صورت گروهی مراقبت می‌کرده، بلکه در درون و معمولا در مرکز این قلمرو نیز محلی را برای اسکان، انجام امور روزمره و استراحت در شب انتخاب می‌کرده‌اند (مگری ۱۳۹۷). برای مثال ساختن نوعی محل خواب و یا تشک (نالی) را می‌توان در عموزاده‌های ژنتیکی ما، یعنی شامپانزه‌ها نیز دید. آن‌ها با استفاده از شاخ و برگ‌های نرم‌تر و ظریف‌تر گیاهان در بالای درختان، محلی برای خواب و استراحت خود مهیا می‌کردند. به نظر، انسان‌ها نیز همانند این عموزادگان ژنتیکی خود، دارای چنین غریزه‌ای بوده و آثار این گرایش درونی به داشتن نوعی سرپناه یا استراحتگاه را می‌توان در اسناد و مدارک باستان‌شناسی و دیرین‌شناسی مشاهد کرد. برای مثال مدارکی از غارهای مورد سکونت انسان نئاندرتال به‌دست آمده که باستان‌شناسان آن‌ها را بسترها یا همان تشک‌های ساخته شده از گیاهان تفسیر کرده‌اند که به‌عنوان جای خواب نئاندرتال‌ها استفاده می‌شده است (Renfrew and Bahn ۲۰۱۸).

از طرفی استفاده‌ی مداوم انسان‌های دوران پیش از تاریخ از غارها و پناهگاه‌های صخره‌ای به‌عنوان سرپناه و محلی مطلوب برای انجام کارهای روزمره و استراحت یا دورهمی‌های روزانه، خود شاهد دیگری از نیاز ذاتی و درونی انسان‌ها و جوامع انسانی به داشتن یک مکان مشخص به‌عنوان کانون فعالیت‌های انسانی است که در دوران جدیدتر به شکل خانه یا سرا تبلور می‌یابد.

همان‌طور که اشاره شد دیرینگی این امر، یعنی گرایش به داشتن محلی کانونی و امن جهت انجام امور روزمره‌ی شخصی و اجتماعی، به دوران پیش از یک‌جانشینی بشر (حدود ده هزار سال پیش) و حضور انسان در سیلک می‌رسد. اما با این حال انسان‌ها از حدود همین ده هزار سال پیش شکل جدیدی از سکونت را ابداع کردند که ما امروز از آن به نام دوره‌ی روستانشینی یا یک‌جانشینی نام می‌بریم. در همین دوره و آن هم در منطقه‌ی خاورمیانه بود که برای نخستین‌بار جوامع بشری اقدام به ساخت سرپناه‌های بادوام‌تر می‌کنند. این دوره که از آن تحت‌عنوان دوره‌ی نوسنگی نیز یاد می‌شود انسان‌ها رفته‌رفته به‌طور دائمی و سالیانه (و نه فصلی و موقت) در یک مکان سکنی گزیده و همین حضور دائمی و عدم نیاز به جابه‌جاشدن‌های فصلی باعث شد تا انسان‌ها به فکر ساخت و ایجاد سرپناه‌های دائمی‌تر بیفتند (فاستر مک کارتر ۱۳۹۰). البته پیش از دوره‌ی روستانشینی نیز انسان‌ها اقدام به ساخت سرپناه‌های موقت مانند آن‌چه

که از استخوان و عاج ماموت‌ها در محوطه‌ی دولنی وستونیچ در جمهوری چک کشف شده، می‌کردند. از طرف دیگر باید به یاد داشت که ساخت و تهیه‌ی سرپناه فقط به جوامع روستایی یا یک‌جانشین محدود نیست. جوامع سیار و کوچ‌رو یا حتی نیمه‌کوچ‌رو مانند گله‌داران و یا دوره‌گردان و کولی‌ها نیز برای انجام فعالیت‌های روزمره با استفاده از مصالح خاص (مانند چادر یا حصیر یا شاخ و برگ درختان و گیاهان) سرپناهایی برای خود می‌سازند. از این‌رو در این‌جا نیز آن گرایش ذاتی انسان به سرپناه داشتن محلی کانونی و مرکزی به‌عنوان فضایی برای انجام کنش‌های اجتماعی و عمومی دیده می‌شود.

به هر روی باید گفت که پیدایش و خلق مفهومی به نام خانه در دنیا و جهان انسانی، بیش‌تر از دوره‌ی نوسنگی یا روستائینی پا می‌گیرد. در این دوره، زمانی که انسان برای نخستین‌بار در یک‌جا ساکن بود با استفاده از مواد و مصالح موجود در محیط اطراف، برای خود چیزی را مهیا کرد که رفته‌رفته توسعه یافت و امروزه ما آن را خانه یا سرا می‌نامیم. تبلور مادی و عینی این مفهوم در محیط‌های مختلف، به کمک مصالح و موادی انجام می‌گرفت که به بافت و بستر جغرافیایی آن منطقه محدود بود. برای مثال انسان‌ها در مناطق جنگلی از چوب، در مناطق کوهستانی از سنگ و در دشت‌ها و جلگه‌ها از خاک و گل برای ایجاد فضای معماری استفاده کرده‌اند.

از آن‌جایی که روستا و سپس شهر یا شهرک سیلک در دشت کاشان قرار داشته و در این‌جا خبری از سنگ و یا چوب نیست و از طرفی این منطقه در ناحیه‌ی خشکی از جهان واقع شده، استفاده از گل (البته شکل دست‌کاری‌شده و تغییریافته‌ی آن مانند خشت یا چینه) به‌عنوان عنصر اصلی ساخت فضا مورد توجه قرار گرفته است و سیلک از این جهت شبیه سایر محوطه‌ها یا تل‌های خاورمیانه است که حاصل استفاده و ویران شدن سازه‌های ساخته شده از همین مصالح هستند. گرچه همیشه از خشکی به‌عنوان یکی از بلایا و شرهای طبیعی یاد شده اما همین خشکی اقلیم خاورمیانه به جوامع ساکن در آن اجازه داده تا از گل و محصولات جانبی آن به‌عنوان مصالح اصلی معماری استفاده کنند. از طرفی همین خشکی باعث شده تا امروزه این مدارک در محوطه‌هایی مانند سیلک برجا بماند و به دست باستان‌شناسان برسد تا آن‌ها از طریق بررسی این مدارک بتوانند تاریخ گم‌شده‌ی نیاکان این منطقه را بازجویند. برای مثال در مناطقی چون سواحل دریای مازندران یا سرزمین‌های معتدل اروپایی، به دلیل رطوبت زیاد، چندان نمی‌توان از مشتقات گلی

به‌عنوان مصالح اصلی معماری و ساخت خانه استفاده کرد. از همین‌رو ساخت و احداث فضاها و خانه‌ها در این منطقه هم بسیار هزینه‌بر (از نظر وقت، انرژی و فناوری) است و هم مدارک باستان‌شناختی آن‌ها بسیار کم و ناچیز است.

خانه در سیلک

قدیمی‌ترین شواهد معماری و خانه‌سازی از همان لایه‌های نخست سیلک در تپه‌ی شمالی به‌دست آمده که از حدود ۸۰۰۰ سال پیش شروع می‌شود و تا ۷۳۰۰ سال پیش را در برمی‌گیرد. در مراحل اولیه‌ی این دوره، مردمان مناطق مرکزی ایران هنوز تجربه‌ی چندانی از ایجاد فضای معماری با پیچیدگی‌های خاص نداشته‌اند و سازه‌های معماری، بیش‌تر ادامه‌ی کلبه‌های ساخته‌شده از شاخ و برگ و سایر مواد آلی موجود در طبیعت بود که پیش‌تر بدان اشاره شد (گیرشمن ۱۳۷۹). اما به مرور زمان، جوامع ساکن در سیلک مانند سایر جوامع بشری خاورمیانه و سپس مناطق دیگر، به خاصیت انعطاف‌پذیری و مقاومت گل‌پی‌برده و از آن برای احداث و ساخت دیوارهای محصورکننده، استفاده کردند. اما بااین‌حال در این مرحله هم‌چنان سقف خانه‌ها از شاخ و برگ گیاهان پوشیده می‌شده و احتمالاً روی آن با کاهگل اندود می‌شده است. در اواسط یا اواخر دوره‌ی اول سیلک بود که به نظر چینه (ترکیب ساده‌ی گل، آب و آمیزه‌های گیاهی) به‌عنوان یکی از نخستین مصالح معماری جهت ساخت سرپناه‌ها یا خانه مورد بهره‌برداری قرار گرفت. شوربختانه با توجه به این‌که مقیاس کاوش انجام شده در لایه‌های پایینی تپه‌ی شمالی به اندازه‌ای نیست که طرح کامل یک واحد مسکونی یا معماری در آن مشخص شود از همین‌رو برآورد اندازه، شکل و آرایش فضایی خانه‌های این دوره مشخص نیست و از همین‌رو باید از یافته‌های هم‌زمان با این دوره در سایر محوطه‌ها، به‌ویژه زاگرس استفاده کرد. براساس یافته‌های معماری به‌دست آمده از دوره‌ی نوسنگی در زاگرس و هم‌چنین سایر نقاط ایران می‌توان دریافت که در این دوره، مردم در خانه‌هایی بین ۲۰ تا ۴۰ مترمربع زندگی می‌کردند که متشکل از ۱ یا ۲ اتاق جهت اسکان و استراحت بود که در کنار آن‌ها انبار یا انبارک‌هایی برای ذخیره‌ی خوارک داشته‌اند. باید خاطر‌نشان کرد که براساس مطالعات باستان‌شناختی و مردم‌شناختی میانگین سرانه‌ی فضای مسقف بر هر خانوار ۵ تا ۸ نفره در دوران پیش از تاریخ چیزی در حدود ۳۰ مترمربع بوده و بخش زیادی از فعالیت‌های روزمره‌ی زندگی مانند فعالیت‌های آشپزخانه، پخت و پز، تولیدات خانگی در

فضای باز و دارای سقف‌های موقت انجام می‌شده. از این‌رو سرانه‌ی فضای مسقف به نسبت جمعیت در جوامع پیش از تاریخ بسیار اندک و کم‌تر از جوامع جدیدتر یا مدرن است (Renfrew and Bahn ۲۰۱۸).

گرچه به سبب مقیاس کاوش‌های انجام شده از دوره‌ی دوم (حوالی ۷۳۰۰ تا ۶۷۰۰ سال پیش) بقایای چندانی از معماری آن به‌دست نیامده اما با این حال، از همین مقدار اندک به‌دست آمده نیز شاهد پیشرفت صنعت معماری هستیم. در همین دوره است که ما برای نخستین بار شاهد آثار خشت‌هایی موسوم به خشت دراز حفره‌دار هستیم که نسبت به چینه که در دوره‌ی اول رایج بود، از دوام بیشتری برخوردار بوده و باعث افزایش طول عمر خانه‌ها و یا سایر سازه‌ها می‌شد. برای ساخت این خشت‌های دست‌ساز (در دوره‌های جدیدتر خشت‌ها به صورت قالبی تولید می‌شوند) نخست چانه‌ی بزرگی از گل را گرفته و آن را به شکل مستطیل به ابعاد حدود ۳۰ در ۱۲ و به ارتفاع ۱۵ سانتی‌متر درآورده و سپس روی آن را با ایجاد چند حفره (گاه ۲، گاه ۴ و گاه ۶ عدد) به اندازه‌ی یک گردوی بزرگ، حفره‌دار می‌کنند تا احتمالاً مانند آجرهای سوراخ‌دار امروزی، چسبندگی ملاط میان دو رج خشت را افزایش دهند (تصویر ۱). در این دوره نه‌تنها از خشت‌های سوراخ‌دار برای ساخت و ایجاد دیوارها استفاده شده بلکه برای فرش کردن کف خانه‌ها نیز از آن‌ها بهره گرفته‌اند، که احتمالاً به منظور جلوگیری از نفوذ رطوبت بوده است (تصویر ۲). نکته‌ای که در خصوص استفاده از خشت‌ها و ترجیح آن به چینه باید گفت آن است که به‌کارگیری خشت برای ساخت دیوار، امکان ایجاد روش قفل و بست را در زوایای فضاها فراهم می‌کند و از رانش دیوارها در هنگام وارد شدن نیروی سقف روی آن‌ها، جلوگیری می‌کند. از همین‌رو به نظر ابداع خشت و سازه‌های خشتی از نظر فنی و مکانیکی پیشرفت مهمی در ساخت فضاها و بزرگ‌تر و بادوام‌تر در تاریخ بشر بوده است. البته باید اشاره کرد که نخستین موارد آن در مناطق دیگر ایران از جمله زاگرس و جنوب‌غرب نیز دیده شده و مدتی بعد در سیلک و سایر مناطق مرکزی ایران باب شده است. در مورد تزئینات به کار رفته در خانه‌ها نیز می‌توان به استفاده از اندود کاهگل برای سطوح بیرونی دیوارها و اندود قرمز برای سطوح داخلی اشاره کرد. در مجموع می‌توان گفت که در تمامی فنون به کار رفته در ساخت خانه‌های دوره‌ی دوم، پیشرفت چشم‌گیر و مهمی در معماری و ساخت خانه‌ها دیده می‌شود.

در نهایت باید اشاره کرد که پدیده‌ی خانه‌سازی به معنای واقعی از همین دوران دوم سیلک (حوالی ۷۵۰۰ سال پیش) آغاز شد، و بسیاری از اصول ابداع شده در این دوره برای ساخت خانه‌ها و فضاها و مسکونی تا ابتدای دوران



تصویر (۱) از ساخت و سازهای دوره‌ی دوم سیلک در تپه‌ی شمالی، کف فرش یا خشت (منبع: سیلک کاشان، رومن گیرشمن، جلد اول، لوح یازدهم)

مدرن نیز در خاورمیانه باب بود. حتا عناصر معماری مانند چینه و خشت خام که در این دوره ابداع شدند نیز همچنان در برخی مناطق خاورمیانه استفاده می‌شود که نشان از اهمیت و تداوم سنت‌های پیشاتاریخی تا دوران مدرن دارد. براساس مطالعات باستان‌شناختی صورت گرفته توسط هیئت باستان‌شناسی بازرنگری سیلک به سرپرستی روان‌شاد دکتر صادق ملک شه‌میرزادی (۱۳۸۵) و همچنین کارهای جدیدتری که توسط گروه باستان‌شناسی دانشگاه تهران به سرپرستی دکتر حسن فاضلی نسل در درون و پیرامون تپه‌ی شمالی انجام گرفته است (Kourampas ۲۰۱۳)، به نظر معیشت خانواده‌های ساکن در تپه‌ی شمالی ترکیبی از کشاورزی و دامپروری بوده است. همچنین براساس مطالعات قومی باستان‌شناسی که در مناطق مختلف خاورمیانه و ایران صورت گرفته به نظر این‌گونه جوامع با اقتصاد ترکیبی کشاورزی-دامپروری، بیش‌تر در خانواده‌های گسترده (نوعی خانواده که معمولا پسرهای خانواده پس از ازدواج در کنار خانواده‌ی پدری سکونت گزیده و به یک واحد اقتصادی-اجتماعی جدید و مستقل تبدیل نمی‌شوند) زندگی می‌کرده تا در خانواده‌های هسته‌ای (خانواده‌هایی شبیه به خانواده‌های امروزی که فرزندان پس از ازدواج، خانواده‌ی پدری و مادری را ترک کرده و خود یک واحد اقتصادی-اجتماعی جدید را تشکیل می‌دهند) (نولان و لینسکی ۱۳۹۱). به نظر ترکیب و اندازه‌ی واحدهای خانگی نسبت به



تصویر ۲: خشت‌های
دراز جفره‌دار دست‌ساز
(منبع: سیلک کاشان،
رومن گیرشمن، جلد
اول، لوح یازدهم).

دوره‌ی قبل تغییر چندانی نکرده اما احتمالاً در اثر افزایش جمعیت، اندازه‌ی روستای سیلک نسبت به دوره‌ی پیشین گسترش یافته و به حدود ۳ تا ۵ هکتار رسیده که بنابر تخمین‌های باستان‌شناختی جمعیتی بین ۲۰۰ تا ۳۰۰ نفر را در خود جا می‌داده است.

به نظر در حدود ۶۷۰۰ سال پیش که اواخر دوره‌ی دوم سیلک است، رفته‌رفته به دلایلی که اکنون برای ما نامشخص است، گروهی از ساکنان تپه‌ی شمالی، به جای ادامه‌ی سکونت در این تپه، به حدود ۵۰۰ متری جنوبی آن نقل مکان کرده و خانه‌های خود را در این‌جا بنا کردند که امروزه تپه‌ی جنوبی یا سیلک بزرگ خوانده می‌شود (تصویر ۳). براساس نظر گیرشمن حیات مردم در دوره‌ی سوم در تپه‌ی جنوبی ادامه‌ی همان سبک و شیوه‌ی زندگی است که مردم در دوره‌ی دوم در تپه‌ی شمالی داشته و تغییرات فرهنگی خاصی در طی این دو دوره دیده نمی‌شود. به همین خاطر گیرشمن با اطمینان خاطر بیان می‌کند که مردمان تپه‌ی جنوبی از نسل و تخمه‌ی مردمان تپه‌ی شمالی هستند و تغییر یا گسست جمعیتی خاصی در این میان دیده نمی‌شود (گیرشمن ۱۳۷۹). اما با این حال هم فناوری و هم اقتصاد مردمان ساکن در تپه‌ی جنوبی طی روند طبیعی، توسعه یافته و نسبت به دوره‌ی دوم، پیشرفت کرده است. کاوش‌های گسترده و وسیعی که به‌ویژه توسط رومن گیرشمن طی سال‌های ۱۹۳۳، ۱۹۳۴ و ۱۹۳۶ در تپه‌ی جنوبی انجام گرفته، باعث شده تا نسبت به تپه‌ی شمالی، آثار خانه‌ها و معماری شاخص‌تر و گسترده‌تری - به‌ویژه از دوره‌ی سوم و چهارم سیلک - به‌دست آید. کشف این فضاهای خانگی و گاه نیز کارگاهی، اهمیت زیادی برای مطالعه‌ی اندازه‌ی خانوارها، فعالیت‌های

اقتصادی و معیشتی درون خانه‌ها و کارگاه‌ها و هم‌چنین اجزا و ساختارهای معماری آن‌ها دارند. در پایین‌ترین لایه‌های تپه‌ی جنوبی که به حدود ۶۳۰۰ تا ۶۰۰۰ سال پیش بازمی‌گردد، علاوه‌بر آثاری که از خانه‌های مسکونی دیده شده، شواهدی از کارگاه‌های ریخته‌گری و کوره‌های پخت سفال نیز وجود دارد (تصویر ۴ و ۵).

توانند دوره‌های اول و دوم، در اوایل دوره‌ی سوم خانه‌ها هم محل سکونت و زندگی بوده و هم محل کار و به همین دلیل است که علاوه‌بر آثار و یافته‌های مرتبط با فعالیت‌های خانگی روزمره مانند اجاق، تنور، ظروف ذخیره‌ی بزرگ، ابزارها و بقایای مرتبط با فعالیت‌های صنعتی و کارگاهی مانند کوره، وسایل ذوب فلز، دورریزهای ابزارهای سنگی و غیره نیز از آن‌ها یافت می‌شود. اما در اواسط همین دوره‌ی سوم، یعنی در حدود ۵۷۰۰ سال پیش، رفته‌رفته فضاهای کارگاهی و صنعتی، مستقل از خانه‌ها و فضاهای مسکونی شده و به نظر در یک بخش مشخص از محوطه متمرکز می‌شوند. برای مثال در کاوش‌های صورت گرفته توسط هیئت بازنگرسی سیلک به سرپرستی روانشاد دکتر صادق ملک‌شهمیرزادی در انتهای ضلع شمالی تپه‌ی جنوبی یا همان تپه‌ی بزرگ سیلک آثار متعددی از کوره‌ها، سرباره‌ها، مردار سنگ‌ها، قالب‌ها و جوش‌ها به‌دست آمده است که قطعاً همگی نشان‌دهنده‌ی فعالیت‌های متمرکز صنعت فلزگری هستند (ملک‌شهمیرزادی ۱۳۹۲).

به‌هرحال بررسی الگوی معماری دوره‌ی سوم، ساخت خانه‌هایی راست‌گوشه با استفاده از خشت و چینه بود. احتمالاً دیوارهای باربر و ظریف‌تر را با خشت، و دیوارهای قطورتر را با چینه یا با ترکیبی از خشت و چینه می‌ساختند. هم‌چنین پیشرفت‌ها و نوآوری‌هایی در نماسازی خانه‌ها و سازه‌ها نیز دیده می‌شود. برای مثال برآمدگی‌ها و فرورفتگی‌هایی بر سطوح خارجی دیوارهای خانه‌ها در این دوره وجود دارد که هم می‌تواند نشان‌دهنده‌ی کاربرد جرزه‌های قوام‌دهنده باشند و هم از یکنواختی دیوارها کاسته و به نوعی جنبه‌ی زیبایی‌شناختی داشته باشند (گیرشمن ۱۳۷۹). از طرف دیگر روی سطوح داخلی دیوارها نیز اندود سفید یا قرمز رنگ اجرا شده، که در این‌جا نیز احتمالاً هم جنبه‌ی زیبایی‌شناختی مدنظر بود و هم جنبه‌ی کاربردی (زیرا برخی رنگ‌ها و مواد محلول در آن‌ها باعث دفع حشرات موزی می‌شوند). از نکات قابل توجه در ساخت‌وسازها و خانه‌های این دوره آن است که علاوه‌بر فضاهای مسکونی، فضاهایی با نقش انبارک‌های کوچک برای ذخیره‌ی غذا نیز در آن‌ها دیده می‌شود. از این انبارک‌ها یا ظروف ذخیره‌ی بزرگ هم برای ذخیره‌ی آذوقه‌ی

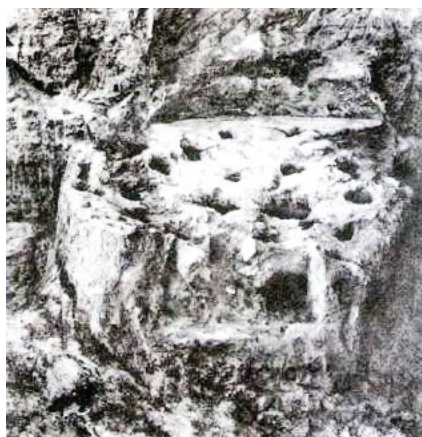


تصویر ۱: تپه‌ی شمالی
سیلک، ۲: تپه‌ی جنوبی
سیلک (عکس از محمدرضا
دومیری گنجی)

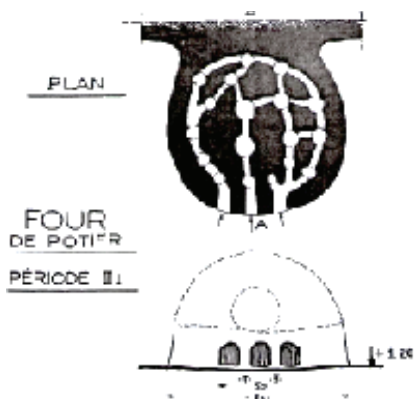
خشک (مانند غلات و حبوبات و غیره) استفاده می‌شده و هم مایعاتی (مانند روغن، سرکه، آبجو و شراب و غیره) که احتمالاً هر خانواده در طول فصل‌های مشخص آن‌ها را تولید کرده و جهت استفاده در سایر فصول آن‌ها را برای خود در این سازه‌ها ذخیره می‌کرده است.

در برخی خانه‌ها نیز پنجره یا نورگیرهایی رو به کوچه و فضاهای باز تعبیه شده بود تا دست‌کم در طی روز، فضاهای داخلی خانه چندان تاریک نباشند. هم‌چنین به نظر می‌رسد که فضاهایی هم به‌عنوان حیاط خانه یا محلی برای نگهداری دام در دو طرف کوچه قرار داشت که برای سبک زندگی در دوران پیش از تاریخ، امری طبیعی و معمول است (تصویر ۶). به طور کلی می‌توان گفت که فضاهای مستقل درون خانه‌ها در این دوره بزرگ‌تر می‌شود که هم می‌تواند نشان‌دهنده‌ی توسعه و پیشرفت معماری جهت ایجاد فضاهای مسقف وسیع‌تر باشد و هم از آن‌سو نشان‌دهنده‌ی نیاز به این فضاهای وسیع‌تر در اثر افزایش شمار جمعیت هر خانوار و یا توسعه‌ی فعالیت‌های خانگی باشد.

یکی از نکات جالب در خصوص خانه‌های سیلک، تداوم آن‌ها در طی نسل‌های مختلف است. ظاهراً طی چند نسل یا مراحل متوالی، تمامی



تصویر ۲: کوره‌ی
سفالگری از لایه‌ی ۱
دوره‌ی سوم سیلک
(منبع: سیلک کاشان،
رومن گیرشمن، جلد ۱،
لوح بیست و چهارم)



تصویر ۳: کوره‌ی
سفالگری سیلک
سوم (منبع: سیلک
کاشان، رومن
گیرشمن، جلد ۱،
شکل ۵)

خانه‌ها و فضاهای معماری با الگوی تقریباً مشابه، روی یکدیگر ساخته می‌شدند و کوچه‌ها سر جای خود باقی می‌ماندند. این روند طی نسل‌های متوالی ادامه داشته و هر نسل برای ساخت خانه‌های خود از همان جهت‌گیری و الگوی ساخت موجود استفاده کرده، احتمالاً محدوده و مرز مالکیت خانه در طی نسل‌ها ادامه یافته و نسل‌های جدیدتر خانه و سایر سازه‌های خود را روی بقایای معماری نسل قبل برپا می‌کرده است. از نظر ابعاد و اندازه، طول و عرض اتاق‌ها و فضاهای خانه‌ها بیش از ۳ یا ۴ متر نیست و هر اتاق یا فضای مستقل، بیش از ۱۰ الی ۱۵ مترمربع وسعت ندارد. با توجه به مطالعات باستان‌شناختی و قوم باستان‌شناسی، به نظر هر خانه متعلق به یک خانواده‌ی بزرگ ۷ الی ۱۰ نفره‌ی ساخته می‌شده و همان‌طور که پیش‌تر اشاره شد با وجود اندک بودن وسعت فضاهای مسقف، سبک زندگی جوامع پیش از تاریخ و در مجموع پیشامدرن به گونه‌ای بوده که اکثر فعالیت‌ها در فضاهای باز یا حیاط انجام می‌شده و از فضاهای مسقف بیش‌تر برای خواب و استراحت (آن هم در فصل‌های خاصی از سال) استفاده می‌شده است.

یکی دیگر از ویژگی‌های جالب موجود در خانه‌های سیلک تا پیش از شروع دوره‌ی پنجم، تدفین اجساد و مردگان در زیر کف خانه‌ها است (تصویر ۷). به عبارت دیگر تا پیش از آن که پدیده‌ی گورستان (به‌عنوان محل مخصوص دفن مردگان در درون یا نزدیکی استقرارگاه‌های انسانی در دوره‌ی پنجم سیلک شکل بگیرد، چیزی به نام گورستان وجود نداشت و مردم مردگان خود را در زیر اتاق‌ها و یا حیاط خانه‌ی خود دفن می‌کردند. چندین علت برای این امر ذکر شده است. نخست آن که دفن مرده به نوعی سند و مدرکی از مالکیت آن خانواده بر آن ملک و خانه است و کسی حق اشغال آن را ندارد (علیزاده ۱۳۷۶). توضیح دیگر آن است که جوامع پیش از تاریخ با دفن جسد مردگان در نزدیکی خود، ارواح مقدس آن‌ها را نیز در کنار خود در درون خانه نگه داشته و در طول زندگی از تجربیات و نیروهای فرامادی این ارواح برای دفع شر یا جذب خیر استفاده می‌کردند. هم‌چنین برخی‌ها بر این باورند که ممکن است دفن مرده در درون خانه‌ها جهت حفظ و حفاظت اجساد از گزند درندگان و جانوران لاشخور مانند کفتارها باشد که می‌توانند با کندن گورهای تازه، جسد‌ها را بیرون آورده و بخورند و این باعث بی‌حرمتی به مردگان بوده است. علت این عمل هرچه باشد، نکته آن است که به نظر در دوران پیش از تاریخ، خانه نه تنها محل زندگی و حیات جسمانی و روزمره بوده، بلکه محلی بوده که حیات و زندگی پس از مرگ در آن جریان داشته و از این‌رو، ظاهراً حرمت و حریم



تصویر (۶) ساخت
و سازهای دوره‌ی
سوم (منبع: سیلک
کاشان، رومن
گیرشمن، جلد ۱، لوح
ببست و چهارم)

خانه نزد این مردمان، بسیار ارزشمند بوده است. در دوره‌ی چهارم علاوه بر آن که حیات زیستی و اجتماعی مردمان دوره‌ی سوم ادامه یافته، شاهد حضور یک فرهنگ جدید نیز در سیلک هستیم که براساس شواهد و مدارک از نواحی جنوب غربی ایران به سایر نقاط فلات ایران، از جمله منطقه‌ی مرکزی و سیلک، گسترش یافته است. با توجه به کاوش‌های انجام شده آثار خانه‌های چند اتاقه‌ی پیچیده‌تری از این دوره کشف شده است. از آثار ساخت‌وسازهای این دوره، خانه‌ای دو اتاقه است (یا دست‌کم فقط دو اتاق آن در طی کاوش به‌دست آمده) که ظاهراً یکی از اتاق‌های آن محل زندگی و فعالیت‌های روزمره بوده است. در کنار درب ورودی این اتاق، اجاقی با کارکرد بخاری و یا پخت‌وپز قرار داشته است. احتمالاً دلیل قرار گرفتن اجاق‌ها و بخاری‌ها در کنار درهای ورودی و یا پنجره‌ها هم تامین اکسیژن موردنیاز و هم تهویه‌ی گازها و دوده‌های مضر بوده است (تصویر ۸). این اتاق به خوبی اندود شده و نشان می‌دهد که مانند دوره‌های پیشین، تزئین خانه‌ها هم‌چنان اندود دیوارها بوده است. کف خانه‌ها ابتدا صاف، سپس اندود و با احتمال بالا، با حصیر فرش می‌شده است. هم‌چنین در درون دیوارها نیز طاقچه‌هایی برای قراردادن اشیاء تعبیه شده بود که این عنصر معماری تا دوران مدرن

تصویر ۷) اسکلت
انسانی از دوره‌ی
سوم (منبع: سیلک
کاشان، رومن
گیرشمن، جلد ۱،
لوح بیست و پنجم)



نیز همچنان دیده می‌شود. امروزه به جای ایجاد طاقچه در درون دیوار، قفسه و طبقات را یا به طور منقول (مانند کمد و ویتترین درون خانه‌ها) و یا به صورت غیرمنقول (مانند کتابخانه، گنجینه‌های دیواری و کنسول‌ها) در خانه‌های قرار می‌دهند که می‌توان ریشه‌ی این رفتار را تا دوران پیش از تاریخ پی گرفت. در کنار اجاق مورد اشاره در این اتاق، یک ظرف سفالی نیز قرار داشت که تا نیمه در دل زمین دفن شده بود. با توجه به شکل و فرم این ظرف، احتمالاً از آن برای ذخیره‌ی مایعات استفاده می‌شده است. از طرفی همانند دوره‌های پیشین، انبارک‌هایی در خانه وجود دارد که با توجه به فضاهای مسکونی ساخته شده در منطقه‌ی مرکزی ایران - که سیلک نماینده‌ی آن است - می‌توان دریافت که بخشی از فضاهای اصلی معماری به شمار می‌رود. نوآوری دیگری که در این‌جا می‌توان دید، در خصوص پوشش سقف خانه‌هاست. در دوره‌های قدیمی‌تر در سیلک از تیرهای چوبی و شاخ و برگ درختان استفاده می‌شده اما ظاهراً از اواسط دوره‌ی سوم سیلک به بعد در کنار این نوع پوشش، از شیوه‌ی طاق‌زنی نیز برای مسقف کردن فضاهای باریک‌تر استفاده شده است (گیرشمن ۱۳۷۹). شاهد این مدعا بقایای دیوارهایی است که در بخش‌های بالایی آن‌ها اندکی انحنا به سمت داخل دیده می‌شود. اگر چنین باشد، این تکنیک



تصویر ۸. ساخت
و سازهای دوره‌ی
سوم به همراه
اجاق (منبع: سیلک
کاشان، رومن
گیرشمن، جلد ۱،
لوخ سی و دوم)

یکی از فنون بسیار کهن بشری جهت طاق‌زنی است که بسیار حایز اهمیت است. البته این مدعا باید در کاوش‌های آینده مورد بررسی قرار گیرد.

برایند

همان‌طور که در ابتدای این نوشتار آمد خانه یا سرا چیزی نبود که از ازل در نزد انسان نهاده شده باشد و مانند همه‌ی پدیده‌های طبیعی و انسانی، خانه نیز در جایی از زمان و مکان به وجود آمده و در طول تاریخ دچار تحولات و دگرگونی‌هایی شده و می‌شود. براساس مطالعات باستان‌شناختی تا حدود ده‌هزار سال پیش تقریباً در هیچ کجای جهان چیزی به نام سرا یا خانه‌ی شخصی وجود نداشت، بلکه گروه‌های انسانی در اردوگاه‌ها زندگی می‌کرده و هر کسی برای خود سرپناهی می‌ساخت و این کلبه یا اتاقک محل استراحت و قرار دادن وسایل شخصی ناچیزشان بود. اما از حدود ده‌هزار سال به این سو در جاهایی مانند دشت‌های کوهستان‌های زاگرس، توروس در ترکیه و شامات در سوریه و اردن پدیده‌ی خانه و روستاهای یکجانشینی به وجود آمد. پس از این تاریخ بود که ما شاهد گسترش این پدیده به سایر مناطق دنیا از جمله منطقه‌ی مرکزی ایران هستیم که

یکی از قدیمی‌ترین آن‌ها در محوطه‌ی باستانی سیلک دیده می‌شود. حتا به نظر می‌رسد که در جایی مانند سیلک نیز نخستین خانه‌های دوره‌ی اول بیش‌تر شبیه به همان کلبه‌ها و اردوگاه‌ها بوده تا خانه‌های چند اتاقه‌ی روستایی. اما رفته‌رفته از دوره‌ی دوم ما شاهد شکل‌گیری خانه‌هایی استاندارد با معماری پیشرفته‌تر هستیم که نخست از چینه و سپس خشت ساخته می‌شدند و احتمالاً برای سکونت خانوارهای گسترده و بزرگ بوده است. در دوره‌ی سوم سیلک، هم معماری پیشرفت کرده و هم مساحت فضاها، مسقف هر خانه بیش از دوره‌ی قبل شده. حتا شواهدی از پیشرفت معماری به‌ویژه در شیوه‌ی سقف‌زنی دیده می‌شود. به نظر می‌رسد برخی از فضاها، دوره‌ی سوم و چهارم با روش طاق‌زنی بوده که ممکن است یکی از کهن‌ترین نمونه‌های این فن در جهان باشد. خانه‌های این دوره شامل تعداد معدودی اتاق بودند که بیش‌تر محل استراحت یا ذخیره هستند و بیش‌تر فعالیت‌ها در فضاها، باز انجام می‌گرفته. به عبارت دیگر محل اصلی فعالیت‌های انسانی در جوامع پیش از تاریخ فضای باز پیرامون خانه است تا درون خود خانه، و اتاق‌ها بیش‌تر جهت استراحت و خواب، و یا گاه نیز جهت ایجاد فضایی برای ذخیره‌سازی خوراک مورد استفاده قرار می‌گیرند. البته در این‌جا فضاها، کارگاهی را نیز نباید از نظر دور داشت و ظاهراً برخی فعالیت‌های کارگاهی و صنعتی نیز در فضاها، مسقف انجام می‌شده است.

از طرفی خانه علاوه‌بر این که محل زیست و حیات زندگان بود، محلی برای تدفین مردگان نیز بود تا هم جسم و هم روح افراد در گذشته در درون خانه حضور داشته تا احتمالاً از خرد و تجربه‌ی معنوی آن‌ها در حل مشکلات و معضلات دنیوی استفاده شود. به خاطر فرسایش سطح تپه‌ی جنوبی و هم‌چنین محدود بودن استقرارها در دوره‌های پنجم و ششم، آثار چندان شاخصی از خانه‌های این دو دوره به‌دست نیامده است و از کم و کیف خانه در این دوره چیزی نمی‌توان گفت. به هر ترتیب به نظر می‌رسد که از زمان شکل‌گیری خانه از حدود ده تا هشت هزار سال پیش به این‌سو، این پدیده همیشه نقش کانونی در جهان ذهنی و مادی انسان‌ها بازی کرده و هم‌چنان این نقش را حفظ خواهد کرد. اما طی هر دوره شکل و فرم آن بسته به نیازها و شرایط زمانه تغییر کرده و هر زمان صورتی جدید به خود می‌گیرد.

پی‌نوشت:

۱- البته در این‌جا باید اشاره کرد که انسان‌ها هیچ‌گاه به طور انحصاری غارنشین نبوده و

غارها تنها یکی از محل‌های سکونت و اسکان جوامع پیش از تاریخی و باستانی بوده‌اند. انسان موجودی است دشت‌تزی و بیش‌تر منابع خود را نیز از دشت‌ها تهیه می‌کند اما غارها به‌عنوان محل مناسبی که به‌طور طبیعی آن‌ها را از گزند گرما و سرما دور نگه می‌داشته همیشه مکان مطلوبی برای سکونت و استقرار انسان بوده است. حتی امروزه نیز بسیاری از گله‌داران و مزرعه‌داران و حتی برخی افراد مدرن به‌صورت گهگاهی (فرضا هنگام کوه‌نوردی یا تفریحات گاه به‌گاه) از فضای غارها به‌انحاط مختلف استفاده می‌کنند. از این‌رو امروزه دیگر تعبیر انسان غارنشین، از نظر فنی و تخصصی چندان دقیق نیست و مورد استفاده قرار نمی‌گیرد.

۲- این رفتار لانه‌سازی یا آشیان‌سازی را باید در تقابل با رفتار گونه‌های گله‌زی مانند بوفالوها یا گورخرها دید که تمایلی به ساخت و ایجاد آشیان یا لانه ندارند.

۳- البته باید گفت که براساس تاریخ‌گذاری‌های آزمایشگاهی موجود (روش کربن ۱۴) به‌نظر می‌رسد که فاصله‌ای ۵۰۰ ساله میان متروک شدن تپه‌ی شمالی و مسکون شدن تپه‌ی جنوبی وجود دارد که برخی‌ها آن را نشان از متروک شدن سیلک دانسته‌اند. اما به‌نظر نگارنده‌ی این نوشتار و همچنین براساس نظر گیرشمن، احتمالاً این فاصله‌ای که در تاریخ‌گذاری‌های آزمایشگاهی دیده می‌شود، به‌خاطر فرآیندهایی است که در طی زمان باعث از دست رفتن برخی لایه‌ها شده و یا این‌که باستان‌شناسان هنگام نمونه‌برداری موفق نمی‌شوند تا لایه‌ها و آثار مناسب را کشف کنند. برای مثال ممکن است که برخی لایه‌های بالایی تپه‌ی شمالی در طول زمان از بین رفته و از آن‌سو لایه‌های اولیه و قدیمی تپه‌ی جنوبی نیز در جایی قرار داشته باشند که باستان‌شناسان بدان دسترسی ندارند.

Litharge- ۴

Camps- ۵

منابع:

فاستر مک کارتر، سوزان (۱۳۹۰)، نوسنگی، ترجمه حجت دارابی و جواد حسین زاده، تهران، انتشارات سمیرا.

گیرشمن، رومن (۱۳۷۹)، سیلک، جلد اول، ترجمه اصغر کریمی، تهران، انتشارات سازمان میراث فرهنگی.

علیزاده، عباس (۱۳۷۶)، نیاکان من در این‌جا دفن شده‌اند: باستان‌شناسی خانواده هسته‌ای و تحول حس مالکیت ارضی، مجله باستان‌شناسی و تاریخ، سال دهم، شماره دوم، شماره پیاپی، مرکز نشر دانشگاهی، تهران، بهار و تابستان ۷۵.

مگری، تیم (۱۳۹۷)، جامعه در پیش از تاریخ، خاستگاه‌های فرهنگ بشری، ترجمه جواد حسین زاده ساداتی و رحمت‌الله عباس‌نژاد، مازندران، دانشگاه مازندران.

ملک شه‌میرزادی، صادق (۱۳۸۲)، نقره کاران سیلک، تهران، سازمان میراث فرهنگی کشور، معاونت پژوهشی، پژوهشکده باستان‌شناسی.

ملک شه‌میرزادی، صادق (۱۳۸۵)، سیلک کهن‌ترین روستای محصور ایران، تهران، سازمان میراث فرهنگی و گردشگری، پژوهشگاه میراث فرهنگی و گردشگری، پژوهشکده باستان‌شناسی. نولان، پاتریک و لنسکی، گرهارد ایمینوئل (۱۳۹۱)، جامعه‌های انسانی، مقدمه‌ای بر جامعه‌شناسی کلان، ترجمه ناصر موفقیان، تهران، نشر نی.

Sediments, Soils and Livelihood in a Late Neolithic. ۲۰۱۳. Kourampas, N Village on the Iranian Plateau: Tape Sialk, In Matthews, Roger and Fazeli Nashali, Hassan: the Neolithization of Iran. The Formation of New Societies, Oxford and Oakville, p ۲۰۰-۱۸۹.

Archaeology: theory, method and practice, ۲۰۱۸. Renfrew, C. and Bahn, p Thames & Hudson; Seventh edition

تاریخ در موزه

ایده‌ی موزه‌ی میراث روستایی گیلان برآمده از یک حادثه‌ی دهشتناک بود. زلزله‌ای در رودبار، منجیل و طارم در سال ۱۳۶۹ که در یک چشم به هم زدن، هزاران قربانی گرفت. دکتر طالقانی برای ثبت واکنش‌های مردم و جمع‌آوری اسناد و مدارک به منطقه رفتند. آن‌چه که بر او تأثیر گذاشت ویرانی خانه‌های مردم بود، و در پی آن، ویران کردن خانه‌های ویران‌نشده توسط صاحبان آن تا بتوانند در چنین شرایطی، به خانه‌ای با مصالح مد روز دست یابند. همین باعث شد تا او

فرامرز طالبی*



به یاد دکتر اصغر کریمی
مردم‌شناس پرتلاش و مترجم بسیاری از
آثار میراث فرهنگی که همین چندی پیش کرونا
او را از ما گرفت؛ در سکوتی مطلق.

موزه‌های میراث روستایی در هوای آزاد، در طبقه‌بندی موزه‌ها، جزئی از موزه‌های مردم‌شناسی محسوب می‌شود. در این موزه‌ها، مجموعه‌ای از خانه‌های روستایی به نمایش گذاشته می‌شود که به لحاظ قدمت و ساختار، از ویژگی‌های ممتازی برخوردارند. این خانه‌ها، با واچینی خانه‌های اصلی شروع می‌شود و با دوباره‌چینی آن در مکان مورد نظر -موزه- با دقت و همسان‌سازی با خانه‌ی اصلی، به نمایش گذاشته می‌شود. از واچینی تا دوباره‌چینی، به لحاظ مهندسی معماری، نکات بسیار ظریف و مهمی نهفته است که بدون رعایت آن نمی‌توان در این راه موفق شد. مهم‌ترین دغدغه در این کار، نه فقط واچینی و دوباره‌چینی خانه براساس ضوابط -که آن هم لازم است-، بها دادن و درست نگاه انداختن به میراث فرهنگی-معنوی در این فضا است. ژرژ هانری ریویر -یکی از بزرگ‌ترین موزه‌شناسان سده‌ی بیستم- می‌نویسد «سکونت‌گاه‌های روستایی نه فقط به معنای مسکن، بلکه در مجموع، در رابطه‌ی مستقیم با نوع معیشت و حیات فرهنگی و اجتماعی مردم، کامل‌ترین، کارآمدترین و شاید زیباترین ساخته‌ی دست بشر است. همین سکونت‌گاه‌ها بیانگر شیوه‌ی زندگی، رفتار سنتی، مناسبت‌های اجتماعی، حیات معنوی و باورها و اعتقادات مذهبی انسان‌هایی است که در آن به زندگی خود معنا می‌بخشند. شاید همین موضوع موجب شده است که اندیشه‌ی ایجاد موزه‌های هوای آزاد، برای نشان دادن این زندگی خالص و طبیعی به وجود آید.» تعریف ریویر از موزه‌ی مردم‌شناسی مسکن روستایی در هوای آزاد، مهم‌ترین و گسترده‌ترین مفهوم موزه از آیین سنخ در تاریخ موزه‌داری است.

اولین موزه

اول بار در تاریخ ۱۱ اکتبر ۱۸۹۱/م ۱۲۷۱خ در جزیره‌ی اسکانسن، در نزدیکی استکهلم موزه‌ی فضای باز آرتورهازلیوس تاسیس شد. این موزه شامل مجموعه‌ای واقعی از خانه‌های مردم، به‌خصوص خانه‌های روستایی است. اما به حالتی تبدیل شده است که عموم مردم می‌توانند از آن بازدید کنند. تمام لوازم تولیدی از قبیل کشاورزی، دامداری و هنرهای دستی را به همان ترتیب که در زندگی مردم مورد استفاده قرار می‌گرفتند، در آن‌جا جای دادند. هرکدام از این خانه‌ها با تمام متعلقاتش یک مجموعه را تشکیل می‌دهند. با شکل‌گیری این موزه، بسیاری از موزه‌های -میراث- خانه‌های روستایی، کمابیش با همین الگو شکل گرفت. و موزه‌ی میراث روستایی گیلان هم با همین اندیشه کار خود را آغاز کرد.

با پایان گرفتن حکومت تزاری و انقلاب اکتبر ۱۹۱۷، در اردوگاه شرق مفهوم جدیدی از موزه شکل گرفت که مفهوم آن براساس تعریف ژرژ هانری دیوید از موزه‌های روستایی هوای باز بود. اردوگاه جدید در اروپا، با نگاه معرفت‌شناختی، بر آن شد تا در برابر کاخ‌های مجلل و خانه‌های تاریخی و ... خانه‌های روستایی را با توجه به ویژگی‌هایش تبدیل به موزه کند. این تلاش دیگر نیاز به قدرت حاکمه نداشت؛ بلکه خود روستاییان جمع شدند و با یاری یکدیگر این فکر را از قوه به فعل درآوردند تا از یک‌سو، نگذارند خانه‌های روستایی به لحاظ فیزیکی از بین برود و از سوی دیگر، با زنده نگه داشتن میراث معنوی روستاییان، هویت ملی خود را باز یابند. بدین معنا که روح زندگی جاری در آن‌ها را، هم‌چون گذشته، زنده نگه دارند. این خانه‌ها بیش‌تر متعلق به مناطقی است که تمدن آن‌ها، براساس تمدن چوب تعریف شده است.

دکتر طالقانی -بنیان‌گذار موزه‌های میراث روستایی گیلان- بر آن است که «در فردای بعد از جنگ جهانی دوم، دو شیوه در محافل روشن‌فکری اروپایی به مسائل انسانی، از جمله میراث فرهنگی پدیدار شد. یکی از این دو شیوه، نگرش و توجه به میراث فرهنگی از بُعد معنوی بود. آن‌ها به این نتیجه رسیدند که توده‌های مردم و آن‌چه به آن‌ها تعلق دارد هم، بخشی از میراث فرهنگی محسوب می‌شوند. بعد از جنگ جهانی، بلوک شرق این مفهوم را نسبت به بلوک غرب از آن خود کرد. زیرا از لحاظ مباحث تنویریک سیاسی، آن‌ها خود را رهبران این مردم می‌دانستند. برخی از کشورهای بلوک شرق از جمله لهستان، چک، اسلواکی، بلغارستان،

روسیه و ... به تدریج به فکر جمع‌آوری و استقرار خانه‌های سنتی در یک مکان افتادند. این خانه‌ها پس از جنگ به سرعت در حال نابودی بود. بی‌دلیل نیست که قدیمی‌ترین و وسیع‌ترین موزه‌های فضای باز در کشورهای بلوک شرق سابق، از جمله لهستان موجود است.»

موزه میراث خانه‌های روستایی

در ایران پیش از انقلاب برای برپایی موزه‌ی خانه‌های روستایی، تلاش‌هایی چند صورت گرفت، ولی هیچ‌گاه این موزه در عمل شکل نگرفت. محمد میرشکرایی می‌نویسد که از سال ۱۳۵۰ مرکز مردم‌شناسی ایران در وزارت فرهنگ و هنر، ایجاد موزه‌های مردم‌شناسی در فضای باز را برای معرفی حوزه‌های گوناگون فرهنگی ایران، در برنامه‌ی خود قرار داد. این فکر در سال ۱۳۵۳ به مرحله‌ی اجرا گذاشته شد. طرحی در این زمینه آماده و محوطه‌ی پارک جنگلی چیتگر در جاده‌ی تهران- کرج برای این منظور پیشنهاد شد تا به صورت یک موزه یا نمایشگاه دائمی به نمایش گذاشته شود. در عمل چنین اتفاقی نیفتاد. در جشن فرهنگ و هنر اصفهان در سال ۱۳۵۷ نمونه‌هایی از خانه‌های روستایی گیلان، واچینی و در این شهر، دوباره چینی شد. و اول‌بار ادبیات موزه‌ی میراث روستایی گیلان، در طرحی با نام مقدمات تأسیس نخستین موزه‌ی مردم‌نگاری مساکن سنتی و بومی در ایران توسط زنده‌یاد دکتر اصغر کریمی در جمله‌ی موزه‌ها معرفی شد. این طرح نیز با پیروی از نظریه‌ی ژرژ هانری دیوید نوشته شد.

موزه میراث روستایی گیلان

معماری گیلان با توجه به تأثیرپذیری مستقیم از شرایط زیست‌محیطی دارای وجوه مشابهی است که می‌توان آن‌ها را بدین گونه طبقه‌بندی کرد.

۱. پلان گسترده و باز ساختمان‌های غیرمتمرکز.
۲. ارتفاع گرفتن بخش‌های مسکونی از سطح زمین.
۳. قرارگیری فضایی محدود و محصور در قلب بنا، احاطه‌شده با تالار و ایوان‌ها برای زمستان.
۴. وجود ایوان و تالار در یک تا چهار طرف بنا که از مهم‌ترین فضاهای زیستی است.
۵. بام‌های چهارشیبه، با شیب تند.
۶. چندلایه بودن نماهای اصلی و فضاهایی با حداکثر تخلخل در

خارجی‌ترین سطح.

۷. تعداد و سطح زیاد پنجره‌ها در جبهه‌های فشار و مکش بادهای بهاری و تابستان.

۸. ارتباط تنگاتنگ درون و بیرون بنا و محوطه‌ی مسکونی.

و اما ایده‌ی موزه‌ی میراث روستایی گیلان برآمده از یک حادثه‌ی دهشتناک بود. زلزله‌ای در رودبار، منجیل و طارم در سال ۱۳۶۹ که در یک چشم به‌هم زدن، هزاران قربانی گرفت. دکتر طالقانی از دانشگاه تهران به‌همراهی گروهی برای ثبت واکنش‌های مردم و هم جمع‌آوری اسناد و مدارک، ۲۴ ساعت پس از زلزله، به منطقه رفتند. جدا از مسائل انسانی، آن‌چکه بر وی تاثیر گذاشت ویرانی ۴۰-۳۰ درصدی خانه‌های مردم بود، و در پی آن، ویران کردن خانه‌های ویران‌نشده توسط صاحبان آن تا بتوانند در چنین شرایطی، به خانه‌ای با مصالح مُد روز دست یابند. همین باعث شد تا او طرحی برای ساخت خانه‌های روستایی بنویسد. آن را با پروفسور برومیرژه - استاد دانشگاهی در فرانسه و کسی که بیش از ۳۵ سال به‌صورت میدانی و کتابخانه‌ای درباره‌ی فرهنگ و مردم گیلان کار کرده بود - و نیز استاد روح‌الامینی در میان گذاشت. حاصل آن طرح کامل برپایی موزه‌ی مسکن روستایی گیلان بود! پس از مدت‌ها دویدن و توضیح دادن، در نهایت اجازه‌ی اجرای آن گرفته شد و دکتر طالقانی خود مجری طرح شد. این عنوان پس از مدتی به «موزه‌ی میراث روستایی» تغییر نام داد. در نهایت مهندس سیدمحمد بهشتی، رئیس وقت سازمان میراث فرهنگی کشور، با علاقه‌مندی تمام برای اجرایی کردن آن پا پیش گذاشت تا موزه‌ای بزرگ، هم‌طراز با موزه‌های بزرگ جهان، در ایران - گیلان شکل بگیرد. بدین‌ترتیب با توجه به نیاز به مکانی که بتواند گیلان کوچکی را به نمایش بگذارد، منطقه‌ی سراوان رشت، برای برپایی موزه انتخاب شد.

خانه‌های روستایی و حوزه‌های فرهنگی گیلان

موزه برای رسیدن به اهداف خود، به تفکیک موزه‌های جغرافیایی در گیلان نیاز داشت تا بتواند بر این اساس حوزه‌های فرهنگی آن را ترسیم کند. از این‌رو کارشناسان موزه مبنای کار را بررسی و تفکیک حوزه‌های



جغرافیایی و طبیعی قرار دادند و براساس وضعیت جغرافیایی توپوگرافی و عوارض زمینی، کارشناسان گیلان را به ۹ حوزه جغرافیایی بدین شرح تقسیم کردند؛ جلگه‌ی مرکز، شرق، غرب، کوهپایه‌های شرق-غرب، کوهستان شرق، غرب و ساحل شرق و غرب.

اهداف موزه

مهندس میریوسفی، دکترای معماری در میراث روستایی گیلان، تصویری زیبا از هدف کلی موزه‌ی میراث روستای گیلان به دست داده است؛ می‌توانیم به‌سادگی روبه‌روی بنایی بایستیم و با دانشی که فراگرفته‌ایم و با اصولی که می‌دانیم، بنا را واچینی و منتقل کنیم. می‌خواهیم شیئی به نام «خانه» را جابه‌جا نماییم که شدنی است و ولی آیا این تمام

چالش‌ها، با معماری پیش رویمان است؟ هستی معماری چه؟ رابطه‌ی آن با محیط، زمین، طبیعت و ... چه می‌شود؟ آیا می‌توان معماری را از بستر اولیه‌اش (زمین) جدا کرد و خوش‌بینانه تصور کرد که بی‌کم و کاست تمام معماری رها شده و آزاد، انتقال یافته است؟ آیا با این تفکر، معماری را در حد جابه‌جایی یک خانه تنزل نداده‌ایم؟

این تصویر از یک‌سو جهان فرهنگی یک معمار را به او گوشزد می‌کند و از سویی دیگر برخی از نشانه‌های آمده در این تصویر، جزئی از فرهنگ مردم‌شناسی است. یعنی خانه‌ی روستایی، بدون روستا و شیوه‌ی آداب و سنن آن، هیچ معنایی ندارد. «مسکن سرپناه انسان است و پیچیده‌ترین، ملموس‌ترین و مرئی‌ترین پدیده‌ی فنی و مادی است که انسان توانسته است در بستر فرهنگی خود ظاهر کند. زیرا ترکیب عناصر این پدیده از سویی با عوامل مربوط به محیط زیست، نوع معیشت، شکل تولید، سیر تکوینی اجتماعی، سیر عقلانی استعدادها و قدرت فنی انسان پیوند خورده است و از سویی دیگر ذوق هنری، معیارهای اجتماعی، بنیادها و ساختارهای خویشاوندی، عقاید، سنت‌ها، پندارها و باورهای انسان‌هایی که در آن زمان و مکان معینی می‌زیسته‌اند، عمیقاً در طول تاریخ و هم در مقاطع معین تاریخی و در مکان‌های گوناگون بر شکل و محتوای مسکن، تاثیر گذاشته‌اند.

این قلمرو میراث فرهنگی معنوی است که باید با علم تمام، با آن روبه‌رو شد. در این میان باید به دانش معماری نانوشت‌ه‌ی (شفاهی) این خانه‌ها که توسط معماران بی‌نام برپا شده‌اند، دست یافت و آن را ثبت کرد تا به آیندگان سپرده شود.

از ویژگی‌های بسیار مهم در تکاپو، شناخت دانش سنتی است. «دانش سنتی به صورت گروهی، از نسلی به نسل دیگر منتقل می‌شود. انتقال آن به صورت روایی است و دارای ویژگی فرهنگی است، پویایی دارد و بر پایه‌ی ابداع، تطابق با محیط و فرهنگ و تجربه استوار است.

در نهایت، هدف نهایی، نمایش این خانه‌ها در خانه‌ی جدیدی است که باید براساس اصول شکل‌بگیرد و حداقل گوشه‌هایی از زندگی مردم در آن جاری باشد تا بازدیدکننده، حس زنده‌ای را با خود از موزه بیرون ببرد. برای رسیدن به این هدف، موزه‌ی میراث روستایی در طراحی و چیدمان فضای زندگی، با پژوهش، دست به خلاقیت‌های جالبی زده است. این موزه جدا از خانه و محوطه‌های بیرونی آن، با ساخت غرفه در فضای عمومی موزه، توانست حال و هوای تازه‌ای از زندگی مردم روستایی را بازسازی کند. غرفه‌هایی که برای شناخت آن، به‌صورت جزء، باید چند

کتاب نوشت. از جمله غرفه‌های خوراک نواحی مختلف، صنایع روستایی، غرفه‌ی سفره‌ی گیلانی - که بسیار چشم‌نواز است - غرفه‌ی معماری و غرفه‌ی پوشاک و ...

جشن تولد موزه

در تاریخ ۲۸ اردیبهشت ۱۳۸۵، روز جهانی موزه و بزرگداشت میراث فرهنگی، گام اول موزه‌ی میراث روستایی گیلان در حضور شخصیت‌های علمی، فرهنگی و سیاسی در محوطه‌ی خانه‌ی رفیعی (هر خانه‌ای که واچینی و در موزه دوباره‌چینی می‌شود، به نام صاحب اصلی خانه نامگذاری می‌شود) افتتاح شد.

افتتاح این موزه، از یک‌سو اتفاقی برای معماری سنتی ایران بود و از سوی دیگر اتفاقی در تاریخ موزه‌داری ایران. چرا که مراسم در حیاط یک خانه‌ی روستایی برگزار می‌شد. این اولین بار بود که بازدیدکننده بدون حضور دیوار بتنی و جعبه‌آینه‌های آن‌چنانی، که اگر بیش از حد نزدیکش شوی، سوت موزه به صدا درمی‌آید و ... می‌توانست به هر کجا که می‌خواست برود و به هر چیز که می‌خواست دست بزند و هیچ‌گونه نگرانی و بی‌قراری او را تهدید نکند. و صد البته این به این معنا نیست که هر کاری که خواست بکند.

در گوشه‌ای از حیاط، گروه موسیقی، نواهای محلی گیلان را می‌نوازند. برخی گوش ایستاده‌اند و لبخند بر لب با این آهنگ‌ها، زیر لب دم می‌گیرند. برخی دیگر در فضای بیرونی، در حیاط به دیدار محل نگهداری ماکیان، آغل و کندوج (محل نگهداری خوشه‌های برنج در خانه‌های روستایی گیلان) و چاه رفته‌اند که هر ذهن کنجکاوی را به خود جلب می‌کند.

بدین ترتیب علم موزه‌داری در ایران، صاحب یک موزه‌ی میراث روستایی آبرومند می‌شود. هر ساله بخشی از خانه‌های روستایی در موزه‌های فرهنگی مختلف آماده و افتتاح می‌شود.

در طراحی فضای موزه، مکان‌هایی برای رستوران، چای‌خانه، بازار، مسجد، مزرعه، باغ چای، شالیزار، کارگاه‌های آموزشی و تولید صنایع دستی، نمایش‌های سنتی، مراکز تحقیقات کشاورزی و دامپروری، پژوهشگاه معماری و مردم‌شناسی، پارک کودک، باغ‌های پرورش گل و گیاه، اردوگاه تفریحی، معماری ملل و دو مجموعه‌ی مهمان‌پذیر با الهام از معماری روستایی گیلان، هر یک به ظرفیت ۱۵۰ واحد ۳ تا ۵ نفره در نظر گرفته شده است.

طراحی و ساخت تالار اجتماعات، بنای ورودی و خانه‌ی پژوهشگران براساس معماری بومی با کاربری جدید، از جمله تجربه‌های موزه در راه دستیابی به معماری پایدار به‌عنوان زمینه‌ی اعتلای توسعه‌ی پایدار ایران است. بناهای متعدد شامل ۳۳ خانه‌ی مسکونی، ۳ قهوه‌خانه، ۲ کندوج، تالار اجتماعات، مسجد، کارگاه‌های آهنگری، زغال‌گیری، بنای ورودی و خانه‌ی پژوهشگران در مجموعه‌ی موزه در فهرست آثار تاریخی ایران به ثبت رسیده است.

گفتنی است که موزه پیش از افتتاح دست به چند حرکت حرفه‌ای زد که در تاریخ موزه‌داری کشور بی‌سابقه بوده است.

۱. همایش‌ها: موضوعی چون موزه‌های فضای باز از جمله اکوموزه و نیز موزه‌های خانه‌ی روستایی، تقریباً در کشورمان حتا نزد موزه‌داران و نیز معماران، پدیده‌ای ناآشنا بود. دست‌اندرکاران موزه‌ی میراث روستایی گیلان، پیش از این‌که موزه از روی کاغذ، مفهوم عملی به خود بگیرد، اولین همایش خود را برگزار کردند. نکته‌ی بسیار قابل‌توجه در این اقدام، حضور رؤسا و موزه‌داران بزرگ اروپا بود.

اولین همایش با عنوان «برنامه‌ها و چشم‌اندازهای طرح یک موزه» در خرداد ۱۳۸۲/۳/۲۹ در تهران -موزه‌ی هنرهای معاصر- و در رشت -دانشگاه گیلان- برگزار شد. در این همایش بزرگانی چون پروفیسور برومپرژ و فرانسوا کالام به نمایندگی از اداره‌ی معماری و میراث روستایی وزارت فرهنگ و ارتباطات فرانسه، مارک گرودهل، رییس موزه‌ی فضای باز آلزاس در فرانسه، لارس لاده، رییس موزه اسلو از نروژ، ژان پیر و شورک و ... حضور داشتند.

۲. پاسداشت میراث فرهنگی معنوی: طراحان و سازندگان موزه همواره سعی داشتند هم‌سو با حفاظت از میراث مادی، میراث معنوی مردم روستایی گیلان را حفظ کنند. از این‌رو جشنواره‌های مختلفی را طراحی و اجرا می‌کنند. از جمله جشنواره‌ی نوروزی، جشنواره‌ی تابستانی، موسیقی زنده، لافتبازی (ریسمان‌بازی)، کشتی محلی، مراسم آیینی چون شب یلدای گیلانی، عروس‌بران، جشن خرمن، نمایش عروس گوله، نوروزخوانی، شعرخوانی و بزرگداشت شخصیت‌های فرهنگی مرتبط هم‌چون استاد فریدون پوررضا و استاد شیون فومنی و... جزئی از برنامه‌های سالانه‌ی موزه است.

۳. کارگاه‌های آموزشی: برای آشنایی و آموزش معماران و موزه‌داران میراث روستایی گیلان، پیش از افتتاح موزه، کارگاه‌های آموزشی چند برگزار شد.

اولین کارگاه در آبان ۱۳۸۲ با همکاری ایران و فرانسه (دانشگاه گیلان و دانشگاه اکسان پیرووانس فرانسه) برگزار شد.

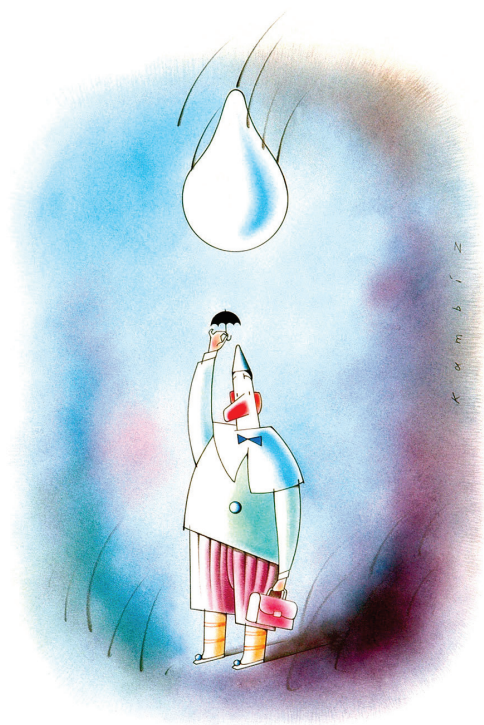
۴. انتشار مجله‌ی کندوج: موزه‌ی روستایی گیلان اولین موزه در ایران است که پیش از افتتاح، نشریه‌ی تخصصی خود را شکل داد. نگارنده‌ی این متن، طرح مجله را نوشت که به تصویب رسید و اولین شماره‌ی آن در بهار سال ۱۳۸۴ منتشر شد.

پس از برپایی و موفقیت موزه‌ی میراث روستایی گیلان، به‌عنوان نمونه، چند استان از جمله مازندران در پی برقراری چنین موزه‌ای برآمدند که متأسفانه تاکنون چنین اقدامی صورت نگرفته است. امید آن‌که در هر اقلیم این مرز پرگوهر، شاهد برپایی موزه‌های فضای باز روستایی خود باشد.

منابع:

۱. خارابی، فاروق، «تجربه‌ی احداث موزه با لئبرگ سویس»، نشریه‌ی کندوج، ش ۴، بهار و تابستان ۱۳۸۶.
 ۲. خاکپور، مژگان، معماری خانه‌های روستایی، رشت: نشر فرهنگ‌ایلیا، چ ۳، ۱۳۸۶.
 ۳. عربان، سعید، «شناخت و حفاظت از میراث فرهنگی معنوی با نگرشی به پیش‌نویس کنوانسیون میراث فرهنگی معنوی»، نشریه‌ی موزه‌ها، ش ۳۴، ۱۳۸۲.
 ۴. طالقانی، محمود، «موزه مساکن روستایی گیلان در گفت‌وگو با فرامرز طالبی»، نشریه‌ی موزه‌ها، ش ۳، پاییز ۱۳۸۵.
 ۵. کریمی، اصغر، «طرح مقدماتی تأسیس نخستین موزه‌ی مردم‌نگاری مساکن سنتی و بومی در ایران»، نشریه‌ی موزه‌ها، ش ۱۲، زمستان ۱۳۷۱.
 ۶. کشوند، ماکسل و ادوین هوپلر، موزه‌ی فضای باز بالنبرگ، ترجمه‌ی فاروق خارابی، تهران: روزنه، ۱۳۸۹.
 ۷. هانری رویور، ژرژ، «موزه‌های مردم‌شناسی»، ترجمه و اقتباس اصغر کریمی، نشریه‌ی موزه‌ها، ش ۱، فروردین ۱۳۶۰.
 ۸. میرشکرابی، محمد، «مروری بر گذشته‌ی موزه‌ی فضای باز در ایران»، نشریه‌ی موزه‌ها، ش ۳۵، تابستان ۱۳۸۲.
 ۹. میروسیفی، پویا، «موزه‌های فرهنگی گیلان»، نشریه‌ی کندوج، ش ۴، بهار و تابستان ۱۳۸۶.
 ۱۰. میروسیفی، پویا، «واچینی و دوباره‌چینی بناهای روستایی جلگه‌ی شرق گیلان»، نشریه‌ی کندوج، ش ۲، پاییز ۱۳۸۵.
- * پژوهشگر، نمایشنامه‌نویس، داستان‌نویس، سردبیر مجله‌ی موزه‌ها و مجله‌ی کندوج (موزه‌ی میراث روستایی گیلان).

متن فراخوان شماره بعد برای کوچه



داستان

آپارتمانم کوچک است. حال و پذیرایی به شکل نعل
نازکی از مس، در انتهای راهرو، اتاق خواب و انباری
چسبیده به حمام را به هم می‌رساند...

آن‌ها که به خانه‌ی من آمدند

شمس لنگرودی



این داستان پیش از این در کتابی
به همین عنوان توسط نشر افق
منتشر شده است



شمس لنگرودی
در نمایی از فیلم
«احتمال باران»
اسیدی»

ویژگی خانه چهار و تابستان

۲۳۲

کاج

ساعت از پنج گذشته است بلند می شوم از پله های راهرو پایین می روم در را باز می کنم دم در با مرد چهل و سه، چهار ساله سیاه چرده ی شیک پوشی که دسته گلی به دست دارد روبه رو می شوم. مرد لاغر است و بلندبالا. مرا که می بیند به رسم ادب خم می شود و درحالی که ریش پرفسوری بلندش می جنبد می پرسد: - منزل آقای شمس؟ - بله، بفرمایید.

- ببخشید بدون قرار قبلی مزاحم شدم. مشتاق دیدارتان بودم می دانستم الان منزل هستید گفتم خدمت برسم و این دسته گل را تقدیم کنم. دسته گل را به طرفم می گیرد ولی برای خداحافظی شتاب ندارد. نمی دانم چه کنم. وقت زیادی ندارم. بی آن که دلم بخواهد می گویم: دم در خوب نیست. بفرمایید تو.

- مزاحم که نیستم.

- نه.. نه بفرمایید.

وارد راه پله می شود. بارانی نخودی بلندی پوشیده. چترش را به طرف پاگرد بالا می گیرد. می گوید: «خواهش می کنم شما بفرمایید جلو راهنما باشید.» از پله ها که بالا می آید احساس می کنم با اغراق به سنگ کهنه ی راه پله نگاه می کند. گرد و غبار سالیان دراز در نسوج خانه نفوذ کرده درون سنگ های شسته چرک و تیره به نظر می رسند. آپارتمانم کوچک است. راهروی باریکی آشپزخانه و دستشویی و حمام را از اتاق خوابم که روبه روی خیابان قرار گرفته جدا می کند. حال و پذیرایی به شکل نعل نازکی از مس، در انتهای راهرو، اتاق خواب و انباری چسبیده به حمام را به هم می رساند. جالباسی چوبی در راهرو پشت در ورودی قرار دارد. مرد چترش را به دیوار تکیه می دهد. بارانی اش را با حوصله از تن بیرون می آورد، با طمأنینه به جالباسی آویزان می کند و بی آن که درباره ی کندن کفش تعارف کند به سمت پذیرایی می رود و روی مبل روبه روی راهرو می نشیند.

به آشپزخانه می روم. از در باز آشپزخانه می بینم هفته نامه ی کاوه را که دم دستش روی میز قرار دارد برمی دارد و ورق می زند. نگاهش به مجله سرسری است. بی هیچ علاقه و کنجکاوی انگار سند جرم ده ها بار دیده شده ای را دیده است. لبخند می زند و مجله را سر جای اولش تقریباً پرت می کند و به سقف و دیوار و پرده های اتاق چشم می چرخاند.

دو استکان چای که هنوز نسبتاً گرم است می ریزم. می آورم روبه روش می نشینم. انگشتش را به استکان دور طلایی قجری می ساید. هر دو ساکتیم. می گویم: «بفرمایید چای سرد می شود.» می گوید: «ببخشید،

گویا عجله دارید.»

— بله، اما ایرادی ندارد. بفرمایید.

— می‌دانم بی‌موقع آمدم ولی چاره نبود. شما مرد محترمی هستید.

ترجیح دادم شخصا حضوری مزاحم بشوم.»

— لطف شما است، خواهش می‌کنم.

— آمدم درباره‌ی رمانتان راجع به خاک و پود صحبت کنم. جای تبریک

دارد. دوست داشتم نویسنده‌ی رمان را از نزدیک ببینم. دارم می‌بینم، البته از

شما انتظار بیش‌تری داشتم آقای لنگرودی.

— خوب توانایی هر کس حدی دارد. توانایی من هم همین حد است.

— نه حرف توانایی نیست. صحبت سر مطلبی است که نوشته‌اید.

— منظورتان چیست؟

— منظورم این است حالا که می‌نوشتید خوب بود بیش‌تر تغییر

می‌کردید؛ واقعیت را می‌نوشتید.

فکر می‌کنم به کتابفروشی دوستم تلفن بزنم و قرار را عقب بندازم.

می‌گویم: «نفهمیدم منظورتان چیست!»

— اما حضرتعالی که وقت ندارید.

— نه بفرمایید. آن قدر است که نظرتان را بشنوم.

— آمده‌ام گله‌ای از شما بکنم آقای شمس.

— از من!

— بله آمده‌ام پرسم چرا درباره‌ی من نوشتید؟

— درباره‌ی شما؟ ولی من اولین بار است که شما را می‌بینم.

— خوب عرض من هم همین است. شما چطور ندیده و نشناخته درباره‌ی

آدم‌ها کتاب می‌نویسید.

در لبخندش که لحظه‌ای از لب‌هایش دور نمی‌شود نوعی تهدید دیده

می‌شود. فنجانم را برمی‌دارم؛ جرعه‌ای چای تلخ مزمه می‌کنم. سعی

می‌کنم بر اوضاع مسلط باشم، می‌گویم: «در واقع قصد از نوشتن...»

حرفم را قطع و تکرار می‌کند: «چرا درباره‌ی موضوعی که اطلاع موثق از

آن ندارید اظهار نظر می‌کنید.»

— من که عرض کردم، گفتم شما را نمی‌شناسم. لابد اشتباهی رخ داده.

اضافه می‌کنم در مقدمه‌ی کتاب نوشته‌ام «تمام نام‌هایی که در کتاب

آمدند به دلیل مضمون و فضای کلی کتاب از اسامی جن‌ها است و اگر

کسی مشابهتی بین زندگی خود و زندگی آدم‌ها ببیند کاملاً اتفاقی است.»

— بله خواندم. یادداشت طنزآلودتان را خواندم.

در حقیقت خودم هم شک می‌کنم. تمام ماجرای کتاب در چند لحظه از ذهنم

می‌گذرد اما هیچ‌کدام از شخصیت‌های داستان هیچ شباهتی به او ندارند. فکر می‌کنم همه‌ی این حرف‌ها حاشیه است و او منظور دیگری دارد. ساعت از پنج و نیم می‌گذرد نگران قرارم هستم اما باید مسئله روشن شود. می‌گویم: «مطمئن باشید اشتباه می‌کنید چطور ممکن است درباره‌ی کسی چیزی بنویسم که اطلاعی از آن ندارم فکر نمی‌کنید شاید سوءتفاهمی پیش آمده.» - سوءتفاهم!

کلمه‌ی سوءتفاهم را به شکل برخوردی تکرار می‌کند. چای‌ام را سر می‌کشم.

- ولی این داستان درباره‌ی هیچ‌کس نیست و هیچ سرزمین خاصی هم نیست؛ یک حرف کلی است.

دستش را در جیب بغل می‌برد. پپیش را درمی‌آورد به دقت از توتون پر می‌کند کبریت می‌کشد با حوصله دودش را می‌بلعد و با لحنی که نمی‌فهمم از سر تهدید است یا دلسوزی و اخطار می‌گوید: «می‌خواستم گله‌ام را حضوری به شما بگویم آقای شمس. حالا پیدا است دیرتان شده در فرصتی دیگر عرض خواهم کرد. توصیه‌ام به شما این است کتاب دیگری شبیه همین و برعکسش را بنویسید.» خنده‌ام می‌گیرد.

- شبیه همین و برعکس!

- بله شبیه همین و برعکس.

فکر می‌کنم یا دیوانه است یا برای تهدیدم آماده. می‌گویم: «بسیار خوب فکر خواهم کرد.» بلند می‌شود من هم گیج و بی‌اراده بلند می‌شوم. دست دراز می‌کند دست می‌دهم. راه می‌افتد دنبالش راه می‌افتم. دم در بارانی و چترش را برمی‌دارد در را باز می‌کند و پیش از خداحافظی می‌گوید: «واژه‌ی غسل تعمید را که شنیدید؟» نه منظورش را می‌فهمم نه جوابش را می‌دهم. همه روز غسل تعمید می‌شود. در را باز می‌کند می‌رود.

چند لحظه نگذشته که فکر می‌کنم خوب بود نامش را می‌پرسیدم از پله‌ها پایین می‌دوم. دم در به چپ و راست نگاه می‌کنم اثری ازش نیست.

گربه گوشه‌ی پارکینگ نشسته و زل زده به
ماشین‌ها. چقدر نگاهش برایم آشناست. این بار
بی‌هوا بلندش می‌کنم و می‌گذارمش دم در...

آسانسور



لیلا تاتاری



بچه‌ها نوبتی از در ورودی آویزان می‌شوند و تاب می‌خورند. دختر موفرفری پایش را گذاشته روی چفتی زنگ‌زده‌ی در و با آن یکی پا خودش را هل می‌دهد. چندان بچه منتظرند تا پایین بیاید. آن‌که از همه جلوتر ایستاده یک لنگه کفش ندارد.

مدیر ساختمان می‌گوید: دو نفر رو آورده‌ام تا آسانسور را راه بیندازند.

به پارکینگ می‌روم. دیوارهایش را انگار موش‌ها گاز زده‌اند. تعمیر کارها می‌گویند: آسانسور یکی دو روزی کار می‌برد.

برای‌شان جای می‌برم. یک گربه‌ی سیاه با لکه‌ی زرد روی صورتش توی ساختمان می‌پلکد. گربه‌ی خوش‌خلقی نیست، یک بار به سرم زد از ساختمان بیرونش کنم اما با خودم گفتم گربه‌ی بیچاره کاری به کسی ندارد.

روزهای اول که آمدم این‌جا بیش‌تر واحدها خالی بودند همه را می‌شناختم. حالا خیلی‌ها می‌آیند و می‌روند که اسم‌شان را هم نمی‌دانم. به جز چندتا همسایه‌ی قدیمی که سال‌هاست این‌جا زندگی می‌کنند. توی پاگرد طبقه‌ی دوم یک لنگه کفش می‌بینم یک کتونی سفید بندی. حدس می‌زنم مال همان بچه‌ای باشد که صبح دیده‌ام.

گلدان‌های پشت پنجره یعنی به طبقه‌ی سوم رسیدم. محمودی را توی راهرو می‌بینم. طبقه‌ی سوم را دوست دارم امروز بوی کثلت می‌دهد. محمودی بگی نگی ناله می‌کند؛ روی صورت و مچ دستانش جای چنگ گربه افتاده. نمی‌ماند تا حالش را ببرسم. بالا می‌رود و غر می‌زند. گربه‌ی سیاه را همان نزدیکی پیدا می‌کنم تا پشت در دنبالش می‌کنم و برمی‌گردم داخل.

خانه بوی سیر و روغن زیتون می‌دهد. ثمین خانه است. پایش را انداخته روی آن یکی و پست‌های اینستاگرام را بالا و پایین می‌کند. رضا هم سرش به بازی گرم است. داد می‌زنم تا برود سراغ درس و کتابش.

ثمین می‌پرسد: «آسانسور درست نشد؟»

می‌گویم: «فعلا که مشغولند.»

توی آشپزخانه ناهار می‌خوریم. با ثمین ظرف‌ها را جابه‌جا می‌کنیم. من قاشق چنگال‌ها را می‌ریزم توی دوتا سبد زرد و آبی. ثمین هم شیشه‌های ادویه را توی سینی‌های گرد آهنی می‌چیند. ترکیبی از بوی آویشن و زردچوبه به عطسه‌ام می‌اندازد. رضا صدایم می‌کند «خانم یعقوبی و دخترش دم در منتظرند.»

پیراهنم را می‌پوشم و می‌روم.

می‌گویند گربه‌ی سیاه را توی بالکن خانه‌ی محسنی دیده‌اند.

بین کلیدها دنبال کلید واحد محسنی می‌گردم. روی برجسب هر کدام اول شماره‌ی طبقه و بعد شماره‌ی واحد نوشته شده. زیر لب می‌گویم:

«اینهاش طبقه‌ی پنجم، واحد اول.»

دختر خانم یعقوبی جلوتر می‌رود. جوان است و حوصله‌ی نفس گرفتن ما بعد از هر راه‌پله را ندارد. سه طبقه‌ی اول را هم چنان به گریه فکر می‌کنم که چطوری سر از آن جا درآورده.

می‌گویم: «لا بد از پله‌های اضطراری پشت ساختمان گرفته و آمده بالا.»

طبقه‌ی چهارم پر سروصداترین طبقه‌ی ساختمان است. از جلوی هر واحد که رد می‌شوم می‌توانم داخلش را تجسم کنم.

از واحد اولی چند نفر را تصور می‌کنم که جلوی تلویزیون نشسته‌اند و صدا را تا آخر زیاد کرده‌اند. چیزی می‌خورند و اطرافشان پر از پلاستیک‌های بسته‌بندی است.

واحد بعدی دوتا بچه دارند، امیدوارم بیرون مشغول بازی باشند. اگر داخل باشند حتما یک گوشه نشسته‌اند و فحش‌های جدید یاد می‌گیرند. یک مرد که نزدیک در است چون صدایش خیلی واضح است. یک زن که نمی‌دانم کجا ایستاده اما مطمئنم دورتر است. توی ذهنم صدا را قطع می‌کنم. بچه‌ها با خوشحالی بالا و پایین می‌پرند زن و مرد هم هرچه دهانشان را تکان می‌دهند صدایی بیرون نمی‌آید و حسابی وحشت می‌کنند. دلم می‌خواهد حالا آن‌ها یک گوشه بشینند و توی خودشان فرو بروند. از واحد بعدی فقط صدای جاروبرقی می‌آید. در این مدت صدای واحد قبلی را آزاد می‌کنم و آخری دعوای پدر و پسر؛ از همان‌هایی که من و رضا هرچند وقت یک‌بار داریم. به این فکر می‌کنم که رضا چه بچه‌ی خوبی است؛ آرام و حرف گوش‌کن. اگر هم حرفم را گوش نکند حداقل جوابم را نمی‌دهد.

می‌رسیم به طبقه‌ی پنجم. شش ماهی هست که واحد محسنی خالی مانده. خانه را زیر و رو می‌کنم ردی ازش نیست.

می‌گویم: «آن گریه‌ی وحشی که من دیدم اگر یک ثانیه هم این‌جا بود همه چیز را به هم می‌ریخت.»

خیال خانم یعقوبی و دخترش را راحت می‌کنم و می‌روم پارکینگ.

گریه گوشه‌ی پارکینگ نشسته و زل زده به ماشین‌ها، چقدر نگاهش برایم آشناست. این بار بی‌هوا بلندش می‌کنم و می‌گذارمش دم در.

می‌روم طبقه‌ی ششم تا حال محمودی را بپرسم. بچه را می‌بینم هنوز یک پایش برهنه و پای دیگرش کفش دارد. کتونی را بهش می‌دهم و صبر می‌کنم تا بپوشد. یک گره‌ی شل می‌زند. دو سر بند از دو طرف کفش رها می‌شود. آماده‌ی زمین خوردن است. می‌نشینم و بند را برایش سفت می‌کنم.

«محکم گره بزن، این طوری. گرهی دوم را لازم نیست تا آخر بکشی.»
سرم را بالا می‌آورم و می‌بینم که اصلاً نگاهم نمی‌کند و خیره شده به
دوچرخه‌ی چسبیده به دیوار.
زنگ خانه‌ی محمودی را می‌زنم. اول عروسیش در را باز می‌کند و بعد
خودش می‌آید.

چندتا چسب زخم زده روی جای چنگ‌ها.

«زورت به یک گره‌ی نیم کیلویی هم نمی‌رسید؟»

به شوخی‌ام نخندید. هنوز توی صورتش ترس و نگرانی را می‌بینم.
می‌گوید گربه مثل محسنی نگاهش می‌کند.

این دوتا همیشه با هم کل کل داشتند. یک‌بار حکم بازی کردیم و محسنی
باخت. محمودی بود که پیشنهاد داد مجبورش کنیم سوار آسانسور شود.

محسنی از همه‌ی ما پیرتر بود. از خیلی چیزها خوشش نمی‌آمد اما از
آسانسور وحشت داشت. مادرش خواب دیده بود محسنی پیر می‌شود و
توی آسانسور می‌میرد. بعد محسنی را، که آن موقع هفت هشت سالش
بوده، بغل کرده و ازش قول گرفته که هیچ‌وقت سوار آسانسور نشود.
آن شب هم اصلاً زیر بار نمی‌رفت. اما محمودی مگر ول می‌کرد؟ آن‌قدر
نیش و کنایه زد تا محسنی بالاخره سوار آسانسور شد. پنج طبقه را بالا
رفت و برگشت. ترسش حسابی ریخته بود. یک سال بعد هم توی همان
آسانسور سخته کرد و مرد.

از این‌که روح محسنی این اندازه کینه‌ای باشد خنده‌ام می‌گیرد.

ثمین از ماجرای گربه خوشش آمده غروب گربه را پشت پنجره‌ی طبقه‌ی
دوم پیدا کردیم و کمی تماشایش کردیم. ثمین می‌گوید: «هیچ بعید نیست.
محسنی هم مثل همین گربه یک لکه‌ی زرد روی صورتش داشت.»

بعد از شام تلویزیون نگاه می‌کنم. یک مجری تر و تمیز با کت و شلوار
طوسی از آدم‌های مشهور سوال‌های بی‌معنی می‌پرسد و آن‌ها هم
جواب‌های تکراری می‌دهند.

خوابم نمی‌برد صدای میو میو کوتاهی می‌شنوم تو ساختمان گشتی
می‌زنم و وسط پارکینگ در فاصله‌ی بین دوتا ماشین رضا را می‌بینم؛ با
چندتا دختر و پسر هم‌سن و سال خودش گرد نشستند و با زغال چند تا
علامت عجیب کف پارکینگ کشیدند. گربه را هم گذاشتند وسط علامت‌ها.
اول از همه گربه مرا می‌بیند بعد یکی یکی از جا می‌پرند و سلام می‌کنند.
چند تا شمع، یک آینه‌ی کوچک و کاغذ بزرگی را قایم می‌کنند.

گوش رضا را می‌چرخانم و می‌گویم: «نصف شب این‌جا چه غلطی
می‌کنی؟»

از حرف‌های بریده بریده‌اش می‌فهمم اولین بار نیست که این‌جا جمع شده‌اند، چند شب قبل هم می‌خواستند روح محسنی را احضار کنند. دختری که کنار رضا ایستاده بود می‌گوید: «آقا، حالا روح محسنی افتاده توی جسم گربه.»

گربه ترسیده، میو میوهای کوتاهش به جیغ‌های بلندی تبدیل شده. سروصدا، اهالی ساختمان را به پارکینگ کشانده، همه به گربه و علامت‌ها زل زده‌اند.

گربه را بلند می‌کنم و می‌آورم این طرف. از بغلم بیرون می‌پرد. اهالی ساختمان دو سه قدم عقب می‌روند. گربه از ما فاصله می‌گیرد؛ به گوشه و کنار پارکینگ سرک می‌کشد و دنبال چیزی می‌گردد. چند نفر اضافه می‌شوند. محمودی هم ایستاده کنار من. گربه چیز نقره‌ای‌رنگی را از حفره‌ی کف پارکینگ بیرون می‌کشد و می‌گیرد بین دندان‌هایش. نزدیک‌تر می‌آید؛ روی محمودی چشم‌هایش را تیز می‌کند. خوب نگاه می‌کنم. چیزی شبیه کلید را بین دندان‌هایش گرفته. دقیق‌تر نگاه می‌کنم زیر لب می‌گویم: «طبقه‌ی پنجم، واحد اول» دستم را می‌برم توی جیبم کلید را پیدا نمی‌کنم.

همان لحظه که احساس می‌کنیم می‌خواهد روی محمودی بی‌پرد و چنگول‌هایش را فرو کند سرش را برمی‌گرداند و با دو سه تا جهش از پله‌ها بالا می‌رود. تا چند دقیقه کسی از جایش تکیه نمی‌خورد بعد پیچ‌ها شروع می‌شود تا طلوع آفتاب چراغ‌های ساختمان روشن می‌ماند. صبح زود تعمیرکارها آسانسور را درست می‌کنند اما حوالی آن از موقع خراب بودنش خلوت‌تر است. محمودی هم واحدش را خالی می‌کند.

رضا و دوستانش ماجرا را حسابی بزرگ کرده‌اند. زیاد به پر و پای‌شان نمی‌پیچم. شنیدم دختر خانم یعقوبی خرگوشش را برده پیش آن‌ها تا مادر بزرگش را برگرداند. گربه‌ی سیاه هم بخشی از ساختمان شده؛ گوشه‌ی پارکینگ می‌نشیند و ماشین‌ها را تماشا می‌کند.

بعد این همه وقت، نرگس‌ها را که به مرجان
می‌داد، چی باید می‌گفت؟ ماجرای دخترک و
آقای خیامی را باید می‌گفت؟

شازده کوچولو در پیاده‌رو

جابر تواسعی

صبح اول وقت دیروز، مرتضا داشت با لنگ و روزنامه نمودار شیشه‌های بیرون مغازه را تمیز می‌کرد. دوست داشت ویتترین به قدری تمیز باشد که مشتری دلش بخواهد دست کند کتاب بردارد. شیشه‌ی آن طرف آن قدر تمیز شد که وقتی انگشت می‌گذاشتی، قرچ قوروج صدا می‌کرد. وسط پاک کردن شیشه‌ی این طرفی، دید دخترکی دماغش را چسبانده به شیشه، کف دست‌هاش را دو طرف چشمش سایه‌بان کرده و دارد توی ویتترین را نگاه می‌کند. تصور جای دستش روی شیشه، کفرش را درآورد. مخصوصاً که همین حالا تمیزش کرده بود. داد زد: «چی کار می‌کنی بچه؟ برو ببینم...» دخترک بی‌آن که بفهمد چه کرده، با تشر او مثل گربه چخ کرده فرار کرد. مرتضا جای دست و دماغ دخترک را روی شیشه تمیز کرد. اما وقتی پشت میزش نشست، عذاب وجدان گرفت. دخترک طفل معصوم. از سر و وضع و جعبه‌ی آدماس موزی توی دستش معلوم بود از این‌هایی است که بهشان می‌گویند کودکان کار. از این‌ها که هزارتا نهاد مدنی و ان‌جی‌ای برایشان درست شده و باز روز به روز زیاد می‌شوند. چهره‌اش کثیف و چرک‌مرده بود. نفهمید ایرانی است یا افغان. چه فرقی می‌کرد؟ داشت کتاب‌ها را نگاه می‌کرد، و چه خوب که ایستاده بود به تماشای کتاب. می‌توانست

برای تشویق یک کتاب بهش بدهد. با شعار «غذای روح» آمده بود توی این کار، ولی حالا جور دیگری کار خودش را توجیه می‌کرد: «اگه نونوایی داشتی، به همه نون مجانی می‌دادی؟ شب جواب صاحب‌کارت رو چی می‌دادی؟ کتاب هم مثل همون.»

آرزویش این بود که یک کتاب‌فروشی بزرگ دوطبقه داشته باشد. طبقه‌ی اول برای کتاب، آلبوم‌های موسیقی، صنایع دستی و کافی‌شاپ؛ طبقه‌ی نیم‌طبقه‌ی دوم، دفتر انتشاراتی‌اش با یک اتاق مجزا که خودش بنشیند به خواندن و نوشتن. می‌توانست از آن بالا مردم را ببیند که لابه‌لای قفسه‌ها قدم می‌زنند و به قول آقای خیامی عطر کتاب‌ها را نفس می‌کشند. کارمندانش هم با لباس‌های یک‌شکل آن‌ها را راهنمایی می‌کردند. در خیالش پسری زاغ‌دختری را می‌زد تا در یک فرصت مناسب از کنارش رد بشود و خنده‌خنده شماره‌اش را بیندازد لای کتابی که دختر ورق می‌زند.

– چی بهتر از آشنایی تو کتاب‌فروشی؟

این را مرجان گفته بود و خندیده بود. تازه آشنا شده بودند و مرجان عاشق رؤیاهای بلندپروازی‌ها و دیوانه‌بازی‌های مرتضا بود. عاشق رؤیای انتشارات، کتاب‌فروشی، کافی‌شاپ، نوشتن. عاشق این بود که مثل بقیه پسرهای فکر نمی‌کند. نه در لباس پوشیدن، نه در دلبری از دخترها، نه در رؤیاهایی که بقیه برای پول درآوردن می‌بافند. تو همان دانش‌جویی یک مجموعه‌ی داستان چاپ کرده بود که مرجان دوستش داشت. برای همه این‌ها، یک سال نشده از مرتضا خواستگاری کرد. اما حالا مرتضا به‌جای آن همه رؤیا، شده بود مجری رؤیاهای ناقص یکی دیگر در این فروشگاه نه‌چندان بزرگ. شده بود یکی از آن کارمندانی که آرزو داشت در فروشگاه بزرگ دوطبقه‌اش داشته باشد.

ساعت نزدیک یازده بود و هنوز کسی پا توی کتاب‌فروشی نگذاشته بود. سوت و کور. می‌توانست از فرصت استفاده کند. کتاب بخواند یا چندخطی بنویسد. همان کاری که می‌خواست در اتاقک شیشه‌ای رؤیاهاش بکند. اما بهانه‌ی امروزش عذاب وجدان برخورد دیروزش با دخترک بود.

از بیرون با تخمین قد دخترک و زاویه‌ی نگاهش، به ویتترین نگاه کرد که بفهمد به چه کتابی نگاه می‌کرده. تنها کتابی که می‌توانست برای او جذاب باشد، «شازده کوچولو» بود. مرتضا همیشه ترجمه‌ی شاملوی‌اش را توی ویتترین می‌گذاشت. چندوقت یک‌بار، شماره‌ی چاپ و تیراژش فرق می‌کرد. اولی بالا می‌رفت، دومی پایین می‌آمد. دل‌شان خوش بود کتاب تجدید چاپ می‌کنند.

می‌دانست اگر مرجان ماجرای دخترک را بفهمد، چه واکنشی نشان می‌دهد.

دیشب برایش نگفته بود که سرزنش او را هم به عذاب وجدانش اضافه نکند. مدتی بود زندگی‌شان مثل قبل نبود. هی به پروپای هم می‌پیچیدند. مرتضا خسته شده بود و رؤیاهاش را رها کرده بود. مرجان از انفعال و بی‌انگیزگی مرتضا بدش می‌آمد. قرارشان این بود که اسیر روزمرگی نشوند. مرجان عاشق معنا بود. حرف‌هایی را که زده بودند، یادش می‌آورد. کارهایی را که قرار بود بکنند.

– سر رؤیاهات نمودی مرتضا. فقط با حروف خرم کردی.
مرتضا از یادآوری‌های مرجان پیغام ناتوانی می‌گرفت. مرجان می‌گفت: «نگو نتوانستم. نشد. من شاهدم که نشد.»

– چه فرقی می‌کنه؟

– خیلی فرق می‌کنه. همه چی که دست خود آدم نیست. سیاست، اقتصاد، گرونی، چیزای دیگه، حال مردم. معلومه کتاب‌خون کم می‌شه. ولی رؤیا رو نباید رها کرد. بنویس... برای دل خودت بنویس.

مرتضا حجم شعور مرجان را درک نمی‌کرد. ترجیح می‌داد وانمود کند حرفش را نمی‌فهمد. اعتراضش را ربط می‌داد به شرایط مالی و درآمد کم. متهمش می‌کرد که دارد ادای آدم خوب‌ها را درمی‌آورد. مرجان از حرص مجبور بود سکوت کند. مرتضا دلش خنک می‌شد. همدیگر را دوست داشتند، ولی هی از هم دور می‌شدند.

همه‌ی چیزهایی که مرجان ازشان حرف می‌زد، برای مرتضا به یک خاطره‌ی دور و محو و گنگ تبدیل شده بود. آن مجموعه‌ی داستان لاغر و نحیف قبل مرجان، تنها نشانه‌ای بود که یادش می‌آورد در واقعیت هم چیزهایی وجود داشته. غیر از آن، هیچ سندی برای رؤیاهاش نداشت. انگار همه چیز در خواب گذشته. اما دیگر حاضر نبود به آن جزوه نگاه کند. هر وقت می‌گفت جزوه، مرجان شاک می‌شد: «اول باید خودت برای خودت ارزش قائل باشی.»

آقای خیامی دیروز نیامده بود. اگر می‌آمد، همیشه دور و بر ساعت یازده پیداش می‌شد. با عصا، عینک، کلاه لبه‌دار، پالتوی بلند و همان لبخند همیشگی. اگر مرتضا مشتری داشت یا مشغول جابه‌جایی و تمیزکاری بود، بین کتاب‌ها گشتی می‌زد، یک استکان چای کم‌رنگ می‌خورد و می‌رفت. وگرنه می‌رفت سر اختلاط گذشته‌ها. خاطرات دبیری، ادبیات، کلمه‌ها. می‌گفت: «کلمه‌ها آدم رو رام می‌کنن.» گاهی مثل وقتی که بیهقی درس می‌داد، زمان از دستش درمی‌رفت. مرتضا تحمل می‌کرد تا جایی که خودش بگوید: «خب بسه دیگه. حوصله‌ت سررفت!»

بعضی وقت‌ها هیچ‌کدام حوصله نداشتند. مرتضا خودش را به کاری مشغول می‌کرد و آقای خیامی لابه‌لای کتاب‌ها قدم می‌زد که به قول خودش

عطر و بوشان را نفس بکشد. گاهی هم کتابی را ورق می‌زد که به قول خودش طعمش را بچشد. همیشه هم لبخند می‌زد.

آقای خیامی دبیر ادبیات دبیرستانش بود. حالا بازنشسته شده بود. تقریباً اولین کسی بود که مرتضا را جدی گرفت و مسیرش را تغییر داد. مرتضا گاهی توی دلش به او فحش می‌داد. بعد که خوب نگاه می‌کرد، می‌دید آن بنده خدا که هیچ کاری نکرده، در حقیقت آقای خیامی با هیچ کاری نکردنش مسیر او را تغییر داده بود.

نه آقای خیامی دبیر ویژه‌ای بود، نه آن‌ها که به عشق مهندسی آمده بودند رشته‌ی ریاضی، درس ادبیات را جدی می‌گرفتند. اما آقای خیامی حتا بییهقی را با همه سادگی و مفهوم بودنش آن قدر باسواس معنی می‌کرد که حوصله‌ی همه سر می‌رفت. مرتضا همان کاری را می‌کرد که معمولاً سر همه‌ی کلاس‌ها می‌کرد. یک کتاب یا مجله می‌گذاشت توی میز و شروع می‌کرد به خواندن. فقط گاهی رو به آقای خیامی سر تکان می‌داد، یعنی حواسم به کلاس و درس است.

یکبار آن قدر رفت تو بحر کتاب که نفهمید آقای خیامی آمده بالای سرش. آقای خیامی کتاب جلد گالینگور را از توی میز بیرون کشید و ورق زد. زخم‌خوردگان تقدیر، فهیمه رحیمی. مرتضا بیش‌تر می‌خواست ببیند عامه‌پسندها چه‌طور می‌نویسند. حال و هوای نوجوانی هم بود البته. آقای خیامی کتاب را با آن نقاشی مکش مرگ مای جلدش مثل یک چیز نجس بهش برگرداند و گفت برود بیرون بخواند که سروصدای کلاس اذیتش نکند. بچه‌ها خندیدند و او بدون جروبخت رفت بیرون.

اما بعد از انشای پروپیمانی که دو هفته بعد نوشت، رفتار آقای خیامی عوض شد. با نستعلیق شکسته، روی یک تکه کاغذ کاهی چیزی نوشت و داد به مرتضا که ببرد دفتر. خطاب به مدیر مدرسه نوشته بود که به خاطر انشای خوب فلانی ازش تقدیر کنید. مرتضا هیچ‌وقت آن نامه را نبرد دفتر، اما همان تکه کاغذ کاهی برایش شد امان‌نامه. بعد از آن، آقای خیامی کتاب خواندنش را دید و ندید می‌گرفت. حتم داشت آن تکه کاغذ کاهی را هنوز جایی لابه‌لای خرت‌وپرت‌هاش نگه داشته.

گاهی مرتضا دوست داشت برای آقای خیامی درد دل کند. از فروریختن آرزوهاش بگوید و این که قرار بود چی بشود و چی شد یا حتا بد اخلاقی‌های مرجان. آقای خیامی لبخند می‌زد و می‌گفت: «درست می‌شه، همه چی درست می‌شه...»

ولی حرف دفعه‌ی آخرش با همیشه فرق داشت: «زن تو دردش پول و این چیزها نیست. تو سربه‌سرش می‌داری پسر جان. رویاهای مشترکتون رو خراب

می‌کنی.»

بعد کمی مکث کرد و دیگر نتوانست خودش را کنترل کند: «از بس الاغی... الاغ!»

چه جالب! آقای خیامی بهش گفته بود الاغ. اولین حرف بدی بود که از زبان او می‌شنید. مکث کرده بود که برای خر کلمه‌ی ادبی‌تری پیدا کند. الاغ را هم با همان لبخند همیشگی گفت. برای همین بیش‌تر شوک‌آور بود تا تحقیرآمیز. بچه‌های دبیرستان اگر می‌شنیدند، باور نمی‌کردند.

حالا دلش می‌خواست عذاب وجدان داستان دخترک را برای آقای خیامی بگوید و خودش را کمی سبک کند. فکر کرد اگر از این ساعت بگذرد، دیگر بعید است که امروز بیاید. اما آقای خیامی آمد. وقتی که مدرسه‌ها تعطیل شده بود و چند تا دختر دبیرستانی دور ویتترین لوازم‌التحریر هروگر می‌کردند. هیچ‌وقت از دیدن آقای خیامی این‌قدر خوش‌حال نشده بود. دخترها را ول کرد که جای بیاورد. وقتی برگشت، دخترها رفته بودند و آقای خیامی با همان دخترپچه‌ی آدامس‌فروش دیروزی، دم قفسه‌ی کتاب‌های کودک بود. دخترک کی آمد که او نفهمید؟ دیروز جوری رمیده بود که محال بود به این سادگی‌ها سروکله‌اش پیدا شود. این هم از کرامات آقای خیامی بود. آقای خیامی برگشت و روبه‌روی او روی صندلی چرخان بی‌تکیه‌گاه نشست. قبل از این که لیوان چای کم‌رنگش را بردارد، گفت: «دستت درد نکنه.» مرتضا گفت: «این دختره کجا بود؟»

آقای خیامی خندید: «دم در ایستاده بود. گفتم بیاد تو عطر کتاب‌ها رو نفس بکشه. کار بدی کردم؟»
مرتضا دست‌پاچه گفت: «نه... نه... اصلا...»

بعد ادامه داد: «دیروز که داشتم شیشه‌ی مغازه رو تمیز می‌کردم، دیدم داره لب‌ولوچه‌ش رو می‌ماله تو اون یکی شیشه. یه لحظه قاتی کردم. دیروز تا حالا عذاب وجدان دارم.»

— یه نشونه دادم بذاره لای کتاب. گفتم هر روز بیا چند صفحه بخون برو. وقتی تموم شد، ازت سوال می‌کنم. قبول شدی، هر کتابی دلت خواست برات می‌خرم. خوبه؟

مرتضا حیران تایید کرد. در آن فرصت کوتاه چه‌طور همچین چیزی به ذهن آقای خیامی رسیده بود؟ چرا او مثل آب خوردن می‌توانست روی آدم‌های اطرافش اثر بگذارد؟ از آن‌جا هم می‌شد دید که دخترک «سازده کوچولو» را برداشته.

تقریباً آخر وقت، داشت مغازه را تی می‌کشید که دوباره سروکله دخترک پیدا شد. مرتضا هیچ واکنشی نشان نداد تا دخترک احساس امنیت کند. هنوز از

برخورد دیروزش خجالت می‌کشید. دخترک آرام و محتاط رفت سمت همان جای صبح. کتابش را برداشت و شروع کرد به خواندن.

مرتضا یکی‌دو تا مشتری که کتاب کمک‌درسی و لوازم‌التحریر می‌خواستند، راه انداخت. بعد یک لیوان چای ریخت، نشست پشت میز و بیرون را نگاه کرد. مردم به سر و کله‌شان شال و کلاه پیچیده بودند و عجله داشتند. می‌خواستند زودتر خودشان را به خانه برسانند و از دست این سرمای آذر خلاص شوند. کسی حال و حوصله‌ی کتاب نداشت. فقط دخترک آن قدر در داستان فرو رفته بود که انگار فقط جسمش آن جا بود. باید تعطیل می‌کرد. ولی دلش نمی‌آمد دنیای او را خراب کند. با ریموت، کرکره مغازه را تا نیمه پایین کشید. فایده‌ای نداشت. همه چراغ‌ها را خاموش کرد جز یک چراغ ضعیف. دخترک به خودش آمد. به زور کتاب را سر جاش گذاشت و با سرعت از کتابفروشی بیرون رفت. وقتی از روبه‌روی مرتضا رد می‌شد، در جواب لبخندش فقط یک لبخند کم‌رنگ و بی‌حال تحویلش داد.

مرتضا نفس عمیقی کشید و رفت بیرون. کرکره که آمد پایین، تازه یاد چیزی افتاد. دوباره چراغ‌ها را روشن کرد و رفت سر قفسه کتاب‌های کودک. جای دست دخترک روی شازده کوچولو مانده بود. کتاب را باز کرد. یک پر از لای صفحه‌های کتاب افتاد. خم شد و برداشت. بعد چند جمله از کتاب را خواند:

... شازده کوچولو گفت: «نه، من پی دوست می‌گردم. اهلی کردن یعنی چی؟»

روباہ گفت: «چیزی است که پاک فراموش شده. معنی‌اش ایجاد علاقه کردن است.»

– ایجاد علاقه کردن؟

روباہ گفت: «معلوم است. تو الان واسه من یک پسر بچه‌ای مثل صدها هزار پسر بچه دیگر. نه من احتاجی به تو دارم، نه تو هیچ احتاجی به من. من هم برای تو یک روباه هستم مثل صدهزار روباه دیگر. اما اگه من رو اهلی کنی، هر دو مون به هم احتاج پیدا می‌کنیم. تو برای من میان عالم موجود یگانه‌ای می‌شوی، من برای تو.»

مرتضا توی ترافیک یاد نشانه‌ای افتاد که آقای خیامی داده بود به دخترک. یک پر سفید. یک پر سفید کبوتر. توی آن شرایط پر از کجا آورده بود؟ پخش ماشین را روشن کرد که چیزی گوش کند: «ولی اگر تو من رو اهلی کنی، انگار که زندگی‌ام رو چراغان کرده باشی...»

شازده کوچولو با صدای شاملو. مرجان خیلی دوستش داشت. هم شازده کوچولو را، هم صدای شاملو را. خود مرتضا بهش کادو داده بود. یادش

نمی آمد کی و به چه مناسبتی. بعدِ مرجان، زندگی مرتضا چراغانی شده بود. مثل خورشید روشن شده بود. چی شد که فکر کرد دیگر این طور نیست؟ از کی و کجا؟ احتمالا از وقتی فکر کرد همه ی رؤیاهاش شکست خورده و محبت مرجان از روی دل سوزی است.

آقای خیامی با عصا، عینک، کلاه لبه دار، پالتوی بلند و لبخند همیشگی اش می گفت: «پسر جان! زنت دردش پول و این چیزها نیست الاغ جان!»
کمی روی فایل جلوتر رفت. رسید به همان جایی که پر از لای کتاب افتاده بود:

روباہ خاموش شد و مدت درازی شازده کوچولو را نگاه کرد.

آن وقت گفت: «اگه دلت می خواد من رو اهلی کن! آدم فقط از چیزهایی که اهلی می کنه، می تواند سردربیاره. آدم ها دیگه برای سردرآوردن از چیزها وقت ندارند. همه چیز را همین جور حاضر و آماده از دکان ها می خرند. اما چون دکانی نیست که دوست معامله کنه، آدم ها موندن بی دوست. تو اگه دوست می خوای خب من رو اهلی کن!»

شازده کوچولو پرسید: «راهش چیه؟»

پشت چراغ قرمز ایستاد. این همه شازده کوچولو را خوانده بود و شنیده بود، ولی انگار تازه معنی اش را می فهمید. آقای خیامی دخترک را اهلی کرده بود، فقط با یک پر. مرجان اهلی رؤیاهای او شده بود، او اهلی همراهی مرجان. دخترک هم وقت رفتن به اندازه ی یک لبخند کم رنگ و بی حال اهلی او شد. اگر هر روز می آمد و لای کتاب پر می گذاشت، همدیگر را اهلی می کردند.

زن گل فروش با انگشت زد به شیشه. مرتضا تازه بوی نرگسی را فهمید که دیشب خریده بود و روی صندلی شاگرد بود. زن گل فروش همیشه پشت این چراغ قرمز گل می فروخت. تابستان ها رز قرمز، زمستان ها نرگس. مرتضا شیشه را پایین داد. زن نرگس دیشب را کنار دست مرتضا دید و راهش را کشید که برود.

- وایسا! می خوام تازه باشه.

هم زمان پول و دسته ی نرگس را به سمت هم دراز کردند و چراغ سبز شد. مرتضا فکر کرد آن ها هم به اندازه ی همین گل خریدن همدیگر را اهلی کرده اند. دسته ی نرگس را بو کرد و گذاشت کنار نرگس های کهنه ی دیشب. خیلی وقت می شد به مرجان گل نداده بود. خریده بود و نداده بود. بعضی از شب ها دسته گلی را که می خرید، نزدیک خانه از ماشین بیرون می انداخت. جایی که یکی بتواند برش دارد. بعضی وقت ها هم از لج می انداخت تو سطل زباله. دیشب یادش رفته بود.

مطمئن بود مرجان بوی نرگسی را که توی ماشین می ماند، می شنود و به روی خودش نمی آورد. حتا مشکوک هم نمی شود. این یعنی هنوز خیلی اهلی هم اند. به زنی فکر کرد که به خاطر بوی نرگس ماشین شوهرش به او مشکوک می شود. چون اهلی اش نیست، چون همدیگر را اهلی نکرده اند. فکر کرد همان جا می تواند داستانش را بنویسد. اما دوست داشت آخرش خوب تمام شود.

بعد این همه وقت، نرگس ها را که به مرجان می داد، چی باید می گفت؟ ماجرای دخترک و آقای خیامی را باید می گفت؟ از نرگس هایی که خریده بود و از لج دور انداخته بود باید می گفت یا درباره ی داستانی که از نوشتنش پر شده بود باید حرف می زد؟ چه طور باید می گفت بیا دوباره همدیگر را اهلی کنیم؟

از دوردستِ جاده‌ی خاکیِ خانه‌ی اربابی پدر بزرگ پیدا بود؛ دوطبقه،
با بام کُشی، پنجره‌های کوچک آبی، نرده‌ی آبی تِلاَرِ طبقه‌ی بالا،
ستون‌های آبی دور تا دورِ هر طبقه، و گلدان‌های شمعدانی ...

خانه خواهد سوخت

کیهان خانجانی



رشت تا بالا محله را با مینی‌بوس رفتم، تا پایین محله را با موتور، در موازات بجارهای زیر داغی آفتاب. کنار مسجد پیاده شدم. دورِ صحنش سیم‌خاردار داشت. چشم چرخاندم، قبر مادر بزرگ میان انبوه قبرها گم بود. چهره‌اش آمد جلوی چشم‌هایم، دلم تنگ شد. هر تابستان، بعد امتحانات، ساک می‌بستم و کتاب‌جدول برمی‌داشتم و می‌آمدم. از دور که مرا می‌دید صدا می‌زد: «بیا اسفندجان، بیا.»

از دوردستِ جاده‌ی خاکیِ خانه‌ی اربابی پدر بزرگ پیدا بود؛ دوطبقه، با بام کُشی، پنجره‌های کوچک آبی، نرده‌ی آبی تِلاَرِ طبقه‌ی بالا، ستون‌های آبی دور تا دورِ هر طبقه، و گلدان‌های شمعدانی با گل‌های قرمز پای هر ستون. از جاده‌ی خاکی، بین ردیف درخت‌های تبریزی و رودخانه، رسیدم و در پرچین را کنار زدم. بویی سر و دماغم را پر کرد. از حیاط گذشتم. آخور درش باز و درونش تاریک بود. کنار ایوان ایستادم: «آقابابا! آقابابا!» جوابی نشنیدم. ایوان به بلندی نیم‌قدِ حصار و درِ تخته‌ای داشت. تو رفتم. درِ اتاق اول کسی نبود، درِ اتاق دوم و سوم هم، درِ اتاق بزرگ هم. از پلکانِ چوبی بالا رفتم و روی تِلاَرِ تخته‌کوب ایستادم. در سه اتاق

و اتاق بزرگ بالا هم کسی نبود.

حیاط را نیم‌دایره تا پشت خانه دور زد. پدربزرگ و زنش روی حصیر نشسته بودند. کتری و قوری و وافور گوشه‌ی منقل و لیوان‌های سفالی و حلوا و خرما هم جلوشان. راجع به اتفاق شب پیش حرف می‌زدند، نفهمیدم چه اتفاقی. پدربزرگ بلند شد و دست داد و روبوسی کردیم. بوی کنده‌ی پیر سوخته می‌داد. زنش پایین تا بالا براندازم کرد. از پدربزرگ خیلی جوان‌تر بود. پیرهنی به تن داشت با گل‌های ریز به رنگ خاکستر زغال‌ها. نمی‌دانستم چی صدایش کنم. پدربزرگ با لبخند گفت: «بابای نامردت خوبه اسفندجان؟»

گفتم: «خیلی سلام رسوند.»

«آی بر پدر دروغگو لعنت!» و خندید. بعد پرسید: «تصدیقِ دیپلم بگرفتی؟»

«بله، خرداد قبول شدم.»

روی حصیر نشستیم: «آقا بابا، این بوی دود چیه می‌آد؟»

با تعجب گفت: «شاید کلش‌های اضافی را آتش می‌زنند اسفندجان.»

گفتم: «آخه قبالاها این قدر زیاد نبود. آدم خفه می‌شه.»

زن پدربزرگ با لحنی جدی گفت: «تاب بیار آقا اسفند، تاب بیار. زودی زود دودها تمام می‌شود. قول می‌دهم، قول.» و برایم چای ریخت. لحنش طوری بود که انگار او تصمیم می‌گیرد دودها کی بیایند کی بروند.

برای شام جا را از باغ پشت خانه به حیاط جلوی خانه تغییر دادند و حصیرها را زیر درخت تبریزی بزرگ پهن کردند و پدربزرگ منقل گذاشت و چوب آتش زد. دود سفید توی سیاهی شب بیش‌تر خودش را نشان می‌داد. بوی کباب‌شدن گوشت‌ها حیاط را برداشت. هرچه اصرار کرد: «بخور مونس جان، گوساله است، نرم نرم.» زنش نخورد، حتا یک تکه: «این چیزها از حلقومم به‌زیر نمی‌رود میرزاخان.» و سه‌همش را گذاشت جلوی من.

پدربزرگ زغال‌ها را با انبر جابه‌جا کرد. مسیر باد که عوض شد، خاکستر پاشید روی هر سه نفرمان. مونس خانم با بادبزنی حصیری سر و شانه و تن‌اش را باد زد و کمی از خاکسترهایش ریخت؛ بعد مرا هم مثل گوشت روی منقل باد زد. تشکر کردم. پدربزرگ عین خیالش نبود، با زغال و خاکستر اخت بود. وافور را از کیسه‌ی مخمل بیرون کشید و کنار منقل گذاشت تا گرم شود. از قوطی بستِ تریاک درآورد و چسباند بر حقه، با انبر زغال برداشت و پک زد و صدای جیزرز بلند شد. در

فاصله‌ی کشیدن از لیوان سفالی چای‌نات می‌خورد و دروبی در حرف می‌زد، ولی زنش خرده‌ریزها را که جابه‌جا کرد، دست زیر چانه گذاشت و چنان به خانه خیره ماند و پلک نزد که آدم ترس برش می‌داشت.

تشکم روی تلار پهن بود. جیرجیرک‌ها توی سرم یک‌نفس می‌خواندند جیززز جیززز، جیززز جیززز، جیززز جیززز. فانوس کنار ستونی روشن بود. از دور روشناییِ گردسوزها و سوتکاها و فانوس‌ها بر ایوانِ خانه‌ها سوسو می‌زد، مثل گل‌به‌گل آتش‌های چهارشنبه‌سوری. با صدای پایی بر پله‌های چوبی بیدار شدم. سایه‌ای داس به‌دست روی دیوار افتاد، فانوس را از تلار برداشت. ترسیده، تا روی تشک بنشینم، از پلکان پایین رفت. توی حیاط سایه و داس معلوم نبودند، فقط فانوس پیدا بود که به طرف انبار برنج روبه‌روی خانه راه افتاد. کف حیاط، دایره‌ی زرد نور پیش می‌رفت. فانوسی دیگر، پشت سر قبلی، تا نزدیک حلقه‌ی سفالی چاه جلو رفت، همان‌جا ماند. فانوس جلویی انبار را دور زد، ایستاد. صدای خشکِ باز شدن در آمد. فانوس بالا رفت، تو رفت. از دور یک مستطیل روشن پیدا بود با اندامی تاریک در میانش. فانوس گم شد اما روشنی در ماند. بعد بیرون آمد. و باز صدای خشک در. فانوس به فانوس کنار چاه نزدیک شد، برگشتند، توی ایوان رفتند. حالا نور نبود و نمی‌دیدم ولی صدا بود و همان‌طور نشست روی تشک شنیدم.

«هنوز چندشب است آمده‌ای، پایین محله ناشناس است برایت مونس جان.»

«نه میرزاخان، حتم دارم یک نفر بود، حتم دارم. سایه‌اش را بدیدم، سایه‌اش را.»

«الآن که سری به صدایی نیست مونس جان، بشویم بخسبیم. ندانم چرا قرص خوابت را دیر می‌خوری.»

«به دلم بد بیفتاده، بد. می‌خواهد انبار را به آتش بکشد میرزاخان، آتش.»

صدای پا را که شنیدم روی پلکان چوبی، دراز کشیدم. فانوس دوباره روی تلار قرار گرفت.

صبح که نشستم توی تشک، به دور و بر نگاه انداختم و مات ماندم به انبار آن طرف حیاط بزرگ. نفسی عمیق کشیدم، هنوز آن بوی دود وجود داشت. صدای ماغ کشیدن گاوها و قیل و قال غازه‌ها و اردک‌ها و مرغ و خروس‌ها فضا را برداشته بود. با چوبِ کردخاله از تنوره‌ی سفالی



نمایی از فیلم
«ایشان» ساخته آندره
تارکوفسکی



چاه آب کشیدم و صورت شستم. سر سفره‌ی صبحانه پرسیدم: «آقابا دیشب سر و صداها از چی بود؟»
پدربزرگ مُشتی کته را با چای شیرین خورد و لبخند زد: «نصفه شب بیدار بشدم بروم دست به آب، بدیدم مونس جان در رختخواب نیست، درون حیاط بیافتمش. خیالات داشت که یک نفر می‌خواهد انبار را آتش بزند.» مکشی کرد و قلپی چای خورد و ادامه داد: «این‌جا هنوز غریب است برایش، در این حدود یک هفته که به این خانه پیامده با آدم‌های محل آشنا نشده.» و چایش را از لیوان سفالی هورت کشید. بعدِ ناهار ته مداد را جویدم و فکر کردم به حروفِ الف و نون توی دو خانه‌ی اول، و الف توی خانه‌ی یکی مانده به آخر. سه حرفِ دیگر ماند. کنه شدم کلمه را پیدا کنم. بس که ته مداد را جویدم یکهو دهنم طعم زغال گرفت و از نرده‌ی آبی تِلار خم شدم و توی



حیاط تف کردم. هم‌زمان بابابزرگ و زنش و جدول و پدرمادرم فکر می‌کردم. یعنی بابام حق داره که مخالفه؟ شاید می‌خواست با فروش زمین ارثی کاروباری برایم جور کنه یا بفرستدم دانشگاه. مسخره‌ست، یعنی آینده‌م وصله به زمین آقابابا؟ حتا انگاری دور‌تر، وصله به جنگ و جدل سال‌ها پیش. همین‌طور که جدول روی پایم و مداد لای انگشت‌هایم بود، دقیق شدم روی دستم. چقدر سیاه شده‌م، دست‌هام شده عین دوتا هیزم. شاید زیادی توی آفتاب بودم. اصلاً مگه چند روزه اومدم؟ پوستم طوری که انگاری آب بدنم خشک شده، مثل ماهی‌دودی.

از خانه خرما و حلوا برداشتم رفتم سر قبر مادر بزرگ خیرات دادم و فاتحه خواندم. شب که روی تلار جا پهن کردم دراز کشیدم، باز بوی دود حس می‌کردم. در فکر یکی از کلمات بودم، بکهو یادم افتاد، ذوق‌زده جدول را برداشتم توی آن کورسو پُر کردم. از آن ستون قاف هم در آمد. فکری شدم؛ یادش به‌خیر مامان‌بزرگ. این زن بابابزرگ به‌جوریه، به‌جوریه که نمی‌شه فهمید چه‌جوریه. مثل خونه‌های

جدوله، یا خیلی ساده‌ست یا خیلی پیچیده‌ست. گپ‌وگفت‌های پدرمادرم را یاد آوردم شاید چیزی دستگیرم شود.

بابا گفت: «زمینای ارباب رو آتش زدن دادن به رعیت، بعد ارباب زمینای رعیت رو آتش زد ازش خرید، حالا همون رعیت شده زنِ ارباب. چه شیرتوشیری!»

مامان پرسید: «اوووه! بعد این همه سال. چه ربط داره که؟»

بابا گفت: «میرزاخان همون زمین‌ها رو مهریش کرده!»

مامان پرسید: «پدرت با این سن و سال زمین می‌خواد چی کار که؟»

بابا گفت: «حیرانم، نه به اون زمین رو از دست شوهر درآوردن، نه به این زمین رو توی بغل زن انداختن.»

مامان پرسید: «بدکاری کرد زمین‌ها رو از بیوه‌ی مرده خرید و دعوای آتش‌زدن انبار رو فیصله داد؟ خوب کاری کرد که.»

بابا گفت: «ساده‌ای تو! اگه مادرم زنده نبود، بیوه رو هم با زمین می‌خرید که خلاصه خرید.»

نمی‌دانم چه وقت شب بود، با صدای جیغی از جا جستم. پدربزرگ فانوسی در یک دست و داسی در دست دیگر، طرفِ انبار می‌دوید. تندی از پلکان چوبی سرازیر شدم. زنِ پدربزرگ کنار حلقه‌ی سفالی چاه ایستاد و فانوس را روی درِ چوبی‌اش گذاشت. خود را به پدربزرگ رساندم. گفت: «هوارهوار مونس جان بترساندش، فرار بکرد.»

گفتم: «کی آقا بابا؟ پایین محله‌ای یا بالا محله‌ای؟»

پدربزرگ گفت: «ندانم. مونس جان بدیدش ولی در تاریکی نشناختش.» آن‌ها رفتند طبقه‌ی پایین و من رفتم تالارِ طبقه‌ی بالا. ولی صدایشان می‌آمد.

«مونس جان هنوز که درو نشده، چرا انبار خالی را بسوزاند؟ خب قرص خواب لا مصب را زودتر بخور تخت بخوابی.»

«آه‌ها! انبار برنج خالی است، خالی؟ تا حالا ندانستم. چرا زودتر نگفتی میرزاخان، زودتر.»

صدایشان که ساکت شد، کمی بر تاریک‌روشنی اطراف چشم چرخاندم و چندبار عمیق نفس کشیدم، آن بو بود، و دراز کشیدم روی تشک.

روی تالار نشسته بودم. بعدناهار بود و همه‌جا ساکت. خاطر، سه‌حرفی چی می‌شه؟ فکر. نه، حرفِ وسطش الف باشه. یادم افتاد و نوشتم.

فکری شدم؛ چرا آقا بابا سر و صدایی شنید؟ حتما گوش‌هاش سنگین شده. من چطور؟ من که روی تالار خواب بودم، اونا توی اتاق.

به پدربزرگ گفتم گاوها را از چرا برمی‌گردانم. و رفتم. فقط سه

گاو را نگه داشت. مادر بزرگ که مرد، کارگرها را هم مرخص کرد. خانه دیگر آن خانه‌ی اربابی پُرآمده‌شده نبود. گاوها را توی آخور هی کردم رفتم کنار چاهچه دست‌ورو شستم. روی تالار، نور فانوس سر تا قچه بر جدول می‌لرزید. فکری شدم؛ عجیبه! پایین محله‌ای‌ها و بالا محله‌ای‌ها پنبه و آتیش بودن ولی الان ماهِ عسل‌شونه. چرا مامان که کم‌سواده و خونه‌دار موافقه، بعد بابام که فوق‌دیلمه و کارمند مخالفه؟ چرا بابا می‌گه آقابابا داره کار طبیعی یه ارباب رو می‌کنه، ارباب‌بودن یعنی همین. چرا مامان می‌گه پس مونس‌خانم هم داره کار طبیعی یه رعیت رو می‌کنه؛ بنده‌ی ارباب می‌شه تا به‌وقتش زهر به جامش بریزه. فتیله‌ی فانوس را پایین آوردم. دور و برِ خانه چه تاریک بود. باز بوی دود شنیدم.

توی باغ صبحانه خوردیم. پدر بزرگ سیگار روشن کرد، صورتش رفت توی دود. جدول روی پایم بود؛ هنوز بین حروفِ ستونی عمودی با افقی گیر بودم، دو حرف مانده بود. پرسیدم: «راستی آقابابا، پایین محله و آتیش‌زدن؟ سابقه نداشت.»

«والله ماجرای بالا محله پایین محله طول و تفصیل دارد. اگر می‌بینی مونس‌خانم قبول کرد بیاید خانه‌ی من ...»
آهسته حروف را نوشتم: س، ا، ی، ه.

پدر بزرگ ادامه داد که نه به‌خاطر ملک و املاک، به‌خاطر شناختش بوده؛ می‌دانسته اربابِ تومنی هفت‌صنار با بقیه توفیر دارد.

«یک پایین محله‌ای با مردِ اول مونس‌خانم ورافتاد، سر زمین.»
اگر «بازگشت» را می‌نوشتیم، آن وقت حروفِ عمودی درست از آب در نمی‌آمد، اگر «دوباره» را می‌نوشتیم آن وقت افقی‌ها.
پدر بزرگ حرفش را پی گرفت که آن پایین محله‌ای یک‌شب انبارِ آن‌ها را آتش زد.

«چون سیاه‌سرمای زمستان بود و آغل سرد، ورزا و گاو و گوساله را درون انبار بسته بودند؛ لبالبِ برنج، گونی گونی.»

گوشم به حرف‌هایش بود، چشمم به جدول.
پدر بزرگ ادامه داد که خلاصه انبار به آن بزرگی خاکستر شد و هیچ‌کس نتوانست هیچ‌کاری بکند.

«مونس‌خانم تا یک‌مدت مریض بود، هذیان می‌گفت؛ مردِ او هم که بُمرد، بدتر بشد.»

آخرش نتوانستم کلمه‌ای پیدا کنم، شقیقه‌هایم درد گرفت.
پدر بزرگ حرفش را پی گرفت که برای همین مونس‌خانم همیشه

دل‌نگران انبار است.

«یک‌کم فکروخیالی بشده.»

بلند شدم و گشتی در باغ زدم، سراغ آلوچه و تمشک و سیب ترش. رفتم رودخانه ماهی‌گیری؛ دست‌خالی برگشتم. باز شب صدای پا روی پله‌ها شنیدم، سر چرخاندم. اول لچکی سیاه دیدم، یک پله که بالاتر آمد چهره‌ی زن پدربزرگ را دیدم، یک پله که بالاتر آمد پیراهنش را دیدم با گل‌های ریز رنگ خاکستر، یک پله که بالاتر آمد لیوانی سفالی در دستش دیدم که قاشقی در آن بود.

«بیداری اسفندآقا، بیداری؟ گفتم باز کباب داشتیم سردی‌ات نشود، سردی. من و میرزاخان هم بخوریم.»

نشستم توی تشک و لیوان چای را گرفتم و با تعجب تشکر کردم و گذاشتم کنار متکایم و منتظر ماندم برود. نرفت، گفت: «چای نبات است، نبات. می‌ترسم مورچه رختخوابت را بردارد اسفندآقا. بخور بشورم، بخور.»

فقط سری تکان دادم و لیوان را بردم سمت دهانم که گفت: «هم بزن شیرینی‌اش ته‌نشست نکرده باشد، هم بزن.»

حیران هم زدم و در چند قلپ خوردمش. لیوان را گرفتم: «خداحافظ اسفندآقا، خداحافظ.»

از پلکان چوبی پایین رفتم و در هر پله، اول پاهای و بعد پیراهنش و بعد لچکش ناپدید شد. زن عجیب‌گریبی بود، ولی خیلی مهربان و مهمان‌نواز.

صحنه‌ای را دیدم که انگار قبلاً دیده بودم؛ فقط این‌بار جایم تغییر کرد. قبلاً من بر تشکم روی تالار طبقه‌ی بالا نشسته بودم و انبار را دیده بودم و پدربزرگ و مونس‌خانم و شعله‌ی فانوس را در تاریکی. ولی حالا من در وسط و پدربزرگ و مونس‌خانم سمت راست و چپم، از تاریکی انبار برنج درآمدیم رفتیم توی روشنائی خیره‌کننده‌ی حیاط ایستادیم به نظاره‌ی خانه‌ی اربابی که در آتش می‌سوخت.

ستون‌های چوبی ایوان طبقه‌ی پایین شعله کشیدند و پلکان چوبی شعله‌ها را پله‌پله بالا برد و به ستون‌های چوبی تالار طبقه‌ی بالا رساند و از آن‌جا شعله‌ها دست‌هایشان را دراز کردند رو به لمه‌ی سقف و نعره‌زنان خود را کشاندند به بام کلسی و فریادزنان خود را رساندند به سیاهی آسمان و حالا خانه در میان تاریکی‌ای که اطرافش را گرفته بود و درخت‌هایی که دورتادورش ایستاده بودند چنان زرد و نارنجی و قرمز می‌سوخت و بوی گوشت کبابی هوا را گرفته بود که ممکن

نبود هیچ‌کدام از اهالی پایین‌محلّه فکر کنند که می‌توان از چاه و رود سطل سطل آب آورد و خاموشش کرد و مرد و زن طبقه‌ی پایین و جوان خوابیده در تالار بالا را نجات داد و ساکنین خانه بر تشک‌هایشان می‌سوختند و نمی‌سوختند و می‌سوختند و هیچ‌کدام از ما سه نفر ایستاده به نظاره حرفی نزدیم و تقلایی نکردیم و فقط خیره ماندیم. ساک بستم و کتاب‌جدول برداشتم و حرکت کردم، مثل هر سال. باید تا بالا محلّه را با موتور می‌رفتم، تا رشت را با مینی‌بوس. پدربزرگ و مونس خانم پیدا نبودند که خداحافظی کنم. آخور درش باز و درونش تاریک بود. کنار ایوان ایستادم: «آقابابا! آقابابا!» جوابی نشنیدم. تو رفتم. در سه اتاق و اتاق‌بزرگ کسی نبود. از پله‌های چوبی بالا رفتم. آن‌جا هم کسی نبود. حین پایین آمدن چشمم به گل‌های شمعدانی ردیف پای ستون‌ها افتاد، همه سوخته بودند. چرا مونس خانم یا پدربزرگ آبشان ندادند؟!

حیاط را نیم‌دایره تا پشت خانه دور زدم. روز اول که دیدمشان، پدربزرگ و زنش روی حصیر نشسته بودند. کتری و قوری و وافور روی منقل و لیوان‌های سفالی و حلوا و خرما هم جلوشان. راجع به اتفاقی که شب پیش افتاده بود حرف می‌زدند.

گفتم شاید رفته‌اند فاتحه‌خوانی روی قبر مادربزرگ. ساک روی دوش طرف در پرچین حیاط رفتم و پشت سرم بستمش. در طول جاده‌ی خاکی که در موازات درخت‌های تبریزی و رودخانه دور می‌شدم برگشتم و نگاهی به خانه‌ی اربابی انداختم. هوا ابری بود و تمام خانه در سایه بود و درخشش زیر آفتاب را نداشت و تیره نشان می‌داد. رسیدم به قبرستان صحن مسجد. حدسم درست بود، پدربزرگ و مونس خانم آن‌جا بودند، ایستاده در کنار مادربزرگ که صدایم می‌زد: «بیا اسفندجان، بیا.»

عکس، بابک کاظمی



صدای کسی که نیست، از آن سوی میزی که
نیست، بازخواست می‌کند: «منظورت از
نوشتن این جمله چه بوده است؟»

بچه‌فیل‌ها

محمود ساطع



ویژه‌ی خاله | بهار و تابستان

۴۵۸

کاج

خواهم رفت فروشگاه لوازم آرایشی رنگ مو بخرم. نه که خجالتی باشم یا خجالت بکشم، نه؛ گمان نمی‌کردم موهایم سفید بشوند و بخوام، دلم بخواهد رنگ‌شان کنم. این کار را همیشه زنانه، مادرانه می‌دانستم. اما بدم هم نیامد، دل‌خوش شدم به تغییری که در موقعیت خودم نسبت به خودم ایجاد می‌کند. بی‌فایده‌گی، فایده‌گی می‌شود اما چه فایده، اضطراب رهایم نمی‌کند. اضطراب سال‌هایی که رفته است. دانستگی، ندانستگی‌هایی که توی تنم هست، توی زندگی‌ام، خواب‌هایم؛ مثل حالا که دوباره شبی است. شبی از شب‌های آذرماه. خواب دیدم می‌پرسند: «چرا نوشته‌ای؟ چرا نوشته‌ای ابوالفضل گم شده است؟»

صدای کسی که نیست، از آن سوی میزی که نیست، بازخواست می‌کند: «منظورت از نوشتن این جمله چه بوده است؟ چرا نوشته‌ای ابوالفضل گم شده؟ به قول خودتان وجوه دراماتیک این جمله چیست؟»

هرچه فکر می‌کنم می‌بینم نوشته‌ام. می‌بینم واقعا درست می‌گوید هیچ وجه دراماتیکی ندارد. اگر می‌نوشتم سارا گم شده است، داستانی‌تر می‌شد. دختران، زنان و نام‌هاشان دراماتیک‌ترند. سارا گم شده است. شکوه گم شده است. آیدا گم شده است؛ واقعا داستانی‌تر می‌شود. اما ابوالفضل چه؟ باید بنشینم روی صندلی و هی دنبال آن بگردم که منظورم از جمله‌ای که نوشته‌ام چه بوده است؟ آیا منظورم حوزه‌ی مقدسات بوده است. خواسته‌ام بگویم حضرت ابوالفضل بوده، نه نبوده، نوشته‌ام. فقط گفته‌ام: سال‌ها پیش که هیات می‌رفته‌ام، رفتار مذهبی مردم ذهنم را می‌آشفته. آن‌چنان بر سر و سینه‌شان می‌زدند که بی‌هوش شوند. غش کنند. سقف مسجد و حسینیه را پایین بیاورند اما چند دقیقه بعد وقتی چراغ‌ها روشن شود، برای ظرفی غذا از سر و کول هم بالا بروند. سهمی زودتر، سهمی بیش‌تر، همین. تازه پس این همه سال دانسته‌ام من نیز چنانم. ما نیز همینیم.

«بنویس؛ دیگر چه بوده؟»

چه بوده؟ یادم نمی‌آید. مدت‌هاست ابوالفضل، نامی به نام ابوالفضل اطرافم زندگی نمی‌کند. من هستم و سامان و عطیه، باب‌اسفنجی شلوار مکعبی و موش و گربه. خانه و مدرسه و مرمت تاریخ، گچ و سیمان و آجر، پایه و سقف و بادگیر. همه‌ی نام‌ها رفته‌اند. ابوالفضلی، هیچ ابوالفضلی در دایره‌ی نزدیکانم نیست.

«می‌دانیم بوده! ابوالفضل نجیب نبوده؟»

بوده ولی گم نشده. نه بل‌لله. وقتی هواداری از جریانی کرده، بوسیده گذاشته کنار. منتقد سینما شده، هزار و یک بدبختی داشته پس هم، رفته سی خودش. از این شهر گذاشته رفته، از خانه‌هایی که نداشته، از زیرزمین‌های نمور و نمناک دیگران کوچیده، کوچانده شده از غربتی به غربت دیگر. حالا هم زندگی‌اش را می‌گذراند. من هم خدا خدا کرده‌ام که روزگارش به شود، همین. یکی هم ابوالفضل تقوایی بوده. از جمع آغازین ما در کانون اندیشه جوان - سپهری. فکورتین ما بوده ولی او هم رفته. از این شهر گذاشته رفته، گم نشده. بعد هم مگر می‌شود یک نام را گذاشت توی یک جمله و دو کلمه درباره‌اش نوشت و هزار و یک روز زندگی را خط کشید روی‌اش. او هم دارد زندگی می‌کند. مثل همه‌ی ابوالفضل‌هایی که در این سرزمین زندگی می‌کنند. راستی حسینی می‌خواسته‌ام بنویسم، از گمشده‌ای بنویسم. بنویسم از خانه‌اش بیرون آمده. رفته سر کوچه به عادت هر روزه‌اش شیر بگیرد یا سیگار، گم شده. آن هم نه حالا، سال‌ها پیش. اسمش هم ابوالفضل نبوده؛ محمد مختاری بوده است. بعد هم پیدا شد، بردنش امام‌زاده طاهر کرج. بعد هم شما که مودید نبودید، عناصر خودسر بوده‌اند؛ همین. از هیچ ابوالفضلی هم ننوشته‌ام که گم شده!

کتری ریز و نرم می‌جوشد. دلم می‌خواهد لیوانی بریزم و تلخ بخورم. پررنگ می‌نویسم. یک لیوان چای تلخ می‌ریزم. دلم رضا نمی‌دهد. درشت‌تر می‌نویسم: «چای، چای تلخ». بین عزیزجان چای است، زهرماری نیست. خوب که فکرش را می‌کنم می‌بینم حضرت عباسی خوب است که سامان را داریم. خوش به حالم است. نوشته‌ام: «نشسته‌ایم توی خانه، باران زده و هم‌چنان می‌بارد.» می‌خواند بستنی. کلمات را بستنی می‌خواند. دنبال غذای بچه فیل می‌گردد. اما با این خواب‌ها چه کنم؟ هیچ وقت ننوشته‌ام ابوالفضل گم شده است. از بس پرسیدند شک کرده‌ام نکند ابوالفضلی گم شده باشد. بلند شوم و بروم برای بچه فیل‌ها خرده نان بریزم. صبح که بشود می‌ریزند سر دیوار، جیک‌جیک، جیک جیک‌شان درخواهد آمد.

تهران ته نداشت اما سَر زیاد داشت. ما هم سرنشین یکی
از سَرهای آن بودیم...

تهران ته ندارد

فاطمه فریدن



ویدی کلیه اینها و تابستان

۲۶۲

کاج



«دروازه دولت» از
مجموعه‌ی «ناسازه» اثر
جواد موسوی



تهران تَه نداشت اما سَر زیاد داشت. ما هم سرنشین یکی از سَرهای آن بودیم. سَر ساختمان زری خانم. یک روز یک‌راست آمده بودیم بالای سر خانه‌ی زری خانمی که فراموشی داشت، حواسش پرت و پلا بود و در قدیم زندگی می‌کرد. ما دیگر خسته شده بودیم از این طرف و آن طرف رفتن. مثل کوچ‌نشین‌ها بی‌یلاق و قشلاق داشتیم. حساب زمان و مکان هم نه فقط از دست این خانم که از دست همه‌ی ما در رفته بود. این وسط، زمان هم مثل باد می‌گذشت. شش ماه از آمدن قاچاقی ما به پشت‌بام خانه‌ی زری خانم می‌گذشت و عجب که در این مدت پای هیچ احدالناسی به سَر این خانه باز نشده بود. هیچ‌کس این بالا نیامده بود و ما جماعت بی‌خانه را نمی‌شناخت؛ جز سهراب که حالا دیگر هم‌پالکی ما شده بود. سهراب، همسایه و همراه و همقدم ما و حسن ضراب بود. پدر و پسر شده بودند انگار. این پسر خانه داشت اما آرزوهایش تَه نداشت؛ درست مثل تهران که تَه نداشت. همه‌ی ما این را خوب می‌دانستیم که تهران تَه ندارد و هرجایی از آن قدم بگذاری، از قلعه‌ی کوه گرفته تا تَه بهشت زهرا، همه‌جایش خانه که چه عرض کنم لانه‌مرغ‌هایی ساخته‌اند که سوسو زدن چراغ‌هایش را فقط شب‌ها می‌توانستی تماشا کنی. پس، جایی نمانده بود که در آن شب را روز نکنیم. اما ما از زیر پل پر از سوسک و موش رسیده بودیم به جای جدیدی که اسمش پشت‌بام خانه‌ی مردم بود.

بالاخانه یا همان پشت‌بام خانه‌ی مردم؛ که به یمن حضور ما جای اراذل و اوباش نبود، چون من از این‌جا یک مکان درست و حسابی ساخته بودم. بدون مواد و نجسی و بی‌ایمانی. شاید هم حکمت این بود که ماندن در بالای خانه‌ی مردم سبب خیر شود و من به خدا نزدیک‌تر شوم. خیال می‌کردم این‌طور که باشد؛ خدا بیش‌تر من را نگاه می‌کند. بالاخانه پاتوق نبود که هر کس و ناکسی را بین جمع راه بدهی. سهراب هم اگرچه گرم اعتیاد بود اما رفاقت و همسایگی حالی‌اش می‌شد. دَک و دهانش هم چفت و بستِ درست و حسابی داشت. حالا هم که شده بود پسر ضراب. حسن ضراب هم به ضرب ناچاری و به قول پدرِ پدرصلواتی‌ام ضرباً جبرا در این بادیه افتاده بود. هرچه بود ما آدم ناحسابی به حریم خودمان راه نمی‌دادیم. همه درست و حلال‌خور. نان را من می‌آوردم. هرچه می‌شد اگر از آسمان سنگ هم می‌بارید، نان

با من بود، که پولش هم از راه کار کردن روی موتور درمی‌آمد. نانی که می‌خوردیم حلال بود و شک و شبهه‌ای در آن نبود. شاطر نانواي محله هم من را به خاطر نمی‌آورد. انگار در یادش نبودم اما من او را خیلی خوب در خاطر خودم نگه داشته بودم. محله دیگر همان محله نبود. ریخت همه چیز عوض شده بود، جز مغازه‌ی نانوايی که با همان شکل و شمایل قدیم باقی مانده بود. نان هم آن نان قدیم نبود؛ اما اطمینان داشتم و به آتی هم گفته بودم که طیب و طاهر است. خب چاره نداشتم. نارو خورده بودم از رفیق و نارفیق و دار و ندارم را برده بودند و من مانده بودم و یک موتور قراضه که آن هم موقع دزدی یار من بود؛ وگرنه که همان را هم نداشتم، الان روی پله‌های آهنی میدان انقلاب باید کاسه‌ی گدایی دست می‌گرفتم.

من گدا نبودم و به همه سفارش کرده بودم که هر کاری می‌کنند دیگر کثافت‌کاری را به پشت‌بام خانه‌ی مردم نیاورند. طوری با آن‌ها رفتار می‌کردم که انگار مالک خانه من بودم و آن‌ها مستاجرهای بدبخت و فلک‌زده‌ای که مجبور به حرف‌شنوی از من هستند. هنوز کمی غیرت و تعصب و اخلاق ته وجودم مانده بود اما چه شده بود آن روزهای خوب. چه بلایی سرم آمده بود که آس و پاس و ویلان و سیلان به پیسی افتاده بودم. من که به قول زری خانم هنوز زمان داشتم اما حسن دیگر وقتی برای این کارها نداشت. روز به روز هم نحیف و استخوانی‌تر می‌شد. اما من هنوز امید داشتم. امیدم آتی بود که آتی‌ه‌ی من بود.

تهران که ته نداشت و آدم‌هایش که ته و ریشه و تمامی نداشتند هم که هیچ، احساسات من هم نسبت به آتی ته و اندازه نداشت. خوشبختانه آتی پرستار بود. یک شب بیمارستان بود و یک شب هم خانه‌ی زری خانم. هر شب یک دیس پلو و خورش برای ما بار و بندیل می‌کرد و به بهانه‌ای می‌آورد طبقه‌ی بالا. طوری این سبد غذا را زیر چادر جاساز می‌کرد که انگار سر بریده توی آن گذاشته. ما هم که از مشتاقان خوردن سر بریده. آتی به زری خانم گفته بود استخوان‌ها را برای سگ و گربه‌های محله می‌برد. زری خانم هم با همه‌ی بی‌عقلی‌اش فهمیده و گفته بود که «مادر مگه گربه و سگ‌ها هم پلو و خورش می‌خورند؟»

آتی هم نه گذاشته و نه برداشته بود و گفته بود: «دوره و زمونه عوض شده خاله‌جون.»

آتی درست می‌گفت. دوره و زمانه خیلی عوض شده بود اما ما بیش‌تر از همه عوضی شده بودیم. همان سگ و گربه‌های بالاخانه بودیم که بی‌مزد و منت داشتیم این‌جا مفت می‌خوردیم و می‌خوابیدیم و لنگر می‌انداختیم. همین‌جا بود که باز هم گفتم خدا ما را ببخشد و بیامرزد. کار من هم انگار از کارهای پدر پدرسوخته‌ام کم نداشت؛ چه پدری چه پسر صالحی را پس انداخته بود. اما هرچه بود، نانی که می‌خوردیم حلال بود و هر کدام از ما هم که برای خودش کار می‌کرد. کار حسن ضراب به من ربطی نداشت، هرچند که پول توی جیبش را از پسرش که ولش کرده بود می‌گرفت و دست‌کم حلال بود. اما نان من هم با جان‌کندن جور می‌شد. روی این موتور درب و داغان کلی از صبح تا شب عرق می‌ریختم و بار از این طرف شهر به آن سر شهر می‌بردم که آتی از من راضی باشد. اما ناچار بودم پول داروهای مش‌رحمت را از کرایه‌ی بالاخانه بگیرم. هفته‌ای سه روز پشت‌بام را کرایه می‌دادم و پولش را هم پیش‌پیش می‌گرفتم. به همه هم سپرده بودم اگر قضیه جایی درز کند، حساب شما با کرام‌الکاتبین است. همه‌شان می‌گفتند بله قربان و می‌رفتند به امان خدا. سه روز در هفته را اجاره می‌دادم و مابقی، به قول امروزی‌ها، آف بود و خودمان بودیم و نهایتاً سهراب.

من هر روز خداخدا می‌کردم مبادا کسی به فکرش بیفتد که بیاید این بالا یا بشقاب‌هایشان خراب شود و به بالا سری بزنند. اما انگار اکثریت بشقاب‌های ماهواره را توی تراس خانه گذاشته بودند. من هم که تراس نمی‌شناختم. زمان ما حیاط بود که حیات زندگی بود. همه چیز داخل همان حیاط بود و من در همان حیاط بزرگ شده بودم و کم‌تر اتاق و خانه‌مان را دیده بودم. هرچه از آن روزها یادم مانده دیوار آجری بود و حیاط خانه‌ی خودمان و پروین‌خانم و خانم نوری که حالا خرابه‌ای ازش باقی مانده بود. این وسط فقط دلم به حال آتی می‌سوخت که چطور در این معرکه به فکر نان حلال بود. من با خودم می‌گفتم: «آخه بچه تو رو چه به این حرفا. ولی در دلم می‌گفتم آتی چه بزرگ شده ماشالله، دیگه حالیشه که حروم چیه و حلال چی، ولی نمی‌دونم چرا حالیش نیست که دلی به دلش بند شده و قلبی هست که خاطرشو می‌خواد». من با خودم گفتم اگر حسن ضراب از این ماجرا بو ببرد دیگر اعتماد و رفاقتی در کار نیست. همان حسنی که

این حسن نبود و روزی برای خودش یک حسن آقای حسابی بود. میل می‌زد و معرکه می‌گرفت و کلی آدم دورش جمع می‌شدند. بو کشیدنش حرف نداشت. خوب بو می‌کشید؛ درست مثل جنس بد و خوب که از همدیگر تشخیص می‌داد. من اما در دلم می‌گفتم: «حسن آقا بالاخره یک روز هم در کوچه‌ی ما عروسی می‌شود؛ مطمئن باش.»

آن شب که قرار بود آتی ما را با بهانه‌ای راهی خانه زری خانم کند، زن همسایه در بین راه‌پله‌ها چشم و ابرویی آمد و نگاه کج و کوله‌ای را بهمان تحویل داد. نگاهش مثل یک تکه‌ی آتش در قلب من نشسته بود و دعا می‌کردم نکند کاری دست ما بدهد. دست آخر که کار دست ما نداد اما نگاهش تا نزدیک در با ما بود. هر طور شده بود پیچی که مثل پیچ جاده تنگ بود را رد کردیم و رسیدیم به آپارتمان زری خانم که عطر غذایش از پشت در هم ما را کر و کور و لال کرده بود. وارد خانه که شدیم، بوی دیگری حس کردم، بوی غذا نبود. عجیب بود، بوی مادرم می‌آمد. شنیده بودم هر آدمی یک بویی دارد و آن بو را با خودش به این طرف و آن طرف می‌برد. لابد بوی زری خانم بود. خب او هم روزی مادر بوده؛ هرچند که آتی گفته بود بچه‌ای ندارد. دلم به حالش می‌سوخت. دلم به حال خودم هم می‌سوخت که نه بو داشتم نه خاصیت. همان شب هم من به عشق غذا آن‌جا رفته بودم و فقط به ظرف‌های چیده شده‌ی روی میز خیره شده بودم. بعد از مدت‌ها درست مثل آدم دور میز نشسته بودیم و غذا می‌خوردیم. این قدر کف زمین می‌نشستیم که صندلی‌نشینی از خاطر ما رفته بود. من در چشم زری خانم زل زده بودم اما حواسم جای دیگری رفته بود. زری خانم هم که بنده خدا هوش و حواس درست و حسابی نداشت، زوال عقل داشت. من را عمه‌جون صدا می‌کرد و آتیه را نوه‌ی گلم. مش‌رحمت را هم به جای شوهرش اشتباه گرفته بود و خاطره‌های قدیم را برای ما تعریف می‌کرد. ما هم دستان در ظرف غذا بود و گوشمان به حسن و سهراب که مبادا از سر نشئگی سوتی بدهند و کارخرابی کنند. دستم به پلو زعفرانی و خورش آلو بود، اما چشمم به قاشق‌های نقره‌ای که نمی‌فهمیدم چرا آتی آن‌ها را جلوی چشم من گذاشته بود. شیطان می‌گفت بگذار توی جیب و آتیه و خدا می‌گفتند چشم‌هایت را درویش کن.

ما آن شب نه فقط ته تهران که ته دیگ را هم درآورده بودیم.

یقین می‌کردم این ته‌دیگ کاهو را مادرم به او یاد داده بود که با خودم بگویم حالا دیگر برای خودش خانمی شده است. بعد دوباره از خودم خجالت می‌کشیدم و عرق شرم به پیشانی‌ام می‌نشست و با خودم می‌گفتم: «خب زری خانم بنده خدا مُخَش طبله کرده و ریخته و نمی‌دونه ما کی هستیم، ما که می‌دونیم واسه خاطر چی وارد خونه‌ش شدیم». این‌ها را می‌گفتم و بعد با خودم تکرار می‌کردم که خدا همه‌ی ما را ببخشد و بیامرزد.

به این ماجرا از هر طرف که نگاه کنید، آن شب همه دلی از عزا درآورده بودیم؛ حتا سهراب که چند وقتی بود مادر و پدرش به خانه‌ی خاله‌اش در شهرستان رفته بودند ولی هر روز آمارش را از من می‌گرفتند. این پسر چه عقلی داشت که من را رفیق شفیق خودش معرفی کرده بود و مادرش هم ندیده، من را قبول داشت. نمی‌دانم چرا ولی پشت من نماز می‌خواند و بیچاره خیال می‌کرد که حواسم به پسرش هست و از او مراقبت می‌کنم. زن بیچاره خبر نداشت که ما همسایه‌های دزدی آن‌ها هستیم و خودش وقتی تلفنی با من حرف می‌زند، درست همان موقع من چند طبقه بالاتر روی پشت‌بام خانه ایستاده‌ام و دل‌مادری را به رفیق بودن گرم می‌کنم، اما دلم خون بود از این اوضاع دَرهم و برهم. تلفن که تمام می‌شد به سهراب می‌گفتم: «مبادا من رو ببری پیش مادرت ما رو چشم تو چشم کنی، خجالتش رو دارم». سهراب می‌گفت: «خیالت تخت داداش فیروز».

می‌گفتم: «پدر صلواتی من پیروزم نه فیروز. این دو تا خیلی توفیر داره».

سهراب هم با خنده‌ی دزدکی جواب می‌داد: «ایشالله که همیشه پیروز باشی داداش».

من پیروز بودم اما پیروز نبودم. حق داشتم و نداشتم. خیال کن بچه‌ی تهران بودی و در این خراب‌شده بزرگ شده باشی و یک خشت‌خرابه نداشته باشی! خیلی نوبر است. اما داستان سهراب چیز دیگری بود. دلش با این چیزها گرم نمی‌شد. دل این پسر فقط به یک زهرماری گرم بود که حسن برایش جور می‌کرد و هر شب دور از چشم بقیه می‌کشیدند و انگاری کیف می‌کردند و بعد از آن هم کیفور به خانه که چه عرض کنم، بالاخانه‌ی مردم می‌آمدند. اما بالاخانه هم برای خودش حرمت داشت؛ مثل زورخانه‌ای که حسن ضراب قدیم‌ترها در آن میل و کَباده

می‌گرفت و صدای جمعیتی را با صلوات به هوا می‌فرستاد. مردم که بالاخانه‌ی خودشان را راحت اجاره نمی‌دهند اما من مال آن‌ها را اجاره داده بودم. من بالاخانه‌ی مردم را شبی خدا تو من کرایه می‌دادم و پولش را خرج دوا و درمان مش‌رحمت می‌کردم. حسن ضراب که ضراب نبود، اما این‌طور هم نبود که بشود دو پاره استخوان. من بچه بودم ولی خوب خاطر من هست که برای خودش کسی بود. همه‌ی ما همین‌طور بودیم. مگر من این بودم که الان هستم. مگر آتی این بود و مگر مش‌رحمت این قدر ذلیل و ضعیف بود. روزی روزگاری از خراسان آمده بود تهران که همه‌کاره شود اما جارو کش خیابان‌های تهران شد. جارو می‌کشید و شرف داشت. حلال و حرام می‌فهمید. آتی را هم همین‌طور بزرگ کرده بود. همه‌ی ما یک روز خیلی خوب بودیم. حال و روز گارمان این نبود. اما برای حسن ضراب دیگر نمی‌شد کاری کرد. کار از کار گذشته بود. شاید سهراب را می‌شد؛ دارویی بود برایش قبل مرگ سهراب. سهراب قاطی روزگار ما شده بود. نه من راضی بودم نه حسن ضراب و نه آتی که دور از چشم همه‌ی ما، یواشکی همه را می‌پایید. آتی شش دانگ حواسش به ما بود. اما روزگار خراب شده بود و ما قاطی این کثافت‌کاری‌ها. چه روزگار خرابی بود، خراب و غریب.

من حرص می‌خوردم که عدل، وسط آن همه خانه باید راست و مستقیم بیایم خانه‌ی قدیمی خودمان که بابای خیرنیده‌ام به فنایش داده، اتراق کنم. این دیگر چه قسمت و تقدیری بود. این‌جا همان جایی بود که باید می‌گفتم وسط هفت آسمان انگار یک ستاره هم پیدا نمی‌شود. وسط این همه هیاهو من باید بیایم و بالانشین خانه‌ی آجری قدیم خودمان شوم که پدرم روزی و روزگاری آن را به قمار سالارخان باخته بود. حالا سالارخان کجاست؟ نه از سالارخان خبری هست و نه از پدر پدرصلواتی من که خانه و کاشانه‌ی ما را در تهران خراب‌شده به باد داد و مادرم را دق و سکت. حالا سالارخان می‌آمد جواب من را می‌داد یا پدرم که زیر خروارها خاک خوابیده و هر چند وقت یک‌باری به خواب من بدیخت می‌آید؟ پدر صلواتی برای چه از ته گور درآمده بود و به خواب من می‌آمد؟ که چه کنم برایش؟ مگر دیگر رمقی برای من مانده که یادش کنم و سر خاکش بروم. می‌آید که لابد بگویند سر خاک مادرت می‌روی، خب سر خاک من هم بیا. من

ولی رغبت رفتن سر خاک پدرم را نداشتم. با این که تَه تهران را درآورده‌ام اما حالی برای رفتن سر مزار پدرِ پدرصلواتی‌ام ندارم. من غرق در همین افکار بودم که مش‌رحمت کسی را صدا زد. مش‌رحمت از آن مردهای باشرفِ روزگار بود. شرف، اجازه نمی‌داد که حتا یک لحظه او را از خودم دور کنم. صبح‌ها او را کول می‌گرفتم، روی موتور از این سر شهر تا آن تَه شهر می‌بردم و شب‌ها در بالاخانه‌ی مردم پلاس می‌شدیم. من یک جُو شرفِ مشتی را به صدتا پول حرام نمی‌دادم. هر که من را شناسد خیال می‌کند من بچه‌ی امام‌زاده‌ام؛ ولله که بودم. به خدا که مادرم از پاک‌ترین زن‌ها بود. قدیسه نبود اما پاک و منزّه بود. پدرم هرچه قمار می‌کرد و به باد فنا می‌داد را با توبه و دوخت و دوز کردن رخت برای مردم حلال می‌کرد و نانِ درست دست ما می‌داد. اصلا نان را مادرم دست من می‌داد و مدام به من می‌گفت: «چیزی از بابات نگیری‌ها».

مشدی رحمت اما انگار پدر من بود. هیچ‌وقت تصویر پدرم را به خاطر نمی‌آورم. اگر روزی روزگاری مشدی بمیرد، او را به جای پدرم به همه معرفی می‌کنم. دوباره صدای مشدی آمد. انگار خودش را خیس کرده بود. من و حسن پیش از این برای مشدی جایی پشت کولرها درست کرده بودیم که جلوی دید نباشد. اما امشب حالش خوب نبود. ای کاش آتی می‌توانست این پیرمرد را با خودش به خانه‌ی زری ببرد. یک پیرمرد بی‌آزار و بدحال بود دیگر. خواستم به آتی تلفن کنم و بگویم در بساطِ زری جست‌وجو کند و یک دست لباس برای پدرش بیاورد که صدای آژیرِ یک ماشین حواسم را پرت کرد. احساس خطر کردم.

من باید می‌پریدم و فرار می‌کردم؛ اما کجا؟ راه فراری باقی نمانده بود. تنها راه نجات من پریدن در حیاط مخروبه و متروکه‌ی خانه‌ی پشت ساختمان بود. مش‌رحمت را چه کار می‌کردم که غرق در خیزی و کثافت یک گوشه نشسته بود. گفتم کسی با او کاری ندارد. رفتم سمت دیوار. ارتفاع را رصد کردم. خیلی بلند و طولانی بود. حسن نمی‌توانست بپرد؛ می‌پرید استخوان‌هایش خرد و خاک‌شیر می‌شد. در آن شب نفرین شده نمی‌دانم، کدام آدم بی‌معرفتی آمار ما را به پلیس داد. غلط نکنم همان زن همسایه بود که همان شب در راه‌پله‌ها با چشم‌هایش ما را مچاله کرد و رفت. این زن ول کن ماجرا نبود. قصد کرده بود ما را تحویل کلاتتری بدهد و خیالش

آرام بگیرد. چه زن سمجی بود.

پیش از آن که صدای در پشت‌بام بیاید و زن همسایه و مامور پلیس وارد شوند، من پریدم اما صدایشان را می‌شنیدم. وسط آن همه تاریکی چشم چشم را نمی‌دید چه برسد به این که کسی من را تماشا کند. پریدم و از شانس پرت شدم روی یک مبل کهنه‌ی وسط خرابه. ساق یکی از پاهایم توی فنر مبل گیر افتاده بود و فکر می‌کردم که پایم شکسته است. صداها را می‌شنیدم. مش‌رحمت بی‌پناه، آتی بینوا و حسن بدبخت حالا باید چه گلی به سرشان می‌گرفتند. سهراب بیچاره را بگو که اگر یک سیلی بخورد، همه چیز را لو می‌دهد. خب بگذار لو بدهد؛ من مسبب بدبختی همه‌ی آن‌ها بودم. من این کلک را سوار کرده بودم اما خودم را پرت کرده بودم این‌جا و بقیه وسط گرفتاری. من روی نامردی را سفید کرده بودم و روی خودم را سیاه. اگر دوباره آتی را بینم چطور در چشم‌هایش نگاه کنم و بگویم خاطرخواهش هستم. چطور مش‌رحمت را روی کول خودم بگیرم و مردی را پنداری سوار بر دوش نامردی کنم. مردی آن بود که بروم و خودم را لو بدهم. باید می‌رفتم و خودم را معرفی می‌کردم و می‌گفتم: «من پیروز سقزاده هستم. بچه‌ی تهررون، بچه‌ی همین محل، بچه‌ی قدیم همین خانه و همین محله‌ای که هیچ‌وقت در کوچه‌اش برای ما عروسی نشد. دوباره و چندباره هم باید می‌گفتم که من پیروز هستم، همان پیروز که پیروز نبود».



عده‌ای با دهان‌های بی‌دندان‌شان می‌رقصند و از
خنده غش می‌کنند و همه گاهی می‌آیند و از این‌که
می‌فهمند زنده‌ام، خوشحال می‌شوند و می‌گویند:
«دیوانگی هرچه باشد از مردن بهتر است.»

محمد فینی‌زاده



خانه‌مان از سی سال پیش هم‌گف نبود

وقتی کبابی پدر در یکی از خیابان‌های کاشان بسته می‌شود، می‌فهمم دیگر فایده‌ای ندارد که دنبال چیزی باشی که همه‌ی آدم‌ها در سنی به آن بر می‌خورند و بالاخره همه‌شان با هر انگ و ننگی پشت سر می‌گذارند.

دراز می‌کشم. چشم‌هایم را می‌بندم و فکر می‌کنم که جایی از کار می‌لنگد. درست در جایی که باید تا چند وقت دیگر بنشینم و دفاع کنم از جمله‌ای که ۸۶ سال پیش از دهان شخصی بیرون آمد که حتما پشت میز دفترش در دانشگاه وین نشسته بوده و در حالی که از سیگار برگ گوشه‌ی لبش کام می‌گرفته به این فکر می‌کرده که آدم می‌تواند در یک روز یا حتی یک لحظه خودش را کشف کند. نه فراری باشد، نه عجله‌ای. همین می‌شود که سیگارش را کنار می‌گذارد و روی برگه‌ای می‌نویسد: «انسجام در برابر ناامیدی برای افراد مسن رابطه‌ی کامل و مثبتی است» و من بروم و برای پایان‌نامه‌ام بچسبم به سومین موضوعی که دکتر شاکری جلویم می‌گذارد و می‌گوید: «هر کدوم رو که بیش‌تر دوست داری. فقط وقتت کمه حواست باشه.» و من باز خیال می‌کنم با رفتن به بوستان و نشستن کنار چند پیرمرد و پیرزن و گذاشتن چک‌لیست کنارشان و سوال پرسیدن، می‌شود همه چیز را ثابت کرد و نتیجه گرفت و رفت پی کارمان. این که همه‌شان چیزی برای گفتن دارند. از نظامی بازنشسته گرفته تا کارمند سابق آب و فاضلاب. هر کدام خیال می‌کنند کاری کرده‌اند و با تمام دنیا فرق دارند. ارتشی که تمام دنیایش شده انتقال اسب‌های ترکمن به کمپ آریامهر و اداری بازنشسته را هم از هر طرف سوالی بپرسی، می‌رسد به توپیدن به مافوقش که ظهر یکی از روزهای

سال ۷۲ یکی از پرونده‌ها را پرت می‌کند توی صورت مدیرش و دیگر سر کار نمی‌رود. می‌گوید: «بعد از آن ماجرا بچه‌مان هم شد.» می‌خندد. همه چیز روی خط راه می‌رود که مادر زنگ می‌زند و لابه‌لای گریه‌اش و کلی حرف می‌گوید: «بیا. پدرت لج کرده. مغازه رو می‌خواد بده اجاره.» همین شد که می‌نشینم و به خودم می‌گویم که اگر کرکره بیاید پایین شاید جاهایی برای همیشه خالی شود که هیچ‌کدام از ما سه برادر نتوانیم آن را پر کنیم. مثلاً صندلی کنار مغازه به وقتش گذاشته و برداشته شود و دست‌های مادر که نان را طوری از پلاستیک بردارد که انگشت‌هایش به جای دیگری غیر از آن نخورد و نان را چون پتویی برای خاموش کردن آتش، پهن کند روی یکی از کباب‌های پُر روغن و برگردد و فقط رو کند به من و من آن را بیچانم و دستش بدهم. پارچه را بیندازم روی چهارپایه‌ی پلاستیکی که قبل از پایین آمدن مادر، می‌گذاشتم کنار پیشخوان تا روی آن بنشیند. دهن‌دره کند تا گره‌ی کج چسبیده به گلویش بازتر شود و لقمه را با چهار بار گاز گرفتن تمامش کند و دست آخر باد کانادا درای مشکی لابه‌لای خدایا شکرت از دهانش بریزد بیرون. چند بار نگاهش را به جاهایی نامعلوم در خیابان گیر بیندازد و پلک‌هایش سنگین و سرش دمر شود. با سلام اولین مشتری جستی بخورد در چشم‌هایش. باز به من نگاه کند و من هرچه جلویش هست را بردارم. بلند شود و پشت سرم راه بیافتد به سمت بیست پله با پارگردی میانش که می‌خورد به پذیرایی خانه. روی بساط پهن شده‌اش بنشیند و قرص‌های به وقتش را بخورد و بخوابد. اگر ذره‌ای کم و زیادی در تمام این اتفاقات می‌افتاد و یا دستش به جایی غیر از نان و صندلی و دستمال و دست‌های من می‌خورد، چشم‌هایش بیش‌تر پف می‌کرد. تمام مغازه را دور می‌زد، غر می‌زد و در وسط پاگرد نفرین می‌کرد به پدر که چرا خانه‌مان از سی سال پیش همکف نبوده و وقتی هم روی لحاف و تشک همیشگی‌اش ولو می‌شد، بغض می‌کرد و کمی گریه. قرص‌هایش را تند تند می‌خورد و می‌خوایید. وقتی هم که بلند می‌شد، معده‌اش ترش می‌کرد و سرش را تکان می‌داد و می‌گفت: «برو یه کانادا درای برایم بیار.»

می‌گفت اریکسون صورت سوخته در یکی از روزهای گرم تابستان کارلسروهه، پریده در باغ کناری‌شان و به دختر همسایه گفته «خیلی دوست دارم عزیز دلم.» دختر هم لیخندی می‌زند و برای همیشه از آن‌جا می‌روند. اریکسون بعدش چند ماه در بیمارستان بیرون شهر

بستری می‌شود و این قدر به راین بیرون از پنجره نگاه می‌کند که چشم‌هایش ضعیف شده و روزی سه بار هم دوش می‌گرفته است. می‌گفت یک روز پیرزن پرستار به او می‌گوید: «لغت به تو که مایه‌ی ننگ خاندان دورتی دیکس هستی.» هویت از راه رسیده و این که در یک روز بفهمد یهودی است و پسوند فامیلی که دارد از ناپدری‌اش می‌آید، چاره‌ای جز فرار به بهانه‌ی دستشویی رفتن برایش نمی‌گذارد. ولی نمی‌دانست از چی و به کجا؟ فقط همین را می‌دانست تا جایی که می‌تواند فرار کند. از همسایه و شهر و خانواده و بیمارستان روانی و دورتی دیکسی که موسس آن است. آن قدر که آخرش می‌رسد به ناخودآگاهی که یک سال بعدش روی تخت اتاق فروید کشف می‌کند.

گفتم: خب چی می‌شه بعدش؟

گفت: هیچی دیگه همون جا می‌مونه.

دکتر شاکری بعد از انتخاب موضوعم داشت برایم از کسی می‌گفت که ادامه‌ی زندگی‌اش را نمی‌دانست و همین چند خط را هم از کسی شنیده بود.

من و احسان و سعید با حاجی فرق داریم. مثلاً ما ماشین را کنار مغازه می‌گذاریم ولی پدر پارک می‌کند. حاجی همیشه می‌گوید «شماها پیاز رنده شده رو زود دستش می‌دین.» و وقتی که می‌آمد مشتش را فرو می‌کرد توی تشت و خروار و می‌گفت: «گوشتش کمه.» و می‌رفت. آن روز شاید دیگر به تشت نگاه نکرده و سیگاری درآورده و روی صندلی کنار پیاده‌رو نشسته و رو کرده به دو برادر و گفته: «برید دنبال کارتون. به اون توله‌سگم اگه اومد بگیرد چند جا سپردم بره کار کنه. کباب دیگه نون نمی‌شه واسه‌تون.» این‌ها را از مادر شنیدم. پشت تلفن داشت خمیازه می‌کشید و این‌ها را می‌گفت. گفت: «تو هم زودتر تموم کن درستو بیا. دو تا داداشات که سگِ دستی زنشون پدرسوخته‌ها. چیزی هم دستم می‌دن به دلم نمی‌ره. باس برم دکتر. بیا.» آخرش هم گریه کرد. من فقط برای دو سال وسط کشیدن تی نخ‌ی به سرامیک کف مغازه جوری که چیزی از رد آن باقی نماند، پریدم بالا و تمام کتاب‌هایم را ریختم وسط و نشستم به درس خواندن. آن قدر که موقع گرداندن سیخ‌ها روی فر هم سرم را کج می‌کردم و چیزی می‌خواندم. تا وقتی که مثلاً مادر بیاید یا حاجی که می‌گفت: «جلوی مشتری کارتو بکن.» یک بار کتاب را برداشت و گفت: «چی هست اصلاً این؟» گفتم: «درسیه.»

چشم‌هایش را ریز کرد تا نوشته‌ی روی جلد را بخواند. گفت: «چی نوشته؟» گفتیم: «روان‌شناسی بالینی.» گفت: «چی می‌شه؟! واسه در و دیوونه‌هاس؟!» نگاهم رفت به سمت صندلی زیر پیشخوان و پارچه‌ای که روی آن کشیده شده بود. گفتیم: «ااا... نه مثلاً به درد مرض مامان می‌خوره. اونم خیلی سال پیش. الان دیگه نه.» حاج جابر چیزی نگفت و با انگشت اشاره‌اش باقی‌مانده‌ی گوشت چرخ‌شده‌ی آویزان از چرخ‌گوشت را گرفت و پرت کرد توی تشت و سیگاری روشن کرد و روی صندلی کنار مغازه نشست.

دو برادر هم بودند ولی کم تا این که کرکره برای همیشه پایین می‌آید و یکی می‌رود مواد غذایی پخش می‌کند و آن یکی هم با سرویسی که در خانه‌اش می‌ایستد، می‌رود پای دستگاه ریسندگی می‌گوید: «خوبم هه. والا چه کنیم.»

از پیش پیرمرد و پیرزن‌های بوستان که برمی‌گردم، احساس می‌کنم دارم خمیده راه می‌روم. حرکتهای اضافی در سرم احساس می‌شود. چهل سال دیگر، یک واحد آپارتمان دارم و یک قطعه زمین در وسط‌های جاده‌ی گاز کاشان که انداخته‌ام پشت قباله‌ی زنم. دو یا سه تا از بچه‌ها گاهی می‌آیند سری می‌زنند و برمی‌گردند. پیرزنی که در اطرافم راه می‌رود مدام کمرش را می‌خاراند و من لم داده‌ام روی کاناپه‌ای در طبقه‌ی یازدهم و از پنجره‌ی رو به حیاط خلوت پشت مجتمع، دارم به باغچه‌ی بالکن آپارتمان روبه‌رو نگاه می‌کنم که زنی با موهای طلایی دارد به آن‌ها آب می‌دهد. لابد هوا هم ابری است و من به این فکر می‌کنم که زندگی‌ام را اگر بخواهم برای دانشجویی برای نوشتن پایان‌نامه‌اش تعریف کنم، با چه کلماتی باشد. بهترین چیزی که به ذهنم می‌رسد شاید این باشد که من هم روزی از خانه به بهانه‌ی درس فرار نمی‌کردم و به قول مادر درس و مشقم را ول می‌کردم، که حاجی وسط مغازه داد بکشد: «پس اون بی‌رگ کجاست؟» که حواس سعید، پای فر پرت و یکی از سیخ‌ها جزغاله شود و صدا روی سرامیک‌های صیقلی مغازه سُر بخورد و برود توی راه‌پله و وسط پاگرد برسد به مادر و او هم به من بگوید: «برگرد.» بگوید: «درد کله‌ام بیش‌تر شده. دوباره یه چیزی توش تکون می‌خوره.»

با دست باندپیچی شده داشتم پله‌ها را بالا می‌رفتم که از تمام چیزهایی که تا آن وقت جمع کرده بودم، دفاع کنم. از این که آدم‌ها به نقطه‌ای می‌رسند که یا حالشان از گذشته به هم می‌خورد یا این که با



خانه اثر ایمان افسریان

هزار آب و تاب برای دیگران تعریف می‌کنند. حاج جابر ولی چوب گذاشته بود لای تمام این حرف‌ها و چیزهایی که اریکسون گفته بود. جوری که هر کسی ما را می‌بیند و پایمان هر جا گیر می‌کند، اسم حاجی را که بگوییم، بلند می‌شود و تحویل‌مان می‌گیرد ولی او حالا تمام وسایل مغازه را فروخته است. توی دستشویی دانشکده به خواب دیشب فکر می‌کردم که همه‌مان در جایی مثل فرودگاه بودیم. من دورتر بودم. شاید داشتم می‌رفتم. برای اولین بار گریه‌ی حاجی را دیدم که با ظرفی که در دستش بود، به جای آب، کباب پشت سرم می‌ریخت. مادر دست به همه جا می‌کشید بدون این که برود و هزار بار دستش را بشورد و حالش بد شود. مشتم را کوبیدم به آینه‌ی قدی دستشویی و برای این که دلیلی برای کارم پیش حراست نداشتم،

باید کارتم را می گذاشتم و بعد از جلسه ام می رفتم و توضیح می دادم. قبل از این که بنشینم دیگر برایم مهم نبود که اریکسون بعدش چه می کند. لابد بعد از چندین جلسه با فروید، توی کافه لانتیمان دختر همسایه را می بیند که روی صحنه میکروفون نقره‌ای را دست گرفته و دارد آهنگ زندگی یک گل رز از ادیت پیاف را می خواند و اریکسون هم این قدر لیوانش را از بطری جلوی میزش پر می کند که شب وقتی می خواهد به فروید چیزی بگوید، همه اش را بالا بیاورد. بگوید: «من زندگی رو به شکل بیماری، مثل هر مریضی دیگه‌ای می بینم و اوضاع رو به معنی دقیق کلمه قبول دارم در حالی که در طول همه‌ی این سال‌ها فکر می کردم هرچه به ذهنم می رسید واقعی بود.» در حالی که دستم می سوزد از همه چیز دفاع می کنم و آخرش گریه ام می گیرد مثل چند سال پیش وقتی روان پزشک برای مادر می گوید: «سواس بهانه اش هس. نیاز به مراقبت زیاد داره. باید یه مدت بستری شه.»

وقتی کارم تمام می شود و برمی گردم و کنارش می نشینم، تا می خواهم چیزی بگویم، زودتر می پرسد: «چیزی گیرت می اومد بخوری اون جا؟!» دندان هایش را درمی آورد و لثه‌ی مچاله شده اش را می کشد به هم. حرف زدنش عوض می شود و می گوید: «حالا چرا زل زدی به من؟» زیاد کنارش بنشینم و نگاهش کنم، بی حوصله می شود. در جواب حرف هایش می خندم. می خواهم بپرسم چیزهایی را که کیلومترها آن طرف تر از هر پیرمرد و پیرزنی سوال می کردم. جمله‌ای یا چیزی که با آن زندگی اش را تعریف کند. در این نگاه نه چیزی به ذهن من می رسد نه او که شاید بهتر بود بگوید: «بدرت حاج جابر.» گردنش را خاراند و به جایش گفت: «پاشو یه لیوان آب بیار قرصامو بخورم.»

از بیست پله پایین می آیم. از پنجره‌ی پاگرد بیرون را می بینم که صندلی، بی وقت جلوی مغازه گذاشته شده و حاج جابر دارد توی دستش تسبیحی را می چرخاند. مغازه‌ای که تا چند وقت پیش بوی کبابش تمام خیابان را برمی داشت و حتا می آمد بالا و دماغ مادر را پر می کرد تا کمی راه برود، حالا روی اش نوشته شده، عرضه‌ی محصولات فرهنگی، مذهبی. سی دی می فروشند. صداهایی از مغازه درمی آید که انگار همه‌ی راسته‌ی پیاده‌رو را فلج کرده است. می روم کنارش.

می گویم: «کجا کار سپرده بودی برایم؟» نگاهش به جاهای دیگری

است.

می‌گوید: «فعلا باس بریزیم بیرون. بالا رو فروختم. یه جا دیدم پله‌خورش کمه. اون ور.»

به من نگاه نمی‌کند ولی با تسبیحی که دستش هست جایی آن طرف خیابان را نشان می‌دهد. درست همان جایی که باید بروم و بنشینم و به اولین کسی که از روبه‌رویم رد می‌شد، بگویم: «عزیز دلم» و دست کم برای چند ماه بیافتم در بیمارستان اخوان که راحت‌تر نگاه کنم به سراشیبی ورودی‌اش و بگویم چرا مادر برای دو سال در یکی از اتاق‌هایش خوابیده بود و انگشتش را به موهای بیش‌تر فر شده‌اش فرو می‌کرد و با هر قرصی که می‌خورد، می‌شمرد درختان کاج بیرون از پنجره را، که برای آخری‌شان که خشک و چروکیده و زرد شده بود، گریه می‌کرد. من که به آن‌جا بروم بعد از چند وقت، زن مو طلایی هر روز داروهایم را می‌آورد. موسیقی پخش می‌کنند. روان‌پزشک به همه می‌گوید: «بسته شدن کبابی پنهان‌اش است.» عده‌ای با دهان‌های بی‌دندان‌شان می‌رقصند و از خنده غش می‌کنند و همه گاهی می‌آیند و از این که می‌فهمند زنده‌ام، خوشحال می‌شوند و می‌گویند: «دیوانگی هرچه باشد از مردن بهتر است.» من قول می‌دهم درخت کاج آخری را آن قدر بشمرم که دوباره سبز شود. من قول می‌دهم مایه‌ی افتخار خاندان علی‌اکبر اخوان شوم.

نگاه کردم به اتاق. پدر تکیه داده بود به
مخده‌ی ترمه‌ی زیر آینه‌ی تب‌خال‌زده. صورت
پدر پُر بود از باران. نگاهش به ترنج وسط فرش
پشمنی لِه شده بود...

ملکی‌ها تک‌تک جایی نمی‌روند

جواد کبیری





بدون عنوان، اثری از
فاطمه بیگ مرادی

افسار چرمی قاطرش را به تیر چوبی نیم‌دار در خانه‌مان که پایش مثل پای پدرم قلوه‌کن شده بود بست. سبد ظرف‌های نشسته را کنار هشتی خانه رها کردم و از پله‌های حیاط جستم بالا سمت اتاق قالی. یک در سه لنگه‌ای داشت به سمت مهتابی که کارش فقط پذیرایی از آفتاب عصر بود و اختلاط با ماه در شب‌های نیمه‌روشن. یک در دیگر هم داشت؛ با یک پاچلاقی که به تارمی و روبه‌روی اتاق پنج‌دری باز می‌شد. از همین در دیگر پریدم تو و گفتم: «ننه! چلنچور اومده.» مادر دامنش را از کرک قالی تکاند و از تخته پرید پایین، لبش را گزید و گفت: «چیا کن! ناسلامتی دای‌ته‌ها. خجالت بکش! برو تعارف کن بیاد تو، حکما خربزه آورده برات... بیچاره.» من که از خربزه‌های دایی عباس اصلاً خوشم نمی‌آمد و غیر از شستن چاقو چنگال و جمع کردن پوسته و تخمه‌هایش چیزی عاید نمی‌شد گفتم: «اگه خیلی زرنکه اجاره‌ی زمینای صیفی‌کاری بابای خدایامرزمون رو بده، نمی‌خواد با چار تا خربزه سر و ته قضیه رو هم بیاره. تازه، خربزه‌هام که نوش جون بچه‌های زهرا ایناس؛ نوه‌های عزیز درونه‌ات.»

از در خارج شدم که بگویم بفرمایید بالا، دیدم گیوه‌هایش را که شیارهای تختش پُر بود از ملات کود قاطر و گل دشت خربزه، پشت در پنج‌دری روی هم انداخته و ته اتاق، زیر کرسی چنان لم داده با لباس‌های چرکینش که انگار دم صبح است و تازه از خواب دیشب بیدار شده.

با چشم‌غره‌ای که به من رفت خوب یادم آورد که هنوز سلام نکرده‌ام.

– سلام دایی، خوبی؟

گفت: «سلام مال دم در بود... پیشکش! برف شب چل چلی اگه صبح بیاد به درد دم پارو می‌خوره... از این به بعدشو بپا. دختره‌ی ورپریده! لبخندی زد و گفت: «فرهنگ کجاس؟» گفتم: «تو اتاق قالیه، می‌آد الان... و از کنار خریایه که برمی‌گشتم گفت: «سینی چیق منو یادت نره.»

دایی عباس که می‌آمد کار من معلوم بود. سریع باید سینی چپقش را که شامل کبریت بود و یک سوزن درفش‌ی نسبتاً کلفت و کپچه‌ی چیق برایش می‌بردم. بعد باید از اتاق خارج می‌شدم که به بقیه کارهایم برسم و دایی عباس و مادر تنها بمانند تا حرف‌های خصوصی‌شان را که همه‌اش برای پدرم بود بزنند. به دولابی مطبخ رفتم. سماور

را که تقریباً همیشه آماده بود با دو تا لُکهای آخوندی کنار منقل اسفندی روشن کردم و خیره شدم به چشم‌های گیرای نیکولای که روی چنبره‌ی سماور همیشه بیدار بود و با چشم‌های زیبا و دریده‌اش حواس آدم را پرت می‌کرد، انگار داشت برایم لُغز می‌خواند: «خجالت بکش دختر! این سماور را هم که از همین چلنچور دارید.» عادتش بود، همیشه با اخم‌های ترش و شیرینش مرا نکوهش کند. ولی من اهمیت نمی‌دادم. شنیده بودم مردهای آن‌ور آب مهربان‌ترند. آن‌قدر سبیل‌های پیراسته‌اش با گوشه‌ی بادامی چشم‌هایش هماهنگ بود که پنداری آن‌وری‌ها سلمانی‌هایشان بیش از قهوه‌خانه‌هایشان رونق دارد... . راست می‌گوید این مردک هیز. سماور را دایی عباس از قم برایمان آورده بود سوغاتی. البته در اصل، عوضِ کَره‌ی مادیان پدرم بود که با هوچی‌گری و پایمردی رحمت یخکش صاحب شده بود. تق تق چپق چلنچور که به لب سینی می‌خورد تا خالی شود برای پر کردن دوباره، حواسم را برد لای لحاف خشتی مخملی لیمویی کرسی که بین مادر و دایی عباس دل پیچه گرفته بود در پنج‌دری از حرف‌های یک من صناریشان:

– کاش یه چموشی هم پیدا می‌شد این تخم شوله رو برمی‌داشت می‌برد تا تو هم یه نفسی بکشی فرهنگ.
مردک چلنچور به پدرم می‌گفت شوله.

– وا عباس چی میگی؟ نرگس که بیچاره از خرجی خودشم بیش‌تر برایمون عایدی داره. اگه اون نباشه که کارای خونه می‌مونه رو زمین. حالا بمونه که نصف بیش‌تر قالی رو هم نرگس می‌بافه، اصلاً بعد غلامرضای خدایامرز اگه اون نبود که من دق می‌کردم کنج این خراب شده از تنهایی.

– بسه دیگه فرهنگ! همچین می‌گی قالی می‌بافه و عایدی داره که کسی ندونه فکر می‌کنه چقدر محتاجی! آخه خواهر من! بحث یه لقمه نون و ترید اشکنهش نیس که. از قدیم گفتن دکمه‌ی بالایی کلیجه‌ی دختر که کشیده شد دیگه خوبیت نداره خونه‌ی مادرش ناخن بگیره. وگرنه همون اجاره‌ی زمینِ سرِ سلخ که دست میرزعلی‌آقاس برا خرجی همه‌تون بسه، زیادم هس... حیف! حیف! اون شب اگه شوله اون چرت و پرتا رو نمی‌گفت و چرچر نمی‌کرد، تا حالا کَره‌ی جعفر رو هم پس انداخته بود نرگس... .

... هوا آن سال زودتر سرد شده بود. هنوز جُوپینی یک چله‌ی آفتاب کم داشت که غروب‌ها آدم یخ می‌کرد اگر می‌خواست توی حیاط

روی تخت بنشیند. به همین خاطر مهمان‌ها را بردند توی اتاق. مادر گفت: «توی مطبخ می‌مونی و تکنونم نمی‌خوری، هر وقت گفتم آفتابه لگنو بیار، می‌آری جلوی بابات می‌ذاری و زود برمی‌گردی تو مطبخ». درِ اتاق را که روبه‌روی مطبخ باز می‌شد رخنه گذاشت که بعداً مجبور نباشد برایم تعریف کند.

دایی عباس بود و شاطر حسینعلی آقا و مادر ممد. شاطر حسینعلی پشت مسجد می‌نشستند، آخر کوچه‌ی آب‌انبار. سر کوچه هم دکانش بود. تنها نانوايي محل. الحق سنگک‌هایش حرف نداشت. آدم زحمت‌کشی بود ولی اهل محل هیچ‌وقت دعای خیرش نمی‌کردند، او هم هیچ‌وقت از اهل محل خوب نمی‌گفت. هر روز قبل از اذان صبح تنورش روشن بود، ولی آن‌قدر بی‌خیر بود که حتا حاضر نشده بود کلید مسجد را تحویل بگیرد تا سر راه هر روز در مسجد را برای نماز صبح فقط باز کند. مادر ممد زن دوم شاطر بود. زن اولش که دختر عمه‌ی مادرم بوده همان شکم اول سر زاد با بچه‌اش مرده بود. اسم پسر بزرگ شاطر حسینعلی آقا محمد بود، به همین خاطر به کشورخانم می‌گفتند مادر ممد. زن زرنگی بود، خوش‌بر و رو و زبان‌دار. حرف‌هایی هم پشت سرش بود ولی هیچ‌کس به چشم خودش چیزی از کشورخانم ندیده بود. حتا همین دایی عباس خودمان وقتی می‌گفت: «شرم نمی‌کنند پشت سر ناموس مردم حرف مفت می‌زنند» معلوم بود نسبت به کشور رگ گردنی می‌شود و جور دیگری از او دفاع می‌کند.

آن شب برای پسر دومش جعفر آمده بودند. جعفر را فقط یک‌بار دیده بودم. با مادر رفته بودیم نان بگیریم. آمده بود سفارشی منزل سیفالله‌خان را ببرد. گوشه‌ی شال کمرش افتاد توی تغار خمیر ترش کنار دکان پدرش. زیر لب فحشی به پدر داد و صورتش گل انداخت از خجالت.

نیکولای چشم‌غره‌ای رفت و حواسم را پرتاب کرد به پنج‌دري. پدرم روبه‌روی آن‌ها پشت به مطبخ چشم بافته بود به ترنج سرمه‌ای و گلی وسط فرش پشمی که یادگار سال‌های دختری زهرا بود. این فرش را بی‌قواره و مخصوص اتاق پنج‌دري بافتم. هُرم صدای پدر، سماور را به جوش آورد. نیکولای، روی چنبره جلز و ولز می‌کرد...

همان‌طور که پدر ریشه‌های پشمی پر از حرف و ترانه و خون انگشت‌های من و زهرا را به چشم‌هایش گره می‌زد گفت: «شاطر

که روی چشم محل جا داره و کشورخانم که از خواهری چیزی کم نداره، جعفرخان هم پسر خویبه. ولی من اینو قبلا هم به عباس گفتم؛ تا زمانی که آقا جعفر خدمت سیف‌الله‌خان رو بکنه من دلم رضا نمی‌ده دخترم نونشو بخوره. رعیت بیچاره مدعی گندم انبار خان هس». دایی عباس پرید وسط حرف پدر: «چرا پرت و پلا میگی غلامرضا! رعیت بی‌خود کرده. خلیا دلشون می‌خواد نوکری پسر خان نصیبشون بشه. نمی‌تونن ببینن؛ اراجیف به هم می‌یافن. سیف‌الله‌خان گفته بعد چله کوچیکه‌ی امسال چارواداری کندوی نصرت آباد رو می‌خواد بده به جعفر. می‌فهمی یعنی چی؟ جعفر اگه زرنگ باشه که هست، سر یه سال نشده می‌شه بالادست میرحشمت و خدا رو چه دیدی چند سال دیگه کل نصرت‌آباد رو بدن بهش». پدر چشمش را از سرمه‌ای‌ها و گلی‌ها کند و کوبید توی چشم‌های دایی عباس: «گیرم مردم غلط کردن، درویش علی بدبخت چی؟ اونو که دیگه خودمون با چشمای خودمون دیدیم عباس... نه، روغن سفره‌ی سیف‌الله‌خان سرخه، عباس. دخترای من تا این غروب آفتاب این جور سفره‌ها رو بندینک نکردن. آقا جعفر اگه از خونه‌ی سیف‌الله‌خان دربیاد حتا اگه شاطری هم براش سخته و نمی‌خواد بره وردست باباش، سر زمین براش کار هست، خدا هم بزرگه، جعفر هم کاربلده. اصلا خودم زمین پشت لتو بهش می‌دم بکاره. اجاره‌شم مال خودش و نرگس، من چیزی نمی‌خوام».

شاطر حسینی که انگار آب انداخته باشند در انبار آردش، برافروخته روی زانوهایش نشست و با انگشت رو به پدرم کرد و گفت: «های مشدی! مواظب حرف زدنت باش. زبونتو حد خودت گیر. انگار یادت رفته تو ماجرای بختیاریا کی بود که نداشت چاه قاضی پایین دشت رو پُر کنن. اگه همین سیف‌الله‌خان نبود الان نیم‌جریب از این زمینایی رو که داری به پسر من حاتم‌بخشی می‌کنی که نداشتی. اگه اصرارای عباس نبود خودتم خوب می‌دونی کلاهمم می‌افتاد خونه‌تون؛ تا ته این کوچه‌ی بیخ‌بست نمی‌اومدم ردّش. تو اگه عقل می‌داشتی الان باید کل دشت فخریه برا تو می‌کاشتن نه این که هنوز دسقال دست بگیری و دشت اسفناج هرس کنی». دستش را محکم کوبید روی زانوهای دایی عباس و گفت: «مشدی! ما چاکر خودت و کس و کارتم هستیم، امشبو خط می‌زنیم از گردِ منقلمون...» و همین‌طور که از جایش بلند می‌شد انگشت حنایی‌اش را رو به پدرم کرد و صورت گل‌انداخته‌اش را رو به دایی عباس... و گفت: «به این خویشتم

بگو نمک سیفالله خان رو خویبت نداره پُف کنی، می ره تو چش و چارت کورت می کنه. سنگ تنور حسینعلی پیشخون اذون صبح باید سرخ باشه. این پاره وردا از هُرم می اندازه آتیش سنگکیو. باشو بریم زن! اینا رضا داروغه چی رو می خوان که یادشون بندازه خرمای مزار پدرشون ارده نداشت.»

چقدر سرد شده بود هوا. آسمان پاک تاریک شده بود. اما خانه‌ی ما هنوز دست به یقه‌ی خورشید رنگ پریده بود. غروب چنگ انداخته بود بر سینه‌ی برآمده‌ی گبری آن ور حیاطمان. نیکلای چشم دریده چنبره زده بود روی شلغمی سماور و تمام تنش عرق کرده بود. آفتابه لگن را که دیگر به کار نمی آمد گذاشتم سر رف و آمدم پشت در مهتابی تا ریخت خداحافظی مادر ممد را با فرهنگ ببینم. شاطر حسینعلی رسیده بود تا هشتی حیاط. مادر ممد که داشت گالش‌های مشکی تومخلش را پا می کرد گفت: «فرهنگ جون! اینا مَرَدَن، گوش به این حرفا نکن. فکراتو بکن فردا شب می آم با هم اختلاط می کنیم. راستی! این گالشاس که برات تعریفشو می کردم. نمی دونی چقدر توش راحتم، خیلی دوششون دارم». و همین طور که زور می زد پشتش را بالا بکشد گفت: «حیف که یه کم تنگه. هیبت الله تفنگچی چاه بالا، همون پشت کوهیه که دختر میرزا اسماعیلو گرفت، پارسال که رفتن شیراز برا سیفالله خان تفنگ بیارن، اینا رو از چارسوق شاه چراغ برابیم سوغاتی آورد.» نیمچه خنده‌ای کرد و گفت: «بذار اونم دلش خوش باشه». ولی وقتی با بی محلی مادرم روبه رو شد؛ قهقهه‌ای زد و گفت: «فرهنگ! خدا ذلیلت نکنه، نمک نریخته باشی تو گالشام؛ بریم پشت سرمونم نگاه نکنیم!؟» مادر که پاک ریخته بود به هم، لب‌هایش را از گوشه گوشه‌ی تنش جمع کرد و گفت: «این حرفا چیه کشور جون؟ خونه‌ی خودتونه، قدمتون سر چشم، هر چی قسمت باشه.»

پدر نیامد بیرون. نگاهش خیره بود به ریشه‌های پر از حرف و خون و ترانه. ترنج گرد، رنگ چشم‌های پدر شده بود. صورت پدر پُر بود از آفتاب. دست‌هایش گم شده بود در آتشدان امروز کرسی مان. انگار همان موقع فهمید عید امسال دیگر نخواهد بود عیدی بدهد به نرگس به شرط آن که میرزا حسینی بگذارد دهان پدر. انگار می دانست این روزها بَغض نرگسش دوغی‌های فرش پنج‌دری را گل می اندازد. تا سماور جوش بیاید و آماده‌ی دم کردن چای بشود باید می رفتم پشکل‌های قاطر دایی عباس را که از جای تمیز بیش تر خوشش

می‌آید برای سُبُک شدن، جمع می‌کردم از کفِ کوچه. بخار پشکل تازه، پنجره‌های رو به کوچه را می‌بندد. توی گنه‌ی بُشن، نمک بود اما نمکِ کمپانی بود. مادر می‌گوید نمک‌های کارخانه‌ای غیرتِ نمک‌های حسین‌قلی را ندارد. طاهره دوستم گاهی چنان از حوضچه‌ی نمک پدرش تعریف می‌کرد که انگار دارد از معدن الماس حرف می‌زند. ولی انصافاً نمک‌های پدرش حسین‌قلی در تمام شهر معروف بود. هر سال اوایل پاییز که می‌شد یک جوال پُر، نمکِ کریستالی برای‌مان می‌آورد و هزار مَنّت که: «به جان مَش غلامرُضا محض خاطر عزیزت خودم تا وسط حوضچه‌ی قمر دشت هور رفته‌م تا بلوری تراش رو برات پالوده کنم، سه بار شسته‌ام که فرهنگ خانم دل نگرون نباشه از خاک صحرا و گلیز چارپا».

خوبی یا بدی جنس نمک حتماً تاثیر دارد در کارآمدی‌اش. شاید نمک حسین‌قلی که گاله‌ی آن زیر راه‌پله‌ی پشت‌بام بود مناسب‌تر باشد برای گیوه‌های چلنچور.

یک مشت برداشتم و در راه رفتن برای جمع کردن پشکل‌های قاطر دایی عباس ریختم توی گیوه‌های ملکی‌اش که خود سیف‌الله‌خان مُشتَلقی غائله‌ی حمام میرجلال به او داده بود. چیزی که ذهنم را خیلی مشغول کرده بود مقدار نمک بود. خب جدای از خوب یا بد بودن نمک، حتماً مقدار آن هم بی‌تاثیر نیست.

پشکل‌ها را که جمع کردم بی‌شکیب آمدم مطبخ، مادر چای را دم کرده بود. سه تا استکان نعلبکی کنگره‌ی عطاردی با قوری و قندان انگوری در سینی ورشوی هشت‌پر گذاشتم و وارد پنج‌دري شدم. فراری بودم از صورت چلنچور. سرم پایین بود. نگاهم افتاد به ترنج سرمه‌ای و گلی. رنگ چهره‌ام بوم پنج‌دري را پُرتر کرده بود. «نکند نمک کم ریخته باشیم!»

مادر که انگار حرف‌هایشان مانده بود گفت: «نرگس! برو خربزه‌هایی که دایات زحمت کشیده آورده از هشتی ببر توی پس سرداب بذار خنک شه عصری بچه‌ها اومدن به دلتون بچسبه».

سینی ورشوی هشت‌پر را تکان لرزان گذاشتم توی مجمعه‌ی کنگره‌ی مسی روی کرسی و از اتاق آمدم زیر راه‌پله‌ی پشت‌بام. یک مشت دیگر نمک از گاله برداشتم و خیلی با وسواس قسمت دو تا ملکی کردم. ولی هنوز دوغی‌های ترنج وسط پنج‌دري کم‌رنگ از دست‌های پدر بود. برگشتم یک مشت دیگر کریستال برداشتم.

«نکند نمک کمپانی خاصیتی داشته باشد که در نمک حسین قلی نباشد». خزیدم توی مطبخ، از گنجهی بُنشن یک مشّت هم نمک کمپانی برداشتم. حالا دو تا مشّت پُر بود از نمک، با دو جور خاصیت. یادم رفت کدام دستم کمپانی بود و کدام دستم حسین قلی. پاک گیج شده بودم.

نیکالای غربتی طوری می‌خندید که شکمش تکان می‌خورد. فرصت نبود که هر دو دستم را تقسیم هر دو تا لنگه کنم. اصلاً چه فرقی می‌کند، اگر قرار باشد یک پایش هم اِفاقه کند کافِیست، ملکی‌ها که تک تک به جایی نمی‌روند.

یک مشّت را در یکی و مشّت دیگر را در آن یکی خالی کردم و دویدم از پله‌ها پایین تا خربزه‌ها را به پس سرداب ببرم. چهار تا خربزه‌ی بزرگ آورده بود. هر بار بیش از یکی‌شان را نمی‌توانستم بردارم. به خربزه سومی که رسیدم از شیشه‌ی پنج‌دری سایه‌ی دایی عباس را دیدم که بلند شد.

پاهایم بی‌حس شده بودند، به حکم خودم نبودند ولی راه سرداب را خودشان بلد بودند. سریع از پله‌ی سرداب دویدم پایین ولی پس سرداب نرفتم. توی پاگرد پشت در سرداب ماندم تا آخرین صدای پایش را بر آجرهای حیاطمان بشنوم و به خاطر بسپارم. قرار است برود و دیگر پشت سرش را هم نگاه نکند.

پدر چشم‌هایش را دوخته بود به شیشه‌های سرکه‌ی انگور سیاه کنار بادگیرِ وارِیخته‌ی سرداب، ناامید بود، دست‌هایش می‌لرزید. صدای درِ پنج‌دری نیامد؛ نگران‌تر شدم. همه‌ی سرداب شده بودیم سکوت. صدای نشخوار قاطر از کوچه به گوش همه‌مان می‌رسید. - نرگس!

بند دلم پاره شد. ذره‌های غبار هم که همیشه خبرهای آفتاب را به تاریکی‌های سرداب می‌رساندند بی‌حرکت مانده بودند بین هوا و زمین، هیچ چیز تکان نمی‌خورد. پدر نگاهش را از شیشه‌ها برداشته بود، به دست‌هایش نگاه می‌کرد، می‌خندید، دست‌هایش نمی‌لرزید. زبانش قفل شده بود. هرچه کردم سینه‌ام باز نشد برای جواب دادن. دایی عباس منتظر جواب من نماند:

- امروز خیلی منو یاد پدر خدایام‌زت انداختی ذکر خیرش شد.

قهقهه‌ای زد و تپ تپ گیوه‌هایش که از پله‌های هشتی پایین می‌رفت کمی آرام کرد. تازه یاد نمک‌ها افتادم. «مردک چلنچور با همه‌ی اُلدرم بُلدرمش نفهمید نمک در ملکی‌هایش ریخته‌ام. رفت و

دیگر پشت سرش را هم نگاه نخواهد کرد». صدای تُلُق تُلُق قاطر، پایکوبی راه انداخته بود تمام کوچه را. برگشتم پایین سرداب را نگاه کردم، پدر نبود. ذره‌های غبار هجوم آورده بودند روی شیشه‌های نیزه‌ای. چقدر شرابی شده بودند سرکه‌های انگور سیاه.

با خوشحالی ترسان ترسان از پله‌ها آمدم بالا تا ایوان جلوی پنج‌دری. مادر تا مرا دید پوزخندی زد و تپید توی اتاق قالی. سینه‌هایم بدجور می‌سوخت، کلیجه‌ام تنگ شده بود برایم. برگشتم از شیشه‌ی قَدّی در پنج‌دری که روبه‌روی آفتاب باز می‌شد نگاه کردم به اتاق. پدر تکیه داده بود به مخدّهی ترمه‌ی زیر آینه‌ی تب‌خال‌زده.

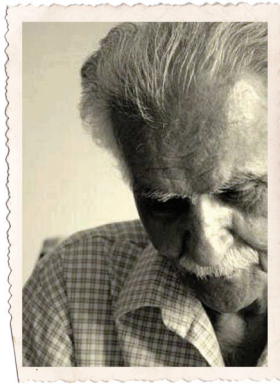
صورت پدر پُر بود از باران. نگاهش به ترنج وسط فرش پشمی له شده بود.

سرمه‌ای‌ها و گُل‌ها گم شده بودند زیر ملات پشکل و گِل دشت خربزه و نمک حسین‌قلی.





هوشنگ چانگی (۱۳۲۰ - ۱۴۰۰)



از ابرها
آن تکه که تویی
نخواهد بارید



از تو
 دریغ از جنازه‌ای
 از من
 دریغ از سواری با تفنگی روغن کاری شده
 نه خانی می‌آید نه خانی می‌رود
 ما رعیتی هستیم
 پشت کوه
 که از هر هواپیما
 انتظار بمب داریم
 و به هر پرنده بد بینیم
 ارتشی پیاده‌نظام و تشنه‌ایم
 اگر مرز میانمان نبود
 برای جنگ که نه
 دست کم برای کشته شدن
 پناهنده می‌شدیم
 کاری از دستم بر نمی‌آید
 جنگ را طوری تقسیم کرده‌اند
 که به هر کدام مان
 یک پای مصنوعی برسد
 کشته مرده‌های هم هستیم
 اما نه از تو تابوتی
 نه از من سنگری
 ما جای خالی هم را پر نمی‌کنیم




 عکسی از مجموعه‌ی
 «جنگ» از گوهر
 دشتی



(۱)

تاریخ در دروازه‌های شیراز
نمی‌ماند
فریادی می‌شود
با چشم‌های در آمده
سرهای سوار شده
تفنگ‌های بی‌خشب
و نگاه‌های چفت شده بر دیوارها

حالا پنجشیر
زنی تنه‌است
که گونه‌های سرخش
در دره می‌ماند
و گیسوانش لای در
گیر می‌کند
زنی که در نقاشی کودکان
دهان ندارد
شاید در قفس باز بود و
نمی‌دانستیم

شیراز و پنجشیر
هر دو فقط «شین» ندارند
خون دارند
و لطفعلی‌خانی
که تنه‌است.

(۲)

خانه از لبخند تهی می شود
پنجره از آفتاب
و باغچه از ریشه

طناب دار به گردن ترانه‌ها می افتد
و خیابان‌های بی فریاد
خیابان می مانند

زن‌های زیادی را می شناسم
که از قطارهای باربری می افتند
و نظر محمد باز هم
با گاری دیگری
در میدان
جنازه‌ها را جمع می کند
و تمام روز را
در زمین‌های خشکیده
سیلی خورده
کشاله می کند
تا رودخانه به آب برگردد
صورت به خنده
و کلمات در کتاب‌های واقعی

دنیا از لبخند تهی می شود
بهار می رود
و پاییزی باز می گردد.



در لالاییات به خواب می‌روم
گهواره‌ام را فرشته‌ای تکان می‌دهد
میان آمدن و رفتنت جاده‌ای ست

کوپه‌های ستاره
ایستگاه به ایستگاه
آسمان را پیاده می‌کنند

و باران فانوس به دست شعله می‌کشد
تو با لالایی‌ام بیدار می‌شوی
میان آمدن و ماندنت جاده‌ای ست...



انثری از طراوت طالع پسند



(۱)

شبی کامل!
خروس‌ها و بته‌های گوجه
هلهله‌ی سکوت‌های دور

مه رقیق و باریکه‌ی پلک
باد در سبزه‌های جو و خاک بر نرمه‌های شبنم
با این نارونِ نازا حرفی دارم.

(۲)

تا علف‌های کال
به بزاق شب بنشینند
تا درخت‌ها شکوفه کردند در شب
چه بگویم به رختی که آویزانِ غمناکی ست؟

شب بهار
سایه انداختن موج‌ها
دلم گرفته است
این دریای کاربنی
و بوی نمک و زهم خوش‌غمی

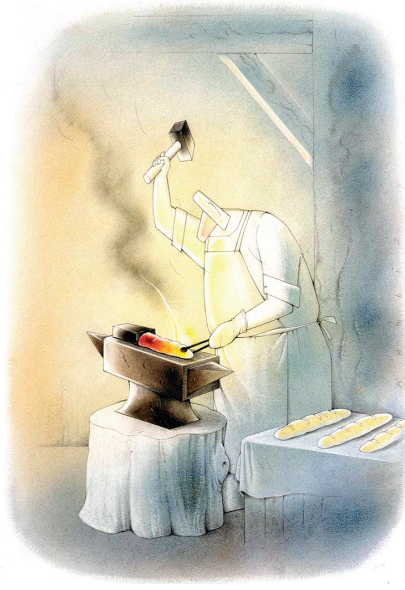




همسرم، که نامش تنهایی ست،
مرا از افسردگی باز می‌دارد.
آه، برای دلم چه عالی ست
که این خانه‌ی ناموجود را از آن خود داشته باشم!

بدان جا برمی‌گردم، بی‌آن که صدای کسی را به گوش بشنوم،
بی‌آن که از خواری آغوش رنجی بکشم،
و با صدای بلند حرف می‌زنم بی‌آن که کسی بشنود:
شعرهای من زاده‌ی راه رفتن من‌اند.

پروردگارا، در بهشت اگر خوبی بسیار است،
گرچه مقدر بر سرنوشت است، می‌توانی هنوز بر من ببخشایی،
سپس تنها رهایم کن - با بالاپوشی از ابریشم -
تا با خود به صحبت بنشینم - به‌سان هواداری پرشور.



بوم

خانه‌روشنان

هر چند حالا چند سالی است که مرمت و احیای خانه‌های تاریخی رونق گرفته اما سرچشمه‌ی این ماجرا محدود به این سال‌ها نیست، اگرچه طی دو دهه‌ی گذشته ورود بخش خصوصی به قصه‌ی احیا و تغییر کاربری خانه‌های تاریخی کاشان توانسته بسیاری از این خانه‌ها را از گزند تخریب در امان بدارد اما خرید به قصد محافظت از این خانه‌ها عمری چند ده ساله دارد. در این پرونده‌ی کوچک سعی کردیم هر چند محدود، به پیشینه‌ی خرید خانه‌های تاریخی بپردازیم و در ادامه تأثیرات و آفت‌های احتمالی ورود بخش خصوصی به این جریان و تأثیرات بخش حاکمیتی و دولتی در آن را بررسی کنیم. در گفت‌وگو با مهندس سیف‌الله امینیان مدیرکل وقت اداره میراث فرهنگی کاشان و اصفهان و همچنین مهندس حسین محلوجی وزیر وقت دولت سازندگی در دهه‌ی هفتاد و موسس بنیاد فرهنگ کاشان در پی پیشینه‌ی خرید خانه‌های تاریخی کاشان بودیم، پس از آن پای حرف‌های علی‌اکبر حلی معمار خوشنام کاشانی نشستیم که رد هنرش را در بسیاری از خانه‌های تاریخی کاشان می‌توان دید و همچنین از تأثیرش در ترغیب خریداران بخش خصوصی این خانه‌ها نمی‌توان گذشت و در آخر در نشستی کوتاه با حضور محمود ساطع (خانه تاریخی احسان)، ابوشاهی (خانه منوچهری) و اکبر رضوانیان (خانه نقلی) به آسیب‌شناسی سرنوشت احیا و تغییر کاربری خانه‌های تاریخی طی دو دهه‌ی اخیر پرداختیم.



عکسی از مجموعه‌ی
«ماضی استمراری»
از تهمینه منزوی





علیه فراموشی

سیف‌الله امینیان را حداقل اهالی کاشان با نام مهندس می‌شناسند، مدیرکل پیشین اداره‌ی میراث فرهنگی کاشان و اصفهان و پژوهشگر تاریخ هنر که میراث و فرهنگ این بوم و امدار خدمات بسیار اوست. به قول عزیزی او علاوه بر فرهنگ‌مندی و تاریخ‌دانی، انسانی شریف و متواضعی هم است. تشویق‌های او برای کسانی که به نحوی با مقوله‌ی هنر از نویسندگی و شاعری گرفته تا نقاشی و معماری سرو کار دارند، تشویق‌هایی گرم و جهت‌دهنده است. غریبه و آشنا هم برایش فرقی نمی‌کند. این بار اما پای حرف‌های او نشسته‌ایم تا به پیشینه‌ی خرید خانه‌های تاریخی کاشان و مرمت و احیای احتمالی آن بپردازیم.



موضوع مرمت ابنیه‌ی تاریخی در دهه‌ی هفتاد کاشان است. اما اگر به گذشته‌ی تاریخی برگردیم پیش از انقلاب، در دهه‌ی سی احتمالاً و چه بسا زودتر، اتفاقات خوبی در حوزه‌ی نجات آثار تاریخی صورت گرفته است. براساس اسناد و مدارک و اطلاعات شما، پیشینه‌ی مرمت آثار کاشان در سده‌ی اخیر از کجا آغاز می‌شود؟

اگر از شرایط کلی توجه به آثار تاریخی در صد سال اخیر ایران بخواهیم بگوییم، باید از وزارت معارف، اوقاف و صنایع مستظرفه آغاز کنیم. در حقیقت آموزش و پرورش، صنایع‌دستی و اوقاف زیرمجموعه‌ی این وزارت‌خانه بودند. در تهران نزدیک میدان بهارستان، خانه‌ای بود که الان معروف است به عمارت مسعودیه. این‌جا خانه‌ی ظل‌السلطان، پسر ناصرالدین‌شاه قاجار بود و رضاشاه سیصد هزار تومان به دختر ظل‌السلطان می‌دهد و آن خانه را از او می‌خرند که آن زمان مبلغ بسیار قابل‌توجهی بوده است. عمارت و باغ بزرگی است که تبدیل به وزارت معارف، اوقاف و صنایع مستظرفه می‌شود. خدا رحمت کند سیدمحمدتقی مصطفوی کاشانی، ایشان با آندره گدار - که موزه‌ی ملی را طراحی کرده - همکار بوده است و در گوشه‌ی این وزارت‌خانه، اداره‌ای به نام اداره‌ی باستان‌شناسی، زیرمجموعه‌ی صنایع مستظرفه ایجاد می‌کند. در این مجموعه، فعالیت‌های باستان‌شناسی و شناسایی و مرمت آثار تاریخی صورت می‌گرفت. در کاشان، باید یاد کنم از شاعر بزرگ معاصر، مرحوم استاد مصطفی فیضی از نوادگان ملامحسن فیض؛ نزدیک بیست سال از وفات این مرد بزرگ می‌گذرد و در حقیقت پایه و ریشه‌ی اداره‌ی میراث فرهنگی کاشان را ایشان بنیاد گذاشته است. آقای استاد مصطفی فیضی که کارمند اداره‌ی فرهنگ کاشان بود در سال ۱۳۳۷ در اداره‌ی آموزش و پرورش کاشان، قسمتی به نام باستان‌شناسی دایر می‌کند و بعد شروع می‌کند به نامه‌نگاری برای مرمت بناهای تاریخی کاشان. انسان بسیار فعالی بود و با خیلی از علما ارتباط داشت. بعد، این اداره‌ی کوچک باستان‌شناسی را که در آموزش و پرورش بود با تلاش بسیار تبدیل کرد به اداره‌ی فرهنگ و هنر (میراث فرهنگی) و خودش هم رئیس آن‌جا شد.

در آن زمان که اداره‌ی فرهنگ و هنر درست می‌شود، در کنارش انجمنی به ریاست شاه تشکیل می‌شود به نام انجمن حفاظت آثار ملی. یک‌سری دانشمندان عضو می‌شوند و رئیس انجمن هم شخص شاه است. برای این که بودجه‌ای برای آن تامین کنند روی یک‌سری

محصولات مثل سیمان تولیدی کارخانجات عوارض می‌بندند؛ فکر کنم دو ریال یا پنج ریال روی هر پاکت سیمان. اعتبارات بناهای تاریخی را از پول این عوارض تامین می‌کنند و یواش یواش، برای بناهای مهم بلیط ورودی هم تعیین می‌کنند. یادم است بلیط ورودی باغ فین اول بار پنج ریال بود. جالب است بدانید به واسطه‌ی کوشش‌های آقای فیضی و هم این‌که کاشان بافت تاریخی و خانه‌های بزرگی داشت، دفتر حفاظت کاشان زودتر از دفتر اصفهان تاسیس شد و جالب‌تر آن‌که اراک، قم و حتی خوزستان زیرمجموعه‌ی دفتر کاشان قرار گرفت. در این دوره کوشش‌های آقای مصطفوی و آقای فیضی بسیار درخور اعتناست و از کارهای بزرگی که انجام دادند به نیکی باید یاد کرد. از جمله تاسیس موزه‌ی ملی کاشان در باغ فین که اقدام بسیار ارزشمندی بود و تعدادی از خانواده‌های بزرگ کاشان مثل خاندان غفاری، شیبانی و صالح، اشیائی را که در اختیار داشتند رایگان به موزه بخشیدند.

دفتر فنی کاشان در چه سالی ایجاد می‌شود؟

خاطر من نیست اما این تاریخ در مجله‌ای چاپ شده بود.

در ایران ۱۳۰۱ خورشیدی، انجمنی هم با نام انجمن آثار و مفاخر فرهنگی با هدف حفظ و معرفی آثار کهن شکل می‌گیرد، این انجمن حفاظت آثار ملی، همان انجمن آثار مفاخر فرهنگی می‌شود یا خیر؟

انجمن آثار و مفاخر فرهنگی فرق دارد. شخص شاه رئیس انجمن حفاظت آثار ملی بود و هفتاد نفر از دانشمندان عضو این انجمن بودند. اگر به دهه‌های سی و چهل کاشان برگردیم، آقای حسن نراقی و نقش ایشان را چگونه ارزیابی می‌کنید؟

حسن نراقی خدا رحمتش کند در زمینه‌ی فرهنگ‌سازی تلاش بسیاری کرد. خصوصاً با نوشتن کتاب «تاریخ اجتماعی کاشان» و کتاب «آثار تاریخی کاشان و نطنز» توجه عموم را به میراث مادی و معنوی این شهر برانگیخت. همین‌طور ده‌ها مقاله از کاشان و مناطق پیرامونی آن تهیه کرد و در مجله‌ی «هنر و مردم» منتشر کرد. مجله‌ی سودمندی که تا بعد از انقلاب هم دو سه شماره در آمد و بعد تعطیل شد. صد و سه شماره منتشر شد و من حدود نود شماره از آن را دارم. آقای نراقی مقالات ارزشمندی در آن مجله درباره‌ی معماری کاشان، فرش کاشان، خوش‌نویسان و هنرمندان کاشان نوشت و در شناخت فرهنگ و تاریخ کاشان، کوشش بسیار کرد.

آیا از نشست‌ها و جلسات انجمن حفاظت آثار ملی در کاشان مستنداتی وجود دارد؟

اگر باشد باید در آرشیو آموزش و پرورش پیدا کرد. چون اوایل دفاترشان در آموزش و پرورش تشکیل می‌شده و متأسفانه در میراث سابقه‌ای ندارد. از قبل انقلاب، هر بنایی که مرمت می‌کردند اول مستند می‌کردند و عکس می‌گرفتند و گزارش می‌دادند که این بنا در چه وضعی است و بعد گزارش‌ها را با عکس و متن و نقشه می‌فرستادند تهران که اعتبارش را تأمین کنند. اعتبار که می‌آمد مرحله به مرحله مرمت را عکس‌برداری می‌کردند و مستندات در یک پرونده نگه‌داری می‌شد و بعد می‌فرستادند تهران در سازمان مرکزی و آرشیو می‌کردند. زمان آقای احمدی‌نژاد یک‌دفعه معاونت میراث فرهنگی را به شیراز منتقل کردند و کار بسیار اشتباهی بود. تمام این اسناد را بار چند کامیون کردند ببرند شیراز. در راه، بار کامیون‌ها را خالی کردند و بسیاری از اسناد از بین رفت.

تا این‌جا روایت شما مطلع شدیم که این بزرگواران در کاشان به باغ فین رسیدگی کردند، موزه‌ی ملی را تأسیس و به وضعیت تعدادی از بناها رسیدگی کردند. درباره‌ی خانه‌ی بروجردی‌ها که قبل از انقلاب خریداری شد هم برای‌مان بگویید.

قبل از انقلاب در خرداد ۱۳۵۲، فرح پهلوی برای بازدید رسمی به کاشان می‌آید. بازدیدی از باغ فین بازدید انجام می‌دهد و بعد می‌رود خانه‌ی بروجردی و به مالک خانه که حاج شکرالله بروجردی بوده، پیشنهاد خرید خانه را برای استفاده‌ی عمومی می‌دهد. ایشان می‌گوید پیشکش می‌کنم. فرح می‌گوید قیمت را بگویید. خانه را سیصد هزار تومان قیمت می‌کنند. پول می‌دهند و آن را می‌خرند. همان سال اداره‌ی میراث یا فرهنگ و هنر وقت آن‌جا را مرمت می‌کند. تا آن زمان، اداره‌ی میراث ساختمانی آستنجاری نزدیک پنجه‌شاه داشت. طبقه‌ی بالای ساختمانی بود که تابلوی اداره‌ی حفاظت آثار تاریخی کاشان روی آن نصب شده بود. بعد از سال ۵۲ که خانه‌ی بروجردی را خریدند، اداره را به آن‌جا منتقل کردند ولی سازمان مخالف بود که آن‌جا اداره باشد. از این‌رو در مدخل شهر، ابتدای بلوار مطهری فعلی که امروزه ساختمان مدرسه‌ی آیت‌الله کاشانی و مدرسه‌ی راهنمایی کنارش است، در محوطه‌ای وسیع زمین تهیه کردند و کار ساخت اداره را آغاز کردند. انقلاب که شد از آن‌جا بیرون‌شان کردند و کارمندان اداره ویلان شدند. مدتی در جنگل‌بانی، بعد از پل خیابان کارگر، چندتا اتاق

به آن‌ها دادند تا نهایتاً زمان ریاست آقای مهندس شیرازی در میراث فرهنگی کشور دوباره به خانه‌ی بروجردی‌ها منتقل شدند.

طی این اتفاقات، خانه‌ی بروجردی‌ها خریداری و مرمت شد و بعد در اختیار میراث فرهنگی گذاشته می‌شود؟

بله. تا آن موقع هنوز اسمش دفتر فنی حفاظت آثار تاریخی بود. آقای شیرازی و همکارانشان زحمت زیادی کشیدند و قانون میراث فرهنگی را در مجلس تصویب کردند. البته ادارات دیگری هم بود، مثل باستان‌شناسی که زیرنظر دانشگاه تهران اداره می‌شد و اداره‌ی موزه‌ها که زیرنظر وزارت دارایی بود و نهایتاً براساس قانون، این ادارات زیرمجموعه‌ی اداره‌ی میراث فرهنگی قرار گرفتند.

در حفظ هنرهای بومی از چه اقدام دیگری می‌توان یاد کرد که موثر بوده است؟

فرح پهلوی همان سال‌های نخست دهه‌ی پنجاه دستور داد استادکارهای حرفه‌ای سنتی ما مثل آینه‌کاری، کاشی‌کاری، گچ‌بری، نجاری ایرانی، مخمل‌بافی و زری‌کاری تصدیق‌نامه بگیرند. بسیاری از این استادکارها شاگرد نمی‌گرفتند و فقط به یک نفر، آن هم بچه‌ی خودشان تعلیم می‌دادند. چون می‌خواستند ناندانی‌شان باقی بماند و نمی‌خواستند دست زیاد شود. فرح که خودش تحصیل‌کرده‌ی هنر در پاریس بود، می‌خواست این آموزش‌ها همگانی شود و عده‌ای آموزش ببینند و تربیت شوند. آن زمان من مدیر دفتر فنی آموزش و پرورش اصفهان بودم و مهندس شیرازی هم رئیس دفتر فنی اصفهان بود. جلساتی تشکیل شد و قرار شد از شهرستان‌های مختلف تعدادی دیپلمه که هندسه و خط‌کشی می‌دانستند، برای آینه‌کاری، چوب‌کاری، گره‌چینی و تعدادی با مدرک سیکل برای آجرچینی و زری‌بافی جذب کنیم تا بیايند اصفهان آموزش ببینند. شش ماه در مرکز ما آموزش تئوری ببینند و شش ماه دوم بروند کارگاه و در سال دوم زیرنظر استادکارهای قدیمی در بناهای تاریخی کار کنند. این اقدام بسیار موثری بود تا هم آثار تاریخی مرمت شوند و هم استادکارهای قابلی در حوزه‌ی مرمت و هنرهای وابسته به آن، تربیت شوند.

آشنایی و نزدیکی شما به حوزه‌ی فعالیت‌های میراثی از این‌جا آغاز می‌شود؟

بله. این دوره برای من بسیار موثر بود. هر روز بعدازظهر، به‌اتفاق آقای شیرازی باید کارگاه‌ها و بناها را سرکشی می‌کردیم. از سال ۵۲ تا سال ۵۷، وقتی با آقای شیرازی این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتم

بسیار از ایشان آموختم. در مرمت بناهای تاریخی به مدت پنج سال مثل یک طلبه از ایشان چیزها یاد گرفتم. خدا رحمتش کند، ایشان هم خیلی دلش می‌خواست داشته‌هایش را در اختیار دیگران بگذارد. وقتی در سال ۵۷ انقلاب شد این کارها هم تعطیل شد. آقای شیرازی رفت تهران و بعدتر رئیس سازمان میراث فرهنگی شد و من هم سال ۶۲ به‌دلایلی کارم را عوض کردم و آمدم کاشان و روبه‌روی کارخانه‌ی مخمل ابریشم، مسئول آموزش فنی حرفه‌ای شدم و در جاده‌ی راوند هم ساخت مرکز آموزش موسویان را شروع کردم.

از چه زمانی رسماً به میراث فرهنگی منتقل شدید؟

امامزاده محمد هلال آران، هشتی ورودی بسیار قشنگی از دوره‌ی کریم‌خان زند داشت که سقفش کوتاه بود. روزهای محرم، تاسوعا و عاشورا که می‌شد هیئت‌ها، می‌خواستند علامت ببرند داخل زیارت و تیغه‌های علامت‌هایشان به این سقف کوتاه گیر می‌کرد و خلاصه شبانه آب زیرش بستند و خراب کردند. یک روز پنجشنبه که برای دیدن پدر و مادرم آران بودم، جلوی امامزاده محمد هلال که رد شدم، دیدم خیلی شلوغ است. پرسیدم چه خبر است؟ گفتند هشتی زیارت خراب شده و یک بازرس به نام مهندس شیرازی، از تهران برای بازدید آمده است. گمان می‌کنم سال هفتاد بود و سیزده سال می‌گذشت که دیگر آقای شیرازی را ندیده بودم. با خودم گفتم بروم ببینم این همان شیرازی است که با هم کار می‌کردیم یا نه؟ رفتم و سلام و علیک کردم، گفت شما این‌جا چه می‌کنی؟ مگر اصفهان نیستی؟ گفتم چند سالی است آمده‌ام کاشان، در سازمان آموزش فنی حرفه‌ای هستم. گفت حاضری بیایی میراث؟ گفتم چه کنم؟ گفت بیایید رئیس میراث فرهنگی کاشان شوید. گفت حاضری بیایی؟ گفتم

اکبر هاشمی
رفسنجانی در خانه‌ی
عامری‌های کاشان:
عکس حسن قریب



امینیان:

هنگام حضور آقای هاشمی در دهه‌ی
هفتاد به ایشان گفتم آمار ما نشان
می‌دهد بعد از انقلاب حدود نود تا از
این خانه‌ها خراب شده و جایش ساخت
و ساز کرده‌اند. مبلغی مشخص کنید
که این‌ها را بخریم و مرمت کنیم. حیف
است دارد از بین می‌رود. کلاً هشتصد
و پانزده میلیون تومان در ظرف دو
سه سال به ما دادند که با آن خانه‌ی
طباطبایی، خانه‌ی عباسیان، خانه‌ی
آل یاسین، حمام سلطان امیراحمد و...
را خریدیم و مرمت کردیم.

به یک شرط که زیرنظر مدیر کل میراث فرهنگی اصفهان کار نکنم. عبدالله جیل عاملی را می‌شناسم و آن روز هم که با شما کار می‌کردم چندان از او راضی نبودم. به شرطی می‌آیم که زیرنظر تهران باشیم. ایشان قبول کرد و من را به‌عنوان رئیس میراث معرفی کرد. من هم کارهای آموزش فنی حرفه‌ای‌ام را انجام می‌دادم و هم میراث؛ و حقوقم را از سازمان آموزش فنی حرفه‌ای می‌گرفتم. حدود پنج سال یک قران حقوق از میراث نگرفتم اما کارم را انجام می‌دادم. گذشت، تا زمان مهندس سراج‌الدین کازرونی که رئیس سازمان میراث فرهنگی شد. خدا رحمتش کند، یک روز به من تلفن کرد و گفت جلسه‌ای است در دفتر من در تهران، می‌توانی بیایی؟ گفتم وقتی شما دستور می‌دهید ناچارم بیایم! گفت شنبه ساعت هشت صبح دفتر من باش. رفتم تهران دفترشان چای خوردیم و گفت پاشو برویم. گفتم کجا؟ گفت بلیط گرفتم با هم برویم اصفهان ولی به من نگفت که چه کار دارد. اردیبهشت سال ۷۴ بود که رفتیم اصفهان و میراث فرهنگی، گفت کارمندها را جمع کنید. آن‌جا اتفاقی افتاده بود که می‌خواستند مدیر کل را عوض کنند. یک ابلاغ به ما داد که آقای مهندس سیف‌الله امینیان به‌موجب این ابلاغ به‌عنوان مدیر کل میراث فرهنگی استان اصفهان منصوب می‌شوید. گفتم آقای کازرونی من که نمی‌توانم بیایم اصفهان. گفت تو رئیس میراث فرهنگی کاشانی، یک حکم داده‌ام از کاشان به اصفهان بیایی. گفتم من که کارمند شما نیستم. کارمند سازمان فنی حرفه‌ای هستم و از آن سازمان حقوق می‌گیرم، پنج سال است که رئیس میراث کاشانم، شما در اسنادتان بگردید یک قرانی به من پول داده‌اید؟ خلاصه آن‌جا زنگ زد به حسین کمالی و ماموریتم را برای انتقال به میراث گرفت. تا سال ۷۵ که در جاده‌ی اصفهان تصادف سختی کردم و چهار پنج روز در کما بودم و شصت هفتاد روز در بیمارستان و هیچ‌کس باورش نمی‌شد که زنده بمانم. اندیشه حفظ و ضرورت نجات خانه‌ها برای شما چگونه شکل گرفت؟

یک روز آقای ایتالیایی آمد اداره‌ی میراث فرهنگی در خانه‌ی بروجردی‌ها. عکسی از خانه‌ای دستش بود و گفت: من چهل سال پیش آمده‌ام کاشان، در یک خیابان اصلی این عکس را گرفتم. الان سه چهار روز می‌شود هرچه می‌گردم و به هر کسی عکس این خانه را نشان می‌دهم، هیچ‌کس نمی‌داند کجاست؟ از کارمندان میراث هم پرسیده بود و کسی نمی‌دانست دقیقاً کجاست؟ تا عکس را که دیدم شناختم.

چهارراه پنجه‌شاه خانه‌ای بود به نام خانه‌ی شکری، چون نزدیک خانه‌ی مادر بزرگم بود، این خانه را از بچگی می‌شناختم. خانه‌ی زیبایی بود و گنج‌بری‌های کم‌نظیری داشت. خیابان پنجه‌شاه را که کشیده بودند یکی از اتاق‌های گوشواره‌اش جز پیاده‌رو شده بود اما بقیه‌اش بود. یادم است وقتی ما سال دوم، سوم ابتدایی بودیم از روی نادانی و ناچاری، از گنج‌های کشته گنج‌بری می‌کندیم که روی تخته سیاه خیلی خوب نوشته می‌شد و برای نوشتن به مدرسه می‌بردیم. بعدها خانه را خراب کردند و به جایش پاساژ میرصیفی و پاساژ علی را ساختند. القصه به آن توریست نتوانستم بگویم این خانه به چه سرنوشتی دچار شده است. لابه‌لای این حرف‌ها گفت که کاشان دریاچه‌ی نمک دارد و دو سه بار خواستم بروم ببینم نتوانستم بروم. با آشنایی که ماشین جیب داشت هماهنگ کردم بیاید او را ببرد، اما سرنوشت خانه‌ی شکری و عکس در من ماندگار شد.

سال ۷۲ که قرار شد آقای هاشمی، رئیس‌جمهور وقت، به کاشان بیاید. از جاسم غضبان‌پور که عکاسی معماری می‌کرد و هنرمند قابلی بود و با ایشان آشنایی و رفاقتی داشتیم، دعوت کردم به کاشان بیاید. زنگش زدم گفتم جاسم دوربینت را بردار و با زن و بچه‌ات بیا کاشان. آمد و رفتم از یک‌سری خانه‌ها عکس گرفتیم و رنگی و بزرگ چاپ کردیم و در باغ فین نمایشگاهی دایر کردیم. عکس سیاه و سفید آقای ایتالیایی از خانه‌ی شکری را گذاشتیم وسط و بقیه‌ی عکس‌های رنگی را از خانه‌های در حال تخریب مثل خانه‌ی طباطبایی، آل یاسین، خانه‌ی عباسیان و... دورش نصب کردیم. آقای هاشمی که خواست حمام را ببیند، دعوتش کردیم پای عکس‌ها. اطلاعاتی هم از زادگاه خودش در نوق رفسنجان داشتیم که خانه‌ای تاریخی در آن‌جا بوده و آن را مرمت کرده بودند. آقای هاشمی آمد دید و گفت این عکس‌ها رنگی است و این عکس سیاه و سفید این وسط چه کار می‌کند؟ داستان را گفتم و به ایشان عرض کردم؛ آقای هاشمی، آمار ما نشان می‌دهد بعد از انقلاب حدود نود تا از این خانه‌ها خراب شده و جایش ساخت و ساز کرده‌اند. مبلغی مشخص کنید که این‌ها را بخریم و مرمت کنیم. حیف است دارد از بین می‌رود. گفت من که نمی‌توانم دست در خزانه کنم و به شما پول بدهم. طرح و برنامه می‌خواهد تا در دولت تصویب کنیم. گفتم آقای رئیس‌جمهور از شما نقل شده که گفته‌اید آقای محلوجی شاگرد اول کابینه‌تان است. ایشان از طریق شرکت‌های وابسته به وزارت معادن و فلزات به امر ورزش کشور کمک

می‌کند، کار بسیار خوبی هم است. بفرمایید مبلغی هم به ما بدهند که خرج این خانه‌ها کنیم. در این بین نوهی آقای هاشمی آمد و آقا همین‌طور که با ما صحبت می‌کرد این بچه را هم بغل کرد. گفتیم آقای هاشمی من نمی‌دانم این بچه کی است که به شما پناه آورده، معلوم است شما را خیلی دوست دارد و شما هم دوستش دارید که این‌طور بغلش گرفته‌اید. تو را به جان این بچه مبلغی به ما بدهید، این خانه‌ها را نجات بدهیم. (بعدتر محافظانش گفتند آدم به رئیس‌جمهور قسم جان بچه‌اش را نمی‌دهد. گفتیم خودش که اصل کاری بود چیزی نگفت حالا شما اعتراض می‌کنید؟) در این بین آقای رئیس‌جمهور آقای محلوجی را صدا زد و گفت آقای محلوجی تشریف بیاورید. این فالانی پیشنهادی دارد، کار خیلی خوبی هم است. شما طرحی بیاورید در دولت مصوب کنیم تا بودجه‌ای از شرکت‌ها را اختصاص بدهیم به مرمت خانه‌های تاریخی کاشان. که این کار هم انجام شد. کلا هشتصد و پانزده میلیون تومان در ظرف دو سه سال به ما دادند که با آن خانه‌ی طباطبایی، خانه‌ی عباسیان، خانه‌ی آل‌یاسین، حمام سلطان امیراحمد و... را خریدیم و مرمت کردیم.

هیات امنای حفظ آثار تاریخی کاشان قبل از سفر آقای هاشمی به کاشان به وجود آمد یا بعد از آن؟

بعد از سفر آقای هاشمی بود. چون این پول باید به صورتی قانونی خرج می‌شد هیات امنای شکل گرفت. رئیس هیات امنای محلوجی بود. البته اوایل مرحوم آیت‌الله یثربی بود که بعد کنار کشید و گفت در صلاحیت من نیست که رئیس هیات امنای باشم. آقای صابری، مهندس جمالی، مهندس مهدی ناظم‌رضوی و بنده بودیم. مهندس مقتدایی هم که طراحی همه‌ی خانه‌ها دستشان بود و در کار ترسیم بود، به‌عنوان مشاور و مجری حضور داشت.

پس اتفاق نمایشگاه باغ فین و حضور آقای هاشمی در خرداد ۱۳۷۲، نقطه‌ی عطفی می‌شود تا کاشان بعدها به قطب گردشگری تبدیل شود؟

در آن مقطع بسیار مهم بود. خب بعد هم که بخش خصوصی آمد و خانه‌های قدیمی را خریدند و مرمت کردند. خود شما و دوستانان در کانون سپهری آمدید. خانم منوچهری آمد، خانم ضرابی، آقای مرشدی و دیگرانی که کارشان بسیار ارزشمند و قابل اعتنا بوده است.

همگرایی که بین هیات امنای شکل گرفت تا شما بزرگواران کنار یکدیگر قرار بگیرید و برای شهر کاشان موثر باشید بسیار

قابل تقدیر است.

خیلی ممنون. در پایان باید از حمایت‌های مرحوم آیت‌الله حاج سید یثربی هم یاد کنم. یکی را برای نمونه بگویم. در بازسازی خانه‌ی عامری‌ها، وقتی که خیابان علوی را کشیدند، حوض‌خانه‌ی خانه رفته بود زیر خیابان. ما آمدیم سواره‌راه را گرفتیم تا حوض‌خانه را احیا کنیم. طومار علیه ما و آقای محلوجی نوشتند که خیابان یک‌طرفه شده است. دکاندارها هم که فروش‌شان آمده بود پایین، همه عاصی شدند و علیه ما قیامتی بر پا کردند. این طومار را فرستادند استانداری و آقای جهانگیری، استاندار وقت، آمد و خیابان غلغله‌ی جمعیت شده بود. آقای جهانگیری تا ما را دید فریادی بر سر ما کشید و گفت: «این کارها چیست می‌کنید؟ خیابانی که چهل سال پیش برای مردم کشیده‌اند، خراب کرده‌اید؟» خدا بیامرزد آقای یثربی هم آن‌جا بود. آقای یثربی به ایشان گفت: آقای جهانگیری این‌طور که اطلاعات ما گواهی می‌دهد در ایران تا حالا سه چهار هزار خانه‌ی تاریخی را خراب کردند و به جایش خیابان کشیدند، حالا شما اجازه بدهید آقای امینیان در خیابان یک خانه بکشد. آقای جهانگیری گفت: روبه‌روی این‌جا را بخرید و وسیع کنید. گفتم چشم. آقای جهانگیری برای نهار منزل آقای یثربی دعوت داشت و مرا هم دعوت کردند. گفتم: من خانه آقای یثربی دعوت نمی‌خواهم، خانه‌ی خودم است. رفتیم آن‌جا و آقای جهانگیری گفت: آقای امینیان دستت درد نکند، مرحبا. من به‌خاطر این که مردم را یک ذره قانع کنم این تشر را به شما زدم ولی دستتان درد نکند. کار خوبی انجام دادید. به مهندس سیف‌اللهی خواهم گفت اعتباری از معاونت عمرانی به شما و شهرداری بدهد و کمک کند خانه‌های مقابل را بخرید و خیابان را تعریض کنید. از این‌رو خواستم بگویم آقای یثربی وجودش بسیار موثر بود. البته بارها رفتیم دیوان محاسبات و محاکمه شدیم. یک دادستان داشت که آدم بدذوقی هم بود ولی آخر الامر نوشت: چون این‌ها نیتشان سوءاستفاده‌ی شخصی نبوده از تعیین مجازات غمض عین می‌شود.



خاطرات و خانه‌ها

حسین محلوجی به واسطه‌ی نزدیکی‌اش با کانون‌های قدرت در دهه‌ی هفتاد اشراف درستی بر پیشینه‌ی خرید خانه‌های تاریخی کاشان دارد. او را نمی‌توان تنها یک شاهدی بر اتفاق دهه‌ی هفتاد در زمینه‌ی خرید و احیای خانه‌های تاریخی دانست بلکه او یکی از معدود افرادی است که در این حوزه موثر بوده و تصمیماتش در خرید خانه‌ها و احیای احتمالی‌شان حالا در زمره‌ی خدماتش به فرهنگ و میراث این شهر محسوب می‌شود.



در چند دهه‌ی اخیر کاشان، جنبش اصلاحی‌ای در حوزه‌ی مرمت ابنیه‌ی تاریخی رخ داد، که ماحصلِ گره خوردنِ اندیشه و ذهن با کنش و عمل بود. شما و دوستان گرمی‌تان از پیشگامان این جنبش موثر پس از سال‌های انقلاب خصوصاً در دهه‌ی هفتاد بوده‌اید. در ابتدا بفرمایید این فرآیند اندیشه‌گی، بازگشت به شهر و تماشای شهر و مرمت بناهای تاریخی به‌عنوان یک امکان که در تمام وجوه زندگی مردم در دهه‌های بعدی تاثیر گذاشته، چگونه آغاز شد؟

افراد فرهیخته و فرهنگی در نگاه به گذشته و تاریخ، بیش‌تر به آثار مکتوب توجه داشته‌اند. مثلاً سخن از آثار رودکی، فردوسی، سعدی، غیاث‌الدین جمشید، فیض کاشانی، سهراب سپهری و بزرگان علم و ادب بوده است. به نظر می‌رسد بخشی که مغفول افتاد و به آن بی‌توجهی کردیم، میراث ملموس فرهنگی-هنری است. لوح کوروش به‌طور ویژه مورد توجه قرار گرفت ولی به بناها، مجسمه‌ها، سفال‌ها و سایر اشیایی که از باستان‌شناسی به‌دست آمده -که همان فرهیختگان، هنرمندان، نوآوران، اندیشمندان و معماران به یادگار گذاشته‌اند و نشانه‌های درخشانی از زندگی متمدنانه‌ی پیشینیان است- آن‌گونه که باید و شاید پرداخته نشده است. در نظر بیاورید که میزان تفسیر، تحقیق و اظهارنظرها درباره‌ی تخت سلیمان، سیلک کاشان، تخت جمشید و شهر سوخته در مقایسه با سخن‌ها و تفاسیر در مورد شاهنامه‌ی فردوسی یا دیوان حافظ چقدر ناچیز است. کشورهای پیشرفته به مجموع میراث فرهنگی‌شان پرداختند. از تخریب آثارشان جلوگیری کردند. آن‌ها را مرمت و بازسازی کردند. با برنامه‌ریزی دهه‌هاست که به‌ره‌اش را هم می‌برند. در کشور ما چنین اتفاقی نیفتاد. اگر هم توجهی شد به صورت لکه‌ای در گوشه و کنار ایران عزیز بوده است، تحولی که در شهر ما رقم خورد همانی است که باید در یکایک شهرهای ایران صورت گیرد.

میراث فرهنگی سرمایه‌ی فناپذیر است. در مجلس دوم یا سوم (دهه‌ی شصت)، به‌عنوان نماینده‌ی کاشان و عضو کمیسیون صنایع، در بحث عوارض ناشی از جنگ با آقای جهانگیری، عضو کمیسیون برنامه و بودجه، مطرح شد که برای ایجاد اشتغال و رونق دادن به اقتصاد چه باید کرد؟ گفتم؛ با توجه به شرایط فعلی که کشور در محاصره‌ی قدرت‌های بزرگ و جنگ است و می‌خواهیم به اقتصادمان رونق دهیم، یکی از بهترین اقدامات در دستور کار قراردادنِ بازسازی، مرمت و نگهداری و بهره‌برداری صحیح میراث فرهنگی است، من حاضرَم این مسئولیت را بپذیرم. گفت؛ پیشنهاد شما را ارائه بنمایم؟ گفتم؛ شما می‌گویید، ولی

کسی به حرف شما گوش نمی‌دهد. این حرف‌ها رد و بدل شد و هیچ اتفاقی هم نیفتاد.

از قضای روزگار در دولت آقای هاشمی وزیر شدم. برای دیدن پدر و مادرم سفری به کاشان داشتم، آقای مهندس امینیان که رئیس میراث فرهنگی بود تلفن کرد که می‌خواهم از میراث شهر سلجوقیان بازدید داشته باشیم. گفتم؛ آماده‌ام فقط ماشین ندارم. گفت؛ من با ماشین می‌آیم. با جیب قراضه‌ای آمدند. به اتفاق برای بازدید از قطعه‌ی به‌جامانده از دیوار سلجوقی (واقع در خیابان غیاث‌الدین جمشید و ادامه‌اش تا نیش خیابان علوی) رفتیم. توضیح دادند که این دیوار بخشی از برج و باروی شهر آن دوران است و بقیه‌اش هم تخریب شده؛ شما کمکی به ما کنید که مرمت شود.

گفتم به شرطی که ترمیم در زمان معین و معقولی صورت گیرد، دستور می‌دهم فوراً هزینه‌ی آن را به حساب اداره‌ی میراث فرهنگی کاشان واریز نمایند. در موعد مقرر کار تمام شد و وجه واریز گردید. این همان نقطه‌ی شروع کارمان شد.

خاطراتان هست چه سالی بود؟

بهار یا تابستان سال ۱۳۷۲ بود.

پس اولین اقدام عملی ده سال پس از مذاکره با آقای جهانگیری صورت گرفت.

بله.

مرمت خانه‌های تاریخی کاشان را چگونه آغاز کردید؟

بعد از بازسازی دیوار سلجوقیان، خرید و مرمت خانه‌های تاریخی را در دستور کار جدی خود قرار دادم و البته از تجربه‌ی دوران نمایندگی کمال استفاده را نمودم. در دوران نمایندگی مردم کاشان در مجلس اول، دوم و سوم برای تسریع در عملیات ساخت تأسیسات زیربنایی شهر هیأت امنایی مرکب از افراد مورد اعتماد شهر تشکیل دادم؛ آقای مهندس سیدمهدی ناظم‌رضوی که بعدها شهردار کاشان شدند و مرحوم محمدباقر صابری که مسئولیت نمایندگی دفتر مردم کاشان را هم به عهده داشتند و بعضی افراد دیگر، برحسب موضوع به عضویت درمی آمدند؛ مثل هیأت امنای ساخت بیمارستان شهید بهشتی، هیأت امنای مخابرات، هیأت امنای مدرسه‌سازی. در دوره‌ی وزارت، هیأت امنای بازسازی میراث فرهنگی را به آن اضافه نمودم. اعضای آن آقایان مهندس امینیان، مرحوم سیدمصطفی میرمقناتی، محمدباقر صابری، مهندس رضوی شهردار کاشان- و اشخاص دیگری از همکاران عزیز و صديق و مورد

و شوق مردم بودند. با خرید اولین خانه‌ی تاریخی (طباطبائی‌ها)، به مبلغ ده میلیون تومان، از نماینده‌ی وارث آن خانه، کار بازسازی خانه‌ها آغاز گردید. با این روش سرعت انجام کار را بالا برده تا از گرفتاری کاغذبازی اداری، خلاص شویم. مثلاً در مورد مخابرات، آقای مهندس غرضی، وزیر وقت مخابرات، پول را به یک حساب هیأت امضاء واریز می‌نمودند و حسابدارشان نظارت می‌کرد. همین روش در مورد هزینه‌های اجرایی ساخت بیمارستان شهید بهشتی نیز اجرا شد. (این بیمارستان متعلق به سازمان تامین اجتماعی بود. مرحوم دکتر سیدابوالفضل غرضی، رئیس وقت سازمان بیمه‌های تامین اجتماعی، با این روش موافقت کردند.) شما سال ۶۲ به یک ایده‌ای می‌رسید که تاریخ این کشور و داشته‌ها و میراث ملموس آن، سرمایه‌ی فناپذیر این سرزمین هستند و برای دستیابی به این هدف، احیای میراث فرهنگی، یا انگیزه‌های توسعه و توسعه‌یافتگی می‌خواهید کوشش کنید. در آن سال‌ها، علاوه بر جنگ، بحران‌های سیاسی بسیار زیادی در درون ایران وجود داشت، اختلافات و تضادهای حزبی بسیار بالا بود. به نظر تان می‌رسد چه مسائلی روی ذائقه‌ی شما تاثیر گذاشت؟ آیا بستر تاریخی شهر کاشان بود؟ آیا مطالعات شما بود؟ آیا سفرهایی به بیرون از سرزمین بوده. چه عواملی سبب‌ساز این ایده و نگرش اولیه در آن شرایط تاریخی در شما شد؟

مجموع این‌ها بوده است. علاوه بر آن با همه‌ی وجود عمل‌گرا هستم، از طرفی در فرهنگ عربی ضرب‌المثلی است که «العلم فی الصغر کالنقش فی الحجر»، «آموختنی‌های دوران کودکی مثل این می‌ماند که روی تخته‌سنگی حک شده باشد و به این راحتی پاک نمی‌شود». این‌ها محرک من برای فعال شدن در بخش میراث فرهنگی است. به‌عنوان نمونه، قصه‌هایی در دوران کودکی و نوجوانی از پدرم شنیدم. محصل دبستان بودم و پدرم از سوراخ رئیس نیاسر (غار ویس) صحبت نمود. ایشان گفتند که خیلی‌ها رفتند و به آخرش نرسیدند، عده‌ای هم گم شدند یا کشته شدند. نمی‌دانیم چی هست و تا کجا هست. باید حتماً طناب و چراغ هم داشت، می‌گویند به اصفهان راه دارد! این‌ها در ذهنم بود. یا مادرم که حافظ را به‌طور کامل حفظ بود و حوادث و اتفاقات گذشته را بیان می‌نمود. نقل می‌کرد گروهی طرفدار آقای سید نظام‌الدین آل یاسین مشهور به «آقا نظام» بودند. (ایشان نماینده‌ی شهر کاشان در مجلس اول شورای ملی ایران بود.) دهه‌ی اول محرم هیات‌های عزاداری به منزل ایشان می‌رفتند و در فضای

گنبدی و سرپوشیده‌ی خانه‌ی مرحوم آل‌یاسین برای مردم عزادار وعظ می‌کرد. دسته‌های عزادار در راه رسیدن به منزل ایشان سینه می‌زدند و می‌خواندند «حرم کعبه اگر قبله‌ی اهل دین است، حرم کعبه‌ی ما کوی نظام‌الدین است.» از بچگی این خاطره‌ها در ذهنم بود. علت اصلی بازسازی خانه‌ی آل‌یاسین در محله‌ی پشت مشهد کاشان و پاک‌سازی غار ویس نیاسر همین دو خاطره بود.

از سویی دیگر، از اواخر دهه‌ی چهل تا دهه‌ی شصت، سیزده سال کار اجرایی کرده بودم. بنابراین وقتی به سال ۶۲ می‌رسم حداقل ۱۵ سال سابقه‌ی کار دارم. تا قبل از شروع بازسازی اماکن تاریخی شهرستان، در سفرهای خارجی بازدید از آثار تاریخی جزئی از برنامه‌ی مسافرتی‌ام را تشکیل می‌داد. در داخل کشور عزیزمان ایران و ده‌ها کشور دیگر در سراسر کمره‌ی زمین مسافرت‌های زیادی داشتم و بنابراین این آموخته‌ها هم محرک دیگری برای بازسازی و زنده نگه‌داشتن آثار ملموس به‌جای‌مانده از نیاکان هنرمند، مهندس، کاردان و خلاق این سرزمین باستانی بود.

یک نکته‌ای که در انجام کارهای شما از افراد متفاوت شنیدم این است که یک زمان‌بندی قطعی و یقینی مشخص می‌کرده‌اید. مثلاً شنیدم گفته‌اید خانه‌ی طباطبایی‌ها یازده‌ماهه باید مرمت شود.

رسیدن به این زمان‌بندی ناشی از کجا بود؟

قبل از مسئولیت وزارت معادن و فلزات دوران آقای هاشمی رفسنجانی، حداقل بیست سال سابقه‌ی کار اجرایی (به‌طور عمده در بخش خصوصی و چند سالی هم در بخش دولتی) داشتم. شاهد بودم که بسیاری از پروژه‌های ملی روزی شروع می‌شود اما اتمامش با کرام‌الکلتبیین است. از زنده‌یاد مهندس مقتدایی خواستم برنامه‌ی زمان‌بندی تقریبی اتمام بازسازی این خانه را اعلام کند ایشان اعلام کردند نه ماه. من دنبال این نبودم که الا و لابد باید رأس ۲۷۰ روز بازسازی خانه تمام شود؛ می‌خواستم همه توجه داشته باشند بیهوده و به بهانه‌های مختلف نباید کار متوقف شود. زمان‌بندی در پروژه‌ها باعث می‌شود افراد تکلیف خودشان را بدانند. مدیران برنامه‌ریز، تامین‌کنندگان منابع مالی، معماران، کارگران، تدارک‌چی‌ها، همه و همه تکلیف خود را بدانند. در دوران نمایندگی مجلس، که آقای مهندس رضوی شهردار کاشان بود، در پشت مشهد کاشان دو دبستان را شصت‌روزه ساختیم. یکی برای فرزندان خانواده‌ی شهید بود که هزینه‌ی آن را به مبلغ پنج میلیون تومان آقای کروی از بنیاد شهید داد. زمان‌بندی این خاصیت را دارد که کار شما

به موقع انجام می شود. چرا بخش خصوصی همیشه سریع تر از دولت است؟ برای این که بخش خصوصی پولش را که هزینه کرد، محاسبه می کند یا قرض گرفته و یا سرمایه اش است. اما کارمندان دولت حتی رؤسای ادارات چنین ذهنیتی ندارند که این پول ها متعلق به همه ی مردم ایران است. این یکی از دلایل پیچیدگی مشکلات اداری ایران است.

خانه ی طباطبایی ها نخستین خانه ای است که بعد از انقلاب توسط هیات امنای آثار تاریخی مرمت و احیا می شود. بعد از آن، هیات امنای به مرمت کدام بناها و آثار تاریخی دست می زند؟

بعد از خانه ی طباطبایی - که شامل سه خانه ی دیگر هم می شود- خانه ی عباسیان بود که شامل پنج شش خانه می شد. خانه ی عامری ها که شامل حداقل چهار خانه بود و حمام عمومی برای این خانه ها در نظر گرفته شده بود و هفته ای یک بار هم برای استفاده ی اهالی محل قرار می دادند و همانند حمام های عمومی شهر قدیم کاشان است. آن روز مخروبه ای شده بود که زباله در زیرزمین آن می ریختند و مصالح ساختمانی در سالن پذیرایی آن می فروختند. خانه ی آل یاسین، غار ویس، حمام سلطان میراحمد، خانه ی بنی کاظمی، خانه ی حسینی که در مجموع فکر می کنم ده، دوازده تا می شدند. این ها مجموع مکان هایی بود که در مدت چهار سال مرمت شد.

در فرآیند این اتفاق یا بعد از آن در جریان مرمت سایر بناها، ممکن است اتفاقاتی رخ داده باشد از موافقت و مخالفت ها یا نقاط عطفی از این فرآیند که بخواهید به آن اشاره کنید؟

معمولا با شروع هر کار جدید که مردم از آن آگاهی نداشته باشند مخالفت هایی صورت می گیرد. مخصوص کشور ایران هم نیست. در دوران وزارت معادن و فلزات برای بازدید از یک معدن طلا به استرالیا سفری داشتم، از شهر بندری PERT که در غرب استرالیا است با هواپیما عازم شدیم. در مسیر لوله ی قطوری به طول چندصد کیلومتر را می دیدم، پرسیدم این خط لوله به چه منظوری احداث شده است. گفتند مردم این منطقه که در این معدن طلا کار می کنند نیاز به آب داشتند، برای حل این مشکل یک مهندس طرح انتقال آب را برای این معدن اجرایی کرد. ولی مردم زیادی از گوشه و کنار، طراح و مجری این کار بزرگ را آن قدر سرزنش کردند تا خودکشی کرد، سنگ بنای یادبود آن فرد را در مظهر آب آن منطقه دیدم. پس این مخالفت ها و کارشکنی ها که به طور عمده از روی ناآگاهی است، امری طبیعی می نماید. فکر می کنید فولاد

مبارکه که ساخته شد مخالف نداشت؟ متوقف کردن انفجار در معادن سنگ‌های تزئینی به قیمت ارزانی تمام شد؟ می‌گفتند اگر شما این کار را بکنید شورش می‌شود. برای انفجار معادن، ما مسئول مواد ناریه داشتیم، که به عهده‌ی ژاندارمری وقت بود. گفتم این سرمایه‌ی کشور با این نوع بهره‌برداری نابود می‌شود، معاون وقت وزارت معدن حاضر نشد توقف انفجار را عملیاتی کند. گفتم؛ چه می‌خواهی؟ گفت؛ اختیاراتم کم است. گفتم؛ هرچه روی کاغذ می‌خواهی بنویس امضا می‌کنم. پیشنهادش را آورد، نوشتیم «موافقت می‌شود.» روز بعد آمد که آقای مهندس از عهده‌ی این کار برنمی‌آیم ولی با پیگیری موفق به انجامش شدیم. می‌خواهم بگویم مخالفت از آن‌جا شروع می‌شود که مطلقاً نمی‌دانند اصل مسئله چیست؟ برای مرمت خانه‌ی عامری‌ها، عده‌ای در خیابان علوی پرچم دست گرفتند که این کارها چیست و چرا پول را در خرابه‌ها خرج می‌کنید؟ آن روز امام جمعه‌ی کاشان، مرحوم آیت‌الله آقای یثربی تلفنی فرمودند که جریان چیست؟ خب ایشان دایی من بود. شخصیت برجسته‌ای بود و مردم دوستش داشتند. توضیح دادم که این میراث فرهنگی است و متوجه نیستند که این سرمایه‌ی بزرگ کار هنرمندان و معماران این شهر است. این بناها، الماس‌هایی‌ست که زیر خاک پنهان شده. خب ایشان در جریان قرار گرفتند که برنامه‌ام چیست و این ماجرا گذشت. از میان تحصیل‌کرده‌ها آقای مهندس حایری که مجله‌ی معمار را منتشر می‌کرد، نقد فراوان نوشته بود که خانه‌ی طباطبایی را اشخاص بی‌مسئولیت و بی‌اطلاع مرمت می‌کنند که تخصص ندارند. بحث به جایی رسید که از آقای دکتر حسن حبیبی، معاون اول رئیس‌جمهور کمک گرفتم. ایشان صرف‌نظر از سمتی که داشتند، یک شخصیت فرهیخته، ایران‌شناس و ایران‌دوست بودند. «معاون اول بودن» به ایشان شخصیت نداد، ایشان به پُست و مقام شخصیت می‌دادند. در دوره‌ی معاون اولی‌شان، موسسه‌ی ایران‌شناسی را هم در تهران تاسیس نمودند. به کاشان تشریف آوردند. در زیرزمین خانه‌ی طباطبایی، که روبه‌روی تالار بزرگ است جلسه‌ای گذاشته شد که نزدیک به دو ساعت طول کشید. عده‌ی زیادی از متخصصین و علاقه‌مندان حضور پیدا کردند. آقای مهندس حایری و همفکرانشان به پروژه‌ی بازسازی ایراداتی داشتند. آقای دکتر حبیبی باحوصله فرمایشات ایشان را شنیدند و در جمع‌بندی فرمودند «من مطالب شما را خوب می‌فهمم. از صحبت‌های شما معلوم می‌شود که قبول دارید نود درصد بازسازی صحیح اجرا شده است و ده درصد

هم خطا در آن است. خودتان می‌گویید روزی که می‌خواستند این‌جا را بازسازی کنند برای حفظ گچ‌بری سقف مهتابی شاه‌نشین و جلوگیری از تخریب آن از ۲۱ تیر چوبی استفاده کرده بودند تا این نقشه‌ی قالی که روی سقف گچ‌بری شده بوده ویران نگردد، حالا اعتراض می‌کنید لبه‌های چفت (قرنیز) پشت‌بام را مسی کرده‌اند (که مانع ریزش آب روی این گچ‌بری‌ها شود) و استفاده از آن کار درستی نبوده؟ این بهتر است یا این که این خانه خراب می‌شد و از بین می‌رفت. می‌خواهم بگویم تا این حد مقاومت وجود داشت و همین دوستان که این‌گونه می‌اندیشیدند، خوشبختانه پس از مدتی یکی پس از دیگری به ارزش آن پی بردند و عکس‌خانه‌ی طباطبایی را روی مجله‌ی معماری چاپ کردند و نوشتند «خانه‌ی خیال».

کسی که خانه‌ی عامری‌ها را خراب می‌کرد در زیرزمین‌های خانه زباله می‌ریخت یا آب می‌بست پای دیوارها که خراب شود و آن‌جا مصالح ساختمانی می‌فروخت. سیمان فله‌ای را آن‌جا می‌ریختند و زباله‌ها را هم آتش می‌زدند و همه‌ی آثار هنری هنرمندان فرهیخته‌ی کاشان را نابود می‌کردند. (سیاهی‌های آن در بخشی از سقف زیرزمین را که محل قهوه‌خانه‌ی عامری‌ها است به نمایش گذارده‌ایم). در تالار پذیرایی عامری‌ها شتر می‌بستند. در کنارش آتش روشن می‌کردند که شتر سرما نخورد (آثار سیاهی به‌جای مانده از دود آتش را موقع بازسازی حفظ کردیم تا بازدیدکنندگان ببینند چه بود و چه شد). اکنون آن فرد یک خانه‌ی تاریخی خریده و بازسازی کرده است. بیست سال بعد از شروع بازسازی، روزی به دیدنش رفتم. گفتم؛ مرا می‌شناسی؟ گفت؛ آقای مهندس محلوجی! گفتم؛ یادت هست خانه‌ی عامری‌ها را خراب می‌کردی؟ گفت؛ خراب می‌کردیم چون نمی‌فهمیدیم. اصلاً نمی‌خواهم بگویم که امثال ایشان آدم‌های بدی بودند، خیر. ناآگاه بودند.

منظورتان این است یک کنشگر عرصه‌ی عمومی باید برابر نامایمات با عقلانیت و پشتکار صبوری بورزد و به کارش ادامه دهد؟ دقیقاً. خودتان فرهنگی هستید. فرهنگ‌آفرینی و دستاوردهای حاصل از آن زمانبر است. بعد از بیست سال، هر خانه‌ای مرکز فعالیتی شده است. بذری که سال ۷۲ کاشته شده، اکنون درخت تنومندی است و شاخه‌های بسیار متعددی دارد و هر کدام از این شاخه‌ها میوه‌های فراوانی دارد. چه کسی تصور می‌کرد خانه‌های مخروبه بازسازی و به موزه‌ی عروسک، خانه‌ی موسیقی، تئاتر، عکاسی، کتابخانه، خانه‌ی

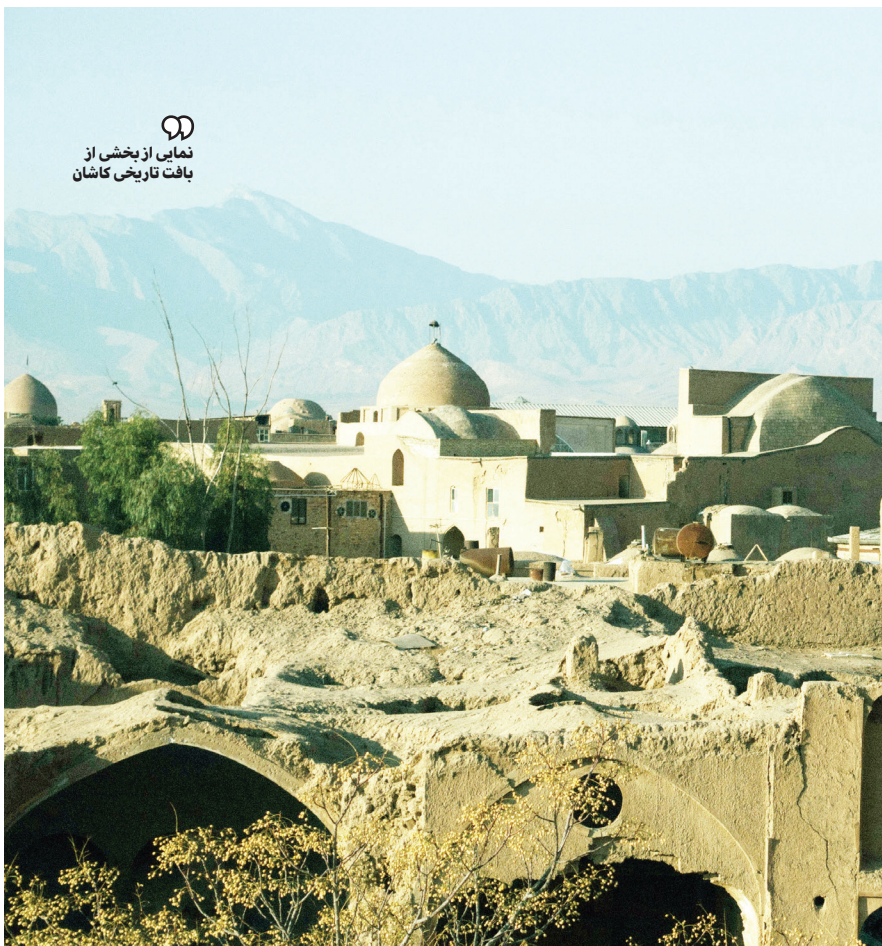
معماران، خانه‌ی سفال و... تبدیل شود. تالارهای متعدد کنفرانس داشته باشد. یا پنج سال پیش در لندن، آدم‌های فرهیخته‌ای که ایران دوست بودند برای نشستی مرا دعوت کردند. در سخنرانی شصت و چهار خانه را نام بردم و هر کدام را با دو اسلاید -یکی قبل از بازسازی و دیگری در حال بهره‌برداری در حوزه‌ای که فعال شده‌اند- معرفی کردم. این تحول یک تحول عمیق فرهنگی، اقتصادی، اجتماعی، هنری است که در شهر کاشان اتفاق افتاده و اکنون کاشان شهرت جهانی پیدا کرده است.

شما هم‌زمان با تغییر دولت آقای هاشمی و آمدن آقای خاتمی از هیات امنای آثار تاریخی کاشان خارج شدید. در حقیقت کار مرمت خانه‌ها گویی در قالب هیات امنا پایان پذیرفت. در آن دوره چه اتفاقی رخ داد که منجر به خروج شما و بقیه دوستانتان شد؟

با شروع کار دولت آقای خاتمی هیات امنا تعطیل شد. در دولت آقای هاشمی از فرصت تاریخی و از امکانی که در اختیارمان قرار گرفته بود برای بازسازی و نگهداری میراث فرهنگی کاشان استفاده کردیم و آن را به‌عنوان سرمایه‌ی عظیمی در دید مردم قرار دادیم. کسانی که در جامعه مسئولیتی می‌پذیرند از فرصت‌هایی که در اختیارشان است باید به‌درستی استفاده کنند. از بین پنجاه میلیون، شصت میلیون، هفتاد میلیون جمعیت، چند نفر وزیر می‌شوند؟ چند نفرشان نماینده می‌شوند؟ چند نفرشان استاندار می‌شوند؟ چند نفر فرماندار می‌شوند؟ چند نفرشان شهردار می‌شوند؟ شهردار یا فرماندار که بیش‌ترین رقم‌شان باشد چقدر می‌شود؟ مثلاً پانصد نفر. در طول دوره‌ی چنین مسئولیت‌هایی، نمی‌توانیم بگوییم ما هم مثل بقیه‌ی مردم عادی کار می‌کنیم، انتظاری که از ما دارند، همان انتظاری نیست که از یک کارمند داشته باشند. امکاناتی در دسترس ماست که کارمندان ندارند؛ پس باید از آن استفاده کنیم، کارهایی انجام دهیم که برای سایر مدیران سرمشق باشد، تا در جهت پیش‌برد و تعالی کشورمان، شهرمان و محل زندگی‌مان تاثیرگذار باشند. از آن فرصت‌ها زمانی که وکیل مجلس بودم، یا موقعی که وزیر شدم استفاده کردم. در دوران وکالت مجلس، با توجه به امکانات و مقدرات کشوری که در حال دفع حمله‌ی نظامی همسایه نابخرد و خودخواه بود، برای تاسیسات زیربنایی شهر برنامه‌ای داشتیم. از جمله مخابرات، ارتباطات جاده‌ای، مراکز دانشگاهی، مراکز آموزشی، مراکز درمانی -بهداشتی، تامین انرژی برای صنایع و مصارف خانگی و... که خوشبختانه یکی پس از دیگری به نتیجه رسید. وزیر که



شدم در حوزه‌ی مسئولیتم با همین الگو پیش رفتم. وزرا اختیاراتی دارند و من از آن استفاده کردم. بقیه استفاده کردند یا نه به خودشان مربوط است. در بودجه‌های سالانه که در مجلس تصویب می‌شود به وزیر اختیار می‌دهند درصدی از درآمد حاصل از شرکت‌های تحت پوشش را در جهت رفاه و فرهنگ مناطق غیربرخوردار استفاده کند و من از این اختیار قانونی‌ام استفاده کردم. از نمایندگان آن ادوار نماینده‌ای نیست که درخواست ساختن مدرسه یا تامین آب روستا یا بخشی را داشته ولی پاسخ منفی داده باشم. به همه کمک می‌کردم و به شهر خودم هم کمک می‌کردم. من نمی‌توانستم میراث فرهنگی دزفول را بازسازی کنم. با آن شهر آشنا نبودم. دزفول، همدان، سنندج و خیلی شهرهای



دیگر کمتر از ما میراث فرهنگی ارزشمند ندارند. هزاران هزار نقطه‌ی میراثی در کشور وجود دارد. بیابان و شهر و ده و همه جای این سرزمین، سرمایه است. تا آن‌جا که از لحاظ قانونی مجاز بودم و می‌توانستم، استفاده کردم.

در دولت آقای خاتمی، مرحوم آقای دکتر احسان نراقی را واسطه قرار دادم. ایشان نزدیکی از بزرگان کشور رفت تا بازسازی و مرمت میراث فرهنگی کاشان ادامه پیدا کند. اما عده‌ای از همشهری‌ها رفتند کارشکنی کردند.

به نظرتان در این تحول، نقش دولت یا دولت‌ها چه میزان بوده است؟

در مقدمه‌ی جلد ششم دانشنامه‌ی کاشان (سکه‌های ضرب دارالمومنین کاشان) نوشته‌ام؛ «این که خلا و کاستی‌ای را بشناسی و منتظر بنشین تا روزی، کسی، مسئولی، دانشگاهی‌ای، پژوهش‌گری و دیگری بیاید و برای رفعش چاره‌ای بیاندیشد و دولت حمایت بکند به احتمال نزدیک به یقین انتظار بی‌فرجامی و همیشگی خواهد بود». هم‌چنین دهه‌ها پیش، در سال ۶۱ در مصاحبه‌ای گفتم: در بخش دولتی، وجود هر میزی یک گره‌ی اضافی به کار مردم است. مثلاً می‌خواهی از شهرداری مجوزی بگیری، حداقل ۱۲ نفر باید امضا کنند. بنابراین نظرم این بود اگر سرمشقی باشد مردم دنبال می‌کنند؛ این اتفاق هم افتاد. روزانه صدها نفر از خانه‌ی طباطبایی‌ها، عباسیان و... بازدید می‌نمایند. گروهی از میان آن‌ها که به ارزش میراث فرهنگی پی برده‌اند، برای حفظ آن سرمایه‌گذاری می‌کنند. نتیجه‌اش این شد که بعد از دولت آقای خاتمی علاقه‌مندان به فرهنگ ایران زمین با مشاهده‌ی آن‌چه صورت گرفته یکی پس از دیگری مشوق و پیشگام در به رخ کشیدن توانایی‌های خود شدند. امروز خانم‌های فرهیخته‌ای چون منوچهری، نادرپناه، ایزدی، ضرابی، کلانتری، زعیم، وندوی، قدس‌طینت، طباطبایی، وارسته، جابریان، مدنی، بختیار، راهب، ماهوزی و ... آقایانی چون رضوانیان، شاهی، ایروانی، ساطع، سُهی و استادکاران فرهیخته‌ای چون آقایان حلی، شفاهی، مطیفی‌فرد، غراوی و ... هر کدام در تخصص خود چون جریان خروشان و پیام‌رسان این تحول هنری، فرهنگی، اقتصادی و اجتماعی حوزه‌ی فرهنگی کاشان گردیده‌اند.

خاطرات فراوانی از تحولات قابل‌توجه و نقش‌آفرین این ۲۸ سال بازسازی دارم که بیان آن‌ها در حوصله‌ی خوانندگان عزیز شما نیست. تنها به سه مورد آن اشاره می‌کنم.

- سال ۱۳۹۶ شهردار وقت شهر نراق، جناب آقای مرادی، تلفنی دعوت نمود که برای بازدید از اقداماتی که در مرمت و بازسازی میراث فرهنگی صورت گرفته به شهر خاندان جلیل‌القدر نراقی و... بروم. انصافاً تحولاتی که در این بخش صورت گرفته و نتایج حاصل از آن بسیار قابل‌قدردانی و توجه است.

- سرکار خانم صبا منوچهری قبل از بازسازی خانه‌ای که اکنون به هتل منوچهری معروف است، در تماس تلفنی خواستار ملاقاتی برای بیان اهداف و برنامه‌هایشان بودند. به احترام ایشان به کاشان آمدم و در همان خانه‌ای که بازسازی آن شروع شده بود دو ساعتی گفت‌وگو صورت گرفت. تمام برنامه‌ها و اهداف ایشان را تایید کردم و اظهار

داشتم کارتان را با قوت و قدرت پیش ببرید و اگر مشکلی بود اعلام بفرمائید، حتما کمک می‌کنم. خوشبختانه هیچ‌گاه چنین تقاضایی نکردند.

- آقای دکتر اکبری، استاد دانشگاه، نیز با هدف ایجاد مرکزی برای آموزش ساخت کاشی و سفال خانه‌ای را خریداری کردند و مشغول بازسازی شدند. در طی بازسازی ماموران شهرداری به بهانه‌های مختلف مزاحمت ایجاد می‌کردند و آقای دکتر اکبری تقاضای مساعدت نمودند. به ایشان گفتم به دفتر شهرداری وقت آقای سیدمحمد ناظم‌رضوی مراجعه کنید و بفرمایید پیغامی از طرف محلوجی برای ایشان دارید؛ حتما مشکل شما را حل می‌کند. با مراجعه به دفتر شهردار نه‌تنها آقای ناظم رضوی از ایشان استقبال کرد، بلکه به‌اتفاق آقای دکتر اکبری به محلی که امروز به نام «خانه سفال» است رفت و مواعی را که ایجاد کرده بودند، برطرف می‌نماید.

از این موارد فراوان است. وقتی در شهری با ۸۰۰۰ سال سابقه‌ی سفالگری، افراد فرهیخته و دانشمندی می‌آیند خانه‌ی سفال را راه‌اندازی می‌کنند، وظیفه است که مورد حمایت قرار گیرند. (استاد اکبری در بنیاد فرهنگ کاشان، مسئولیت دانشنامه‌ی هنر کاشی‌کاری و سفالگری دوران اسلامی را به عهده دارند.)

بنابراین از فرصت‌هایی که در اختیارتان است باید استفاده کنید، به مرور راه‌ها گشوده می‌شود. موجی که مردم ایجاد کردند بسیار قابل تامل است؛ ابتدا ساکنین کاشان و بعد کاشانی‌های ساکن در شهرهای دیگر ایران، بعد ایرانی‌های مقیم خارج از کشور و در نهایت خارجیانی که عاشق فرهنگ و هنر ایران هستند، به احیای آثار تاریخی این شهر دل سپرده‌اند. این جریان نه‌تنها متوقف نشده که برعکس در کاشان، آران، بیدگل، ابوزیدآباد و سراسر ایران سرعت گرفته است. تصور می‌کردید که روزی در یزدلان، هتل یلو برپا شود؟ اگر به دره‌ی گز که در شمال ایران است هم مسافرت کنید شاهد چنین تحولی هستید. اگر موانع را از سر راه مردم برداشتیم شاهد موج‌آفرینی و خلاقیت و تحول‌آفرینی خواهیم بود؛ اتفاقی که در حوزه‌ی فرهنگی کاشان افتاد و جریانی است که در ابعاد مختلف می‌تواند موضوع تحقیق برای دانشجویان ارشد دانشگاه‌ها باشد.

کمی از خانه‌ها فاصله بگیریم و ذهن‌مان را معطوف کنیم به شهر کاشان. شهری تاریخی که از حصار دورش آغاز می‌شده می‌آمده تا کوچه‌ها، گذرها، طاق‌ها، معابر عمومی و نیز صنایعی که در آن

وجود داشته، صنایع دستی همگن و همساز با طبیعت. در دهه‌های اخیر وقتی به کاشان نگاه می‌کنیم شهری را می‌بینیم که از فقدان نگاه شهرسازان رنج می‌برد. شهری رو به رشد که کم‌ترین هماهنگی را با تاریخ و فرهنگ و داشته‌های گذشته‌اش دارد. از آن طرف حضور صناعی که اگرچه به وضعیت اشتغال کمک می‌کند اما به نظر می‌رسد به نوعی صنایع مزاحم برای منطقه‌ی کاشان به شمار می‌آیند. صناعی که آب زیادی مصرف می‌کنند چون خودروسازی، تا صنایع فولاد کبیر تا صنایع سرب و روی که گویا در شرف تاسیس است. و همین‌طور وقتی به خیابان‌های کاشان نگاه می‌کنیم -چون الزاماً این خانه‌ها نیستند که شهر را حفظ می‌کنند- نظام حمل و نقل در کاشان، رفت و آمد مردم، پیاده‌راه‌ها آن‌چه که توریست، رهگذر و انسانی که در آن شهر زندگی می‌کند لازم دارد، ناهمگنی بسیاری می‌بینیم با کنشگری و کوشندگی که در قبال شهر تاریخی باید داشته باشیم. به نظر شما -که به شدت به شهرتان تعلق خاطر داشته‌اید و دارید- این اتفاقات و تعارض‌ها جایی منجر به دگرگونی شهر نمی‌شود؟

بله من صحبت‌های شما را قبول دارم. میراث فرهنگی سرمایه‌ای است که به درستی می‌تواند موتور محرک توسعه‌ی همه‌جانبه‌ی حوزه‌ی فرهنگی کاشان باشد. باید بپذیریم که فراموشش کرده بودیم. صادقانه بگویم؛ ما مقصر نیستیم، تا حدی که توانش را داشتیم کارهایی را انجام دادیم و بیش از این فرصتش را نداشتیم. در دوران نمایندگی‌ام در این زمینه خیلی تلاش کردم. شهر کاشان میراث فرهنگی با عظمتی دارد و خب این‌ها را که جَنی‌ها نساخته‌اند. مردم همان دوره‌ها بوده‌اند و کارشان را هم عالی انجام داده‌اند. اگر این منطقه قدمت هشت‌هزارساله دارد معنای عمیقی برایش متصور می‌شویم. یعنی این که این‌جا سرزمینی است که مردمان متفکر، دانشمند، خلاق، مدیر، هنرمند، ریاضی‌دان، شاعر، اخترشناس داشته است که در طول این هزارها زیسته‌اند. در جلد هشتم دانشنامه‌ی کاشان که با عنوان «هشت‌هزار سال سفالگری در کاشان» چاپ خواهد شد، بیش از چهارصد و پنجاه تصویر از سفال‌هایی که مردم کاشان در همین شهر تولید کردند را خواهید دید. بسیاری از آن‌ها مزین به تصاویر مختلف حیوانات، ابزارآلات و... است. پارچه‌بافی در آن دوران وجود داشته است. کسانی که سفال‌هایی با این شکل و شمایل هندسی تولید می‌کردند، کوره‌هایی که در آن ظروف و یا اشیای سفالین را می‌پختند، این رنگ‌هایی که برای نقاشی استفاده می‌کردند

و بعد از پنج هزار سال بدون تغییری در شکل و رنگ مشاهده می کنید، باید فراتر از زمان خود باشند. ادامه‌ی این فن آوری است که کاشان را به عرش برده است. در کتاب «کاشان در گذر سیاحان» یا در «فراز و فرود کاشان به روایت دیگران» چاپ شده در بنیاد فرهنگ کاشان - که امیدوارم مدیران و همشهریان عزیز کاشان بخوانند و ببینید - می توان دید که این شهر در طول تاریخ چه حوادثی را از سر گذرانیده است. در عصر حاضر هم شخصیت های بسیار فرهیخته ای در کاشان داشته و داریم. زنده یاد آقای دکتر حسن حبیبی با آن سوابق علمی (روی سنگ قبرش نوشته شده «حسن ابراهیم حبیبی» فرزند باقر و فاطمه از نوادگان ملا محمد علی مجتهد کاشانی) و یا آقای دکتر جواد ظریف که مادرشان کاشانی است و در صدسال اخیر به شهادت دوست و دشمن یکی از برجسته ترین وزرای خارجه ی مطرح دنیا بوده است، آقای دکتر سیدحسین موسویان که مصاحبه هایش با سی ان ای، با افتخار با نیویورک تایمز یا در سایر رسانه های مشهور دنیا که تمام قد در مقابل مخالفین از ایران عزیز دفاع می نماید و آقای داود الیانس، لرد منچستر، بچه ی کوچه ی کلیمی های کاشان است و در مصاحبه ی با بی بی سی خود را «داوود کاشی» می نامد، همه و همه عاشق کاشان اند. باید از وجود امثال این ها استفاده کنیم. زیرا برای توسعه ی همه جانبه به انسان های آینده نگر و بلندپرواز نیاز داریم، با حرص خوردن کاری پیش نمی رود. باید به سرمایه ی انسانی مان توجه کنیم. سال ها پیش هم به جناب عالی عرض کردم که: آقای ساطع، از ما گذشت. اما شما یک سازمان مدنی، مردم نهاد، اندیشمند، خوش فکر که به آینده ی این شهر تاریخی بیندیشد تاسیس کنید. هنوز در شهر ما یک جریان ضعیفی وجود دارد که میراث فرهنگی را به خاطر منافع مادی اش خراب می کند. (نمونه اش کاروانسرای سیاح در دروازه دولت که شبانه با خاک یکسانش کردند و تمام شد). باز به علت نادانی، فقط دنبال پول هستند. بنابراین اگر شما پیشتاز شوید و افراد خوش فکر و دانشمند و عالم و متخصص را که در گوشه و کنار همین شهر حضور دارند گرد آورید، به آن هدفی که دارید می رسید. امروز نمی رسید ولی مطمئن باشید بیست سال بعد جوانتان را خواهید گرفت.

سوال دیگرم از بنیاد فرهنگ کاشان است. شما پس از فراغت از مشاغل دولتی، بنیاد فرهنگ کاشان را بنا گذاشتید. بفرمایید ایده ی بنیاد فرهنگ چگونه شکل گرفت؟

برادرم کتاب «تاریخ اجتماعی کاشان» تالیف مرحوم حسن نراقی را

با یادداشتی مرقوم داشتند: «برادر عزیز نسخه‌های این کتاب نایاب گردیده، کمک کنید تجدید چاپ شود.» برای آقای علی میرزایی که فصل‌نامه‌ی نگاه نو را منتشر می‌کنند و در آن دوره معاون شرکت ملی فولاد ایران بودند، (همراه با مجموعه‌ی دو جلدی کتاب گیلان) یادداشتی نوشتم که: آقای میرزایی تاریخ کاشان ارزش این را دارد که کاری فراتر از این‌ها انجام دهیم.

آقای میرزایی کار را به دو نفر از فرهیختگان حوزه‌ی تاریخ، مرحوم دکتر حاج سیدجواد و آقای دکتر رضا زاده لنگرودی که عضو پیوسته‌ی دانشنامه‌ی جهان اسلام هستند، سپردند. قرار شد این دو بزرگوار، تاریخ کاشان را بنویسند. دو سال آخر دوران وزارت من بود. کارهایی هم انجام شد. پس از اتمام دوران وزارت، مسئولیت جدید دولتی نپذیرفتم. تا این که روزی آقای هاشمی به من فرمودند: این بد است که شما وزیر فعالی بوده‌اید اما حالا گوشه‌نشین باشید. گفتم: به من پیشنهادهایی کردند ولی نپذیرفتم چون پرونده‌هایی که دستگاه‌های نظارتی برای مجموعه مدیران وزارت‌خانه تدارک دیده‌اند وقت بسیار زیادی از من می‌گیرد و باید برای پاسخگویی به دادگاه‌های مختلف بروم. فرمودند در مرکز تحقیقات استراتژیک دفتری داشته باشید. امر ایشان را اطاعت کردم ولی حقیقتاً کار مهمی نبود غیر از جلسات هفتگی که در حضور آقای دکتر حسن روحانی تشکیل می‌شد و مدیران آن دوره نظراتشان را درباره‌ی مسائل کشور مطرح می‌کردند. بقیه‌ی زمانم را در دفتر بنیاد فرهنگ کاشان که محلی اجاره‌ای بود می‌گذراندم و آن‌جا پایگاهی برای تدوین تاریخ کاشان - با همکاری آقای میرزایی، خانم مهشید جعفری و همکارانم - گردید.

تا الان چه موضوعاتی از دانشنامه کاشان منتشر شده و آثار در دست انتشارتان برای سال جاری و سال بعد چیست؟

«آریائیان، مردم کاشی آمد و سایر اقوام ایرانی» جلد سوم و چهارم دانشنامه‌ی کاشان انتشار یافته است. «کاشانیان نامدار عصر قاجار به روایت آلبوم‌خانه‌ی کاخ گلستان» جلد پنجم دانشنامه‌ی کاشان انتشار یافته است. «سکه‌های ضرب کاشان» دانشنامه‌ی جلد ششم در چاپخانه در دست انتشار است. «۸۰۰ سال سفالگری در کاشان» جلد هفتم آماده برای کسب اجازه‌ی چاپ و انتشار است.

امیدوارم بتوانم جلدهای دوم سکه‌های ضرب کاشان، یهودیان کاشان و تاریخ کاشان، جلد اول رجال کاشان، جلد سوم سکه‌های ضرب کاشان و گویش ابوزیدآباد که همگی مراحل تحقیق خود را گذرانیده است، به مرحله‌ی انتشار نزدیک کنیم.



پنجم | بهار و تابستان

سراسر

کاج

تخریب خانه‌ای قدیمی
در محله‌ی سرپله
کاشان، عکس: میثم
اسماعیلی



غبارروبی از تاریخ

علی اکبر حلی معمار خوشنام این دیار است، رد حضور او را در نزدیک به دویست خانه‌ی تاریخی این شهر می‌توان دید. او از اولین افرادی بود که از همان میانه‌های دهه‌ی هفتاد سعی در نجات خانه‌های تاریخی این بوم داشت، فارغ از هنرش در معماری و مرمت خانه‌ها، نقشی بی‌بدیل در ترغیب خریداران بخش خصوصی ایفا کرده است، نشستن پای حرف‌های او و شنیدن از پیشینه‌ی این اتفاق آورده‌های بسیاری در این حوزه پیش چشم دوست‌داران میراث و فرهنگ شهرکاشان می‌گذارد.



بوم | بهار و تابستان
۱۳۹۵

کاج

”
نمایی از خانه‌ی
تاریخی سعادت؛
مشاور اجرای مرمت؛
علی اکبر حلی

در ابتدا درباره‌ی معماری و نیز چگونگی مرمت خانه‌های تاریخی کاشان، نظر تان را بفرمایید؟

ابتدا اشاره‌ای گذرا کنم به معماری ایران که اوج آن در دوره‌ی سلجوقیان است، نمونه‌هایش مسجد جامع شهرهایی مثل اصفهان، یزد، کاشان و کرمان. اما اوج تزئینات معماری برای زمان صفویه است. در زمان قاجاریه معماری ما معروف است به معماری تقلیدی. بناهای قاجاری کاشان در واقع تقلیدی از معماری ماقبلش است. اگرچه گاهی تزئینات این بناها تقلیدی از فرنگ نیز دارد. در زمان پهلوی اول، معماری دگرگون شد. دیگر ارزش معماری قاجاری و قبل را نداشت. اگرچه معماری پهلوی اول هم حائز اهمیت است و بناهای شاخص آن ثبت ملی می‌شود. اما نسبت به معماری قاجاریه و ماقبلش بسیار ضعیف شده. بعد از پهلوی اول، دیگر معماری ارزشمند قاجاری را کنار گذاشتیم؛ تیرآهن و بتون آمد، سیمان آمد. و دیگر معماری اصیل ایرانی را نمی‌پسندیدند. لذا زمان پهلوی دوم آثار تخریب می‌شد. یادم است استاد من که خدا رحمتش کند، زیر این طاق‌های قوسی قاجاریه را تیرآهن می‌گذاشت و صاف می‌کرد. می‌گفتند دیوار صاف خوب است، سقف صاف خوب است. این موضوع تداوم داشت تا بعد از انقلاب که در دانشگاه کاشان رشته‌ی معماری سنتی ایجاد شد. خدا رحمت کند مسعود فضل‌ی را، ایشان رئیس دانشکده‌ی معماری بود. من از همان زمان، تدریس را در زمینه‌ی هنرهای وابسته به معماری آغاز کردم. این موضوع برای حدود بیست سال پیش است، حوالی سال ۱۳۸۰. از آن زمان دانشگاه‌ها به معماری علاقه‌مند شدند. اما جنبش احیای خانه‌ها در کاشان از سال ۱۳۷۳ آغاز شد. آقای مهندس حسین محلوچی، وزیر وقت آقای رفسنجانی بود و ایشان را برای بازدید از کاشان دعوت کردند. از آن زمان آقای محلوچی هیات امنای مرمت و احیا بناهای تاریخی را ایجاد کرد و با خریداری خانه‌ی طباطبایی بازسازی را آغاز کردیم. دقیقاً از خرداد ماه ۷۳ روند احیا شروع شد. اعضای هیات امنای آقای مهندس حسین محلوچی، آقای مهندس سیف‌الله امینیان، آقای مهندس مهدی رضوی، مرحوم محمدباقر صابری و آقای مهندس میرمقتدایی - مشاور آقای محلوچی - بودند و ما هم در خدمت آقایان بودیم.

آن زمان فرهنگ مرمت و احیا مرده بود. مردم موافق نبودند. به دنبال خانه‌ی طباطبایی‌ها، خانه‌ی عباسیان را خریدیم و بعد

خانه‌ی عامری‌ها. مردم موافق نبودند، حتا مدیران شهر هم موافقت نمی‌کردند و مخالف بودند. مردم جوسازی می‌کردند، طومار می‌نوشتند، شکایت می‌کردند. حتا عده‌ای علیه ما حرکت کردند و با پای پیاده رفتند خانه‌ی امام جمعه که این‌ها دیوانه‌اند، بیت‌المال را برای این خانه‌ها هزینه می‌کنند و خرج خشت و گل می‌کنند. مردم نگران بودند که می‌خواهند اجنبی‌ها را بیاورند. تقصیر هم نداشتند. ما از یک طرف مشغول مرمت بودیم و از یک طرف فرهنگ‌سازی می‌کردیم، با مردم صحبت می‌کردیم و شب می‌رفتیم مسجد می‌گفتیم شما اشتباه می‌کنید. آن‌ها می‌آیند تا فرهنگ و هنر ما را ببینند و بعد می‌روند به دنیا ما را معرفی می‌کنند. این بناها سرمایه‌های ملی ماست. آیت‌الله یثربی امام جمعه وقت کاشان زنگ زد و گفت؛ شما یادتان است که زمان شاه طلبه‌ی ما بودید. گفتیم؛ بله آقا. گفت؛ مردم امروز با پای پیاده از خیابان علوی آمدند این‌جا، شما دارید چه می‌کنید آقای حلی؟ گفتیم؛ آقای مهندس محلوجی دنبال داستان را دارد. یک ساعت با آقا تلفنی صحبت کردم. بعد گفت؛ من توی خطبه‌های نماز جمعه‌ی این هفته به‌عنوان مدافع کارهایتان صحبت خواهم کرد. خودم هم هفته‌ی آینده برای بازدید می‌آیم خانه‌ی عامری‌ها. آمد و خانه‌ها را دید و حضورشان هم بسیار باارزش بود. آن زمان یکی از روحانیون خیابان علوی مردم را تحریک می‌کرد. بازسازی خانه‌ی عامری‌ها چهار سال طول کشید. تا روز ششم، هفتم فروردین ایشان با من تماس گرفت و گفت؛ آقای حلی من سه کار با شما دارم. یک، خواستم از شما حلالیت بطلبم. شما را خیلی اذیت کردم، ببخشید. دوم، به‌عنوان شهروند کاشانی می‌خواستم از شما تشکر کنم. سوم، شماره‌ی تلفن آقای محلوجی و امینیان را بدهید که با آن‌ها هم تماس بگیرم و حلالیت بطلبم. این ماجرا برای سال ۱۳۷۷ بود که بالاخره خستگی چهارساله‌ی ما رفت. هیات امنا تا چه سالی به فعالیت خودش ادامه داد و چه زمانی منحل شد؟

انتخابات ریاست جمهوری که برگزار شد، هشت صبح فردای آن روز آقای محلوجی یادداشتی برای من فرستاد که نوشته بود؛ آقای استاد حلی سلام. از این ساعت بنده در قبال خانه‌های تاریخی هیچ‌گونه مسئولیتی ندارم.

حالا ما هشتصد نفر را یک‌باره بی‌کار کنیم! برای من فاجعه بود،

وحشتناک بود. ۱۱۴ نفر از من شکایت کردند. روزی که آقای خاتمی رئیس‌جمهور شد، هیات امنای کنار رفت چون باور نمی‌کردند که دولت هاشمی عوض شود. مدت زمانی وقفه در کارها افتاد تا خانهای عامری‌ها زیر نظر طرح پردیسان قرار گرفت که موظف بود ۱۵۰ بنای تاریخی را به‌عنوان هتل مرمت کند. یکی از مهم‌ترین خانه‌ها همین خانهای عامری‌ها بود که مرمتش را ادامه دادیم تا این که شرکت اعزام آمد و کار را گرفت.

در این جنبش نقش مهندس محلوجی را چگونه ارزیابی می‌کنید؟

واقعیت را باید گفت، اگر مهندس محلوجی نبود این اتفاق نمی‌افتاد. شخص محلوجی بود که مدافع این طرح بود. این کار ایده و عقیده‌ی ایشان بود و همچنین حرکت را ایشان آغاز کرد و ایشان بود که دفاع و مقاومت می‌کرد. وقتی مرمت خانهای عامری‌ها را شروع کردیم، همه مخالف بودند. خدا رحمت کند مهندس شیرازی را، رئیس میراث فرهنگی کشور و قبله‌ی میراث بود. ایشان گفت؛ شما از ما میراثی‌تر شده‌اید! گفت؛ این‌جا مرده، رها شده. تنها کسی که گفت این خانه‌ها باید مرمت شوند، محلوجی بود.

یک روز داشتیم وسط خیابان را خاک‌برداری می‌کردیم که با زور کارمان را تعطیل کردند. مهندس محلوجی آمد آن‌جا و گفت؛ چرا کار را تعطیل کرده‌اید؟ گفتیم؛ آقای محلوجی اوضاع خیلی بدی است، شایع کرده‌اند که وسط خیابان گنج پیدا شده. به حدی شایعه پخش شده بود که آقای جمالی، نماینده‌ی مجلس، برادرش را فرستاد. برادرشان گفت؛ می‌گویند وقتی تو نبودی خمری سکه را برده‌اند. گفتیم؛ بابا خمری سرکه بوده، نه سکه. آن‌قدر شایعه جدی شده بود که عده‌ای می‌خواستند پروژه را به این وسیله متوقف کنند. ایشان بود که به ما قوت می‌داد. استاندار اصفهان زنگ زد و گفت؛ تو خیابان می‌خواهید خانه بسازید؟ معبر مردم را می‌خواهید ببندید؟ خودم بولدوز می‌آورم خراب می‌کنم. گفتیم؛ نه، ما نمی‌سازیم. از قبل بوده، شهرداری خراب کرده، داریم بازسازی می‌کنیم. گفت جمعش کنید. گفتیم با آقای محلوجی صحبت کن. ایشان بودند که حمایت می‌کردند. ما قدرت این رویارویی‌ها را نداشتیم.

آقای امینیان آن زمان در اداره‌ی میراث کاشان بودند؟

ایشان مدیر کل میراث استان اصفهان و کاشان و مشاور میراث کشور بود. لذا آقای امینیان در میراث کشور مدافع ما بود. اگر

ایشان هم نبود کارها متوقف می‌شد. در حقیقت در سازمان میراث فقط شخص امینیان مدافع ما بود و همه‌جا ایستادگی می‌کرد.

آن زمان مجموعه‌ی دیگری هم بود که خانه‌ها را مرمت کند؟

خیر. هیات امنای فقط کار می‌کرد. خانه‌ی آل یاسین را خریدیم، خانه‌ی حسینی، بنی کاظمی، حمام سلطان میراحمد را هم. این نهضت ادامه پیدا کرد تا این که کم‌کم بعضی از نهادها، ارگان‌ها، N.G.O ها وارد این کار شدند؛ مثل خود شماها، کانون اندیشه جوان - سپهری، که خانه‌ی احسان را در سال ۱۳۸۰ خریدید و مرمت کردید. بعد دانشگاه کاشان خانه خرید، ما خانه‌ی تاج را خریدیم و مرمت کردیم. آن‌جا اول خانه‌ی هنرمندان بود، علاوه‌بر آن موزه‌ی مردم‌شناسی و کتابخانه هم شد. رزمندگان کاشان خانه خرید و مرمت کرد. بعد کاشانی‌های مقیم استان‌های کشور آمدند؛ غیرکاشانی‌ها آمدند خانه خریدند. خانم‌ها آمدند، خانم منوچهری آمد و چند خانه خرید. ده، پانزده نفر از دوستانش را با خود آورد و خانه خریدند. این موضوع آن‌قدر تداوم پیدا کرد که ایرانی‌های مقیم کشورهای دیگر آمدند خانه خریدند و کم‌کم خارجی‌های غیرایرانی آمدند و بعضی خانه خریدند. ما حدود هشتصد خانه‌ی تاریخی داریم که تاکنون حدود سیصد خانه مرمت شده. بنده تا حالا حدود دویست و پنجاه خانه را مرمت کردم و الان هم شانزده خانه‌ی تاریخی در دست مرمت دارم. ما فکر می‌کردیم که در دوران کرونا، پروژه‌ها تعطیل خواهد شد. اصلاً باور نمی‌کردیم. ولی در همین وضعیت کرونا هنوز از همه‌جای دنیا می‌آیند خانه می‌خرند و مرمت می‌کنند. اوایل دنبال این بودند که کاربری خانه‌ها را مثلاً هتل و اقامتی کنند یا برای دل خودشان می‌خریدند که در خانه‌های تاریخی کاشان اقامت داشته باشند. بعدها کم‌کم عده‌ای آمدند کاربری‌های متفاوت و ارزشمندی را ایجاد کردند. خود شماها که کتابخانه و موزه‌ی شیبانی را تاسیس کردید و فعالیت‌های فرهنگی دارید. خانم ضرابی در محله‌ی درب باغ رنگرزخانه‌ای خرید و مرمت کرد و کتابخانه‌ی ضرابی را بنیاد گذاشت. خانم قدس‌طینت برای دیزاین، طراحی، ساخت، دوخت و فروش لباس خانه‌ای خرید و تغییر کاربری داد. خانم آریانا باندی، آشپز معروف جهانی، به کاشان آمد و چند خانه برای مدرسه‌ی آشپزی خریده که به‌زودی راه می‌افتد. با جرات می‌توانم بگویم تا الان نیمی از خانه‌هایی که مرمت و احیا شده کاربری‌های گوناگون پیدا کرده. این اتفاق مبارکی بود که خوشبختانه در کاشان رخ داد.

شما با علاقه‌ی شگرفی که به معماری داشتید و هم با حسن اخلاق و بزرگواری‌تان، توانستید یک تیم بزرگ معماران و بنایان را کنار خودتان جمع کنید. غیر از شما معماران و استادان کاشانی و غیر کاشانی دیگری در این فرآیند موثر بودند؟

در حوزه‌ی معماری غیر از ما کسی نبود. مشغول مرمت خانه‌های طباطبایی و عباسیان بودیم که آقای محلوجی خانه‌ی عامری‌ها را خرید. در واقع نخرید، طبق قانون اگر بنای ارزشمندی در معرض نابودی قرار گیرد و مالک آن نباشد، میراث فرهنگی حق دارد ورود پیدا کند و بنا را مرمت کند. براساس این قانون، هیات امناء ورود پیدا کرد و اقدام به مرمت آن نمود. روزی آقای محلوجی با آقای رضوی و مقتدایی آمدند خانه‌ی عباسیان که ما مشغول بودیم و صد و ده نفر نیرو داشتیم. آقای محلوجی گفت برویم خانه‌ی عامری‌ها را ببینیم. مخروبه‌ی وحشتناکی بود. گفت؛ آقای حلی می‌خواهیم بازسازی این‌جا را هم آغاز کنیم. گفتم؛ آقای محلوجی، من دارم دبیرستان کتابچی را می‌سازم، مسجد می‌سازم. به‌شدت خسته می‌شوم و نمی‌توانم. ایشان رو کرد به آقای مقتدایی که مشاورش بود و گفت؛ شما یک معمار دیگر برای این‌جا بگذار، لازم نیست حتما کاشانی باشد. آقای حاج حیدر عشق‌آبادی را دعوت کردند. ایشان می‌آید و خانه را می‌بیند می‌گوید این کار من نیست. من تا حالا کار مرمت نکرده‌ام. حاج حبیب مهندس را می‌آورند، می‌گوید این فقط کار آقای حلی است. عین جمله‌هایی که آقای مقتدایی به من گفت. بعد معمار خداداد از قم را آوردند. می‌آید و می‌بیند و می‌گوید کار من نیست. خلاصه گذشت و آقای محلوجی دوباره با آقای رضوی و آقای مقتدایی آمدند خانه‌ی عباسیان. گفت؛ آقای حلی ما دیشب جلسه داشتیم در خانه‌ی آقای یثربی، به‌دلایلی تصمیم گرفتیم که خانه‌ی عباسیان را تعطیل کنیم. گفتم؛ تعطیل کنید؟ چرا؟ جواب مشخصی ندادند. منظورشان را فهمیدم. گفتم هم آن‌جا را شروع می‌کنیم و هم کار خانه‌ی عباسیان را ادامه می‌دهیم. در نتیجه از صبح فردا شروع کردیم. یعنی این‌که در کار مرمت معمار دیگری نداشتیم. من از هشت، نه سالگی در خانه‌خرابه‌ها و بناهای تاریخی مرمت‌کار بودم. به همین علت هم ما را انتخاب کردند و در آن زمان کسی غیر از ما در کار مرمت نبود. الان کسانی که در کار مرمت‌اند خیلی بهتر از ما کار می‌کنند. شاگردهای ما در دانشگاه مثل مهندس ملکی، مهندس نوری، ابراهیم‌شاهی، خیلی عالی کار

می‌کنند. الان اهل فن زیاد داریم و خانه‌های زیادی با سرعت در حال مرمت‌اند. اما آن روز در معماری کسی نبود. در گچ‌بری آقای حاج مرتضا مطیفی‌فر از اصفهان آمده بود و نقش بسیار مهمی داشت. اگر نبود کار حسابی می‌لنگید. با این مرد بزرگ برای مرمت خانه‌ی طباطبایی قرار داد بستیم. پاش در گچ بود و با سی نفر گچ‌بر کار می‌کرد. و همه زیر نظرشان بودند. آن روز گچ‌بر نداشتیم اما خوشبختانه امروزه گچ‌برها همه کاشانی‌اند. در نجاری هم آقای استاد قضاوی از اصفهان آمدند و حضور ایشان باعث شد که نجارها ببینند که می‌توانند کارهای ارزنده‌ای بسازند. فقط این دو نفر را یادم است که نقش داشتند. البته بعد استاد شفایی هم پیوستند. روان‌شان به شادی باشد.

اتفاق دیگری که شما در این سال‌ها رقم زدید، بحث مقاوم‌سازی بناهای تاریخی است. به هر تقدیر از گذشته تا الان همیشه این نگرانی وجود داشته که این بناها در برابر زلزله آسیب‌پذیر و در معرض نابودی‌اند.

من سال‌ها در جلسات سراسری ادارات میراث کشور شرکت می‌کردم و در جلسه‌ای گفتم؛ کاشان شهر زلزله‌خیز است. برای مقاوم‌سازی چه فکری کرده‌اید؟ گفتند؛ هیچی. از همان زمان، یعنی بیست سال پیش می‌دانستم که باید بنا مقاوم‌سازی شود. خیلی فکر کردم که چه کار باید کرد. وقتی خانه‌ی امام را در قم هم‌زمان با خانه‌ی منوچهری مرمت می‌کردم، فکر کردم حداقل کاری که می‌توانیم بکنیم این است که بام را یکپارچه‌سازی کنیم که اگر زلزله شد سقف‌ها نریزد. از این رو سقف شاه‌نشین خانه‌ی منوچهری و بخشی از خانه‌ی امام را با مس گالوانیزه و مش لقمه‌گذاری کردیم و دوختیم. هفت لایه گچ و کاه ریختند و سه لایه مش. وقتی این نمونه را اجرا کردیم، از آقای دکتر تهرانی، معمار بزرگ سازه‌ای ایران و استاد دانشگاه شهید بهشتی، دعوت کردیم. آقای مهندس چراغی هم از شیراز آمدند. جلسه‌ی پنج شش ساعته‌ای در خانه‌ی منوچهری داشتیم و گفتم که این روش کار من است، لطفاً نظر بدهید. گفتند؛ همین درست است و پرونده‌اش بسته و اجرا شود. همان سال، اولین همایش نقد مرمت در تبریز بود. هزار و صد نفر از کارشناسان میراث کشور شرکت کردند. تا آن زمان دو نفر در زمینه‌ی مقاوم‌سازی کار کرده بودند. آقای دکتر خلیلی که در ارگ بم، با طناب و گل مقاوم‌سازی را انجام می‌داد

و ما که خانه‌ی امام و خانه‌ی منوچهری را کار کرده بودیم. ایشان کارش را ارائه کرد و حاضرین پرسیدند که طناب چند سال در گل دوام می‌آورد؟ گفت؛ نمی‌دانم. مدیر کل مازندران بلند شد و درباره‌ی بافت و میزان مقاومت طناب صحبت کرد و گفت طناب در عرض یک سال می‌پوسد. ارائه‌ی دکتر خلیلی تمام شد و من مقدماتی گفتم و همه‌ی جزئیات را به نمایش گذاشتم و دلایلم را هم گفتم و خوشبختانه مقاومت‌سازی ما به‌عنوان شیوه‌ی علمی مطرح شد. از شش ماه قبل هم با کمک مهندسین و معماران جوان سازه و فعالانی که در عرصه‌ی مرمت و بازسازی کار می‌کنند، یک موسسه‌ی پژوهشی مقاومت‌سازی و طراحی ایجاد کردیم تا بینیم سایر کشورها برای مرمت و مقاومت‌سازی چه اقداماتی کرده‌اند.

در این سال‌ها کنار مرمت و مقاومت‌سازی اقدامات دیگری هم انجام داده‌اید؟

اقدام مهم دیگری که در این سال‌ها انجام دادیم؛ تلفیق معماری جدید و قدیم است. نخستین خانه‌ای که با این الگو در ایران ساختیم، خانه‌ی مهندس رضایی در قمصر است. بعد از آن خانه‌ی دکتر عبدلی را ساختیم. بعد آمدیم نطنز و جاهای دیگر و این الگو را ادامه دادیم.

ایده و اجرای «خانه‌ی محبوب» اقدام دیگری‌ست که این سال‌ها دنبال کردیم. با معماران صحبت می‌کردیم که خیلی بد است در بافت‌های تاریخی، ساختمان‌های بی‌هویت ساخته می‌شود. به شهرداری و میراث فرهنگی می‌گفتمم بیا بید سه، چهار خانه با الگوی هویت ایرانی و درعین حال متناسب با شیوه‌ی زندگی امروز بسازید. به به می‌گفتند اما عمل نمی‌کردند. بعد فکر کردم اگر بخواهیم حل‌وای سیر بخوریم خودمان باید بمیریم. یک زمین ۱۸۰ متری خرابه، روبه‌روی آب‌انبار گریچه خریدیم و یک نقشه‌ی مرکزی با طرح گودال‌باغچه ترسیم کردیم، چهار طرف ساخت و چهار فصل اما با پارکینگ و آسانسور. شهرداری ابتدا پروانه صادر نمی‌کرد و مقاومت زیادی نشان می‌داد. بالاخره متقاعد شد و بعدها اعلام کرد که هر کس در بافت قدیم، خانه‌ی محبوب بسازد پروانه‌ی ساخت و سازش رایگان خواهد بود. لذا برای محبوب دو هم پروانه‌ی رایگان گرفتیم و تسهیلات هم گرفتیم. محبوب سه هم در دست ساخت است. یازده ویژگی خانه‌های قدیم را در ساخت خانه آوردیم، ضمن این‌که متناسب با سبک زندگی معاصر است و

آدم دوست دارد در آن زندگی کند. در واقع این شد سومین پروژه‌ای که ما کار کردیم.

چهارمین اتفاقی هم که امسال سبب‌ساز آن شدیم، برگزاری دو سالانه‌ی «جایزه‌ی ملی خانه‌ی ایرانی در معماری معاصر» است. لذا با اتکا بر خداوند و دوستانی که در سطح کشور داشتیم کار را آغاز کردیم. خوش‌بختانه تمام موسسات معماری حمایت کردند و هشتاد و شش پروژه در سه بخش مسکونی تک‌واحدی (خانه، ویلا) مسکونی چندواحدی (آپارتمان، مجتمع مسکونی) و مسکونی در زمین‌های محدود به دبیرخانه‌ی جشنواره رسید. آثار برتر انتخاب شدند و کتاب آن هم زیر چاپ است.

اگر موردی است که در سوالات ما نبوده بفرمایید.

امروزه صدها نفر در حوزه‌ی مرمت ابنیه و کارهای وابسته به آن به مقام استادی رسیده‌اند. هزاران نفر در شهر و اطراف معاش و روزی‌شان از محل گردشگری تامین می‌شود. آن زمان که مرمت خانه‌ی طباطبایی را آغاز کردیم جرات نمی‌کردیم با یک توریست بیاییم محله‌ی خودمان. امروز در محله‌ی سوری‌جان چند هتل درست شده است. من یادم نمی‌رود زمانی که شما و دوستانتان در کانون سپهری، خانه‌ی احسان را خریدید چقدر مایه گذاشتید. میان احیاگران کاشان پیشگام‌ترین بودید. خیلی از احیاگران که البته کارشان بسیار باارزش است و به‌خاطر عشق‌شان در این وادی قدم برداشته‌اند از لحاظ مالی دارا بودند ولی شما با هیچ، با صفر شروع کردید. خانه‌هایی که تا الان احیا کردید خیلی ارزش دارند، نمی‌دانم دیگران چقدر به‌ها می‌دهند ولی ما احترام زیادی قائلیم. واقعیتی‌ست که فرهنگ شهر ما عوض شد. مردم دیدند که می‌شود بهتر از این با مسائل روز برخورد کرد. معرفی کاشان به دنیا از برکت همین خانه‌ها به دست آمد و دست‌آوردهای عالی بسیاری داشته و انشالله خواهد داشت.

محمود ساطع



اکبر رضوانیان



ابوالفضل شاهی



نشستی درباره چگونگی شکل گرفتن جریان احیای خانه‌های تاریخی در کاشان

گذشته‌ی استمراری

میثم اسماعیلی



رفتن پی چگونگی یک اتفاق، یک جریان، آن‌هم در بستری به درازای دودهه، کار آسانی نیست. پی بردن به واقعیت، حتا اگر شاهد زنده‌ای در دل آن جریان باشی هم ساده نیست، این‌که چه بی‌شمار اتفاقاتی که در همین چند سال گذشته رخ داده و حالا با جعل حقیقت همراه است، شاهد سختی این روایت است. مهم‌تر این‌که باید هر جریانی را در بستر اتفاقات زمانه‌ی خودش سنجید، بایستی شرایط اجتماعی، زیستی و سیاسی آن زمان را در نظر گرفت و بعد به قضاوت که نه، به روایت آن اتفاق پرداخت.



میرزا
سید

رفتن پی چگونگی یک اتفاق، یک جریان، آن هم در بستری به درازای دو دهه کار آسانی نیست، پی بردن به واقعیت، حتی اگر شاهد زنده‌ای در دل آن جریان باشی هم ساده نیست، این که چه بی‌شمار اتفاقاتی که در همین چند سال گذشته رخ داده و حالا با جعل حقیقت همراه است، شاهد سختی این روایت است. مهم‌تر این که باید هر جریانی را در بستر اتفاقات زمانه‌ی خودش سنجید، بایستی شرایط اجتماعی، زیستی و سیاسی آن زمان را در نظر گرفت و بعد به قضاوت که نه، به روایت آن اتفاق پرداخت. گاه کاری که دو دهه بعد عادی و معمولی به نظر می‌رسد در زمانه‌ی آغازش شگفت بوده و گاه کار خارق‌العاده‌ی کنونی در زمانه‌ی خود معمولی نشان می‌دهد. برای من که در دو دهه‌ی گذشته در حاشیه‌ی فرهنگ این شهر نفس کشیده‌ام هم هنوز مصداق‌هایش عجیب است، چه سنگ‌هایی که از پشت‌بام خانه‌ها برای برگزاری مراسم پادداشت بزرگانی نخوردیم و حالا اما جابه‌جای شهر از نام و نشان آن بزرگان نشان‌های روی دیوار است. قصه‌ی احیای خانه‌های تاریخی کاشان هم همین است، حالا با توجه به شرایط کنونی شهر؛ خرید، مرمت و احیای یک سازه‌ی تاریخی و تغییر احتمالی کاربری آن نه تنها معمول است که به نوعی تبدیل به یک رویه‌ی اقتصادی عادی شده اما در ابتدای دهه‌ی ۸۰ تصور چنین کاری هم به شوخی می‌مانست. نزدیک به دو دهه پیش اما سه اتفاق در فاصله‌ی چندساله با یکدیگر، به شکلی برنامه‌ریزی نشده در گوشه‌ی این شهر پا گرفت. ابوالفضل شاهی افتاد پشت جماعتی برخوردار که علقه‌ای قلبی به کاشان داشتند و نسبتی گاه دور با ساکنان این شهر در پیشینه‌شان بود و آن‌ها را وادار به خرید خانه‌هایی کرد که در آستانه‌ی نابودی قرار داشتند، نگاه او به این کار از دریچه‌ی هنر بود، باور داشت که یک خانه‌ی قاجاری می‌تواند تبدیل به یک گالری مدرن شود، فضای آگروتیک یک شعربافی می‌تواند با تبدیل به یک کتابخانه علاوه‌بر حفظ بنا کاربری تازه‌ای بیابد. با همین نگاه، خریدارانی را راغب به خرید خانه‌های تاریخی کرد که آشنا با این جهان هنری مدنظرش بودند. مرمت و احیای خانه‌ی منوچهری که توسط خود او صورت گرفت مبتنی بر همین نگاه شکل گرفت. پیش‌تر از او و در سوی دیگر این شهر محمود ساطع اما تفکری نهادساز داشت، باور داشت راز حفظ یک تاریخ در ساحت یک خانه‌ی تاریخی تنها با مرمت و احیای آن امکان‌پذیر نیست، حتی با تغییر کاربری‌اش هم این اتفاق ممکن نمی‌شود، بلکه بایستی محلی برای گردآمدن آدم‌ها شود، زنده‌مانی‌اش بسته به نفس کشیدن آدم‌ها باشد، پاتوق باشد و عجیب‌تر این که در امتداد یکدیگر قرار گیرد. خانه‌ی تاریخی احسان با همین نگاه خریداری شد، پیوست فعالیت‌های کانون اندیشه‌ی جوان - سپهری گشت و تا سال‌ها محلی برای انجام

این فعالیت‌ها بود. موزه‌ی منوچهر شیبانی هم در امتداد این اتفاق در همان محله پا گرفت، خانه‌ی سرو، حمام تاریخی و کتابخانه‌ی کودک با همین تفکر نهادسازی، همه در محله‌ی درب باغ کاشان جان گرفت. آن‌سوتر اکبر رضوانیان با نگاهی گردشگرمحور دست به احیای خانه‌ی نقلی زد. معماری سرشناس را به شهر کشاند و خانه‌ی نقلی در بخشی از بافت تاریخی شهر پدیدار شد، گردشگران ایرانی و خارجی گسیل شدند و واژه‌ی بوم‌گردی وارد ادبیات گردشگری شهر شد. تلخ قصه اما این است که حالا و پس از تنها گذشت دو دهه از این اتفاق شگفت، هر سهی این افراد به‌نوعی به حاشیه رانده شده‌اند، نشده باشند هم از اتفاقات تلخ این ایام دلزده شده‌اند. چرایی این تلخی بماند برای زمان‌های دیگر، قصد این نشست فهم درست از اتفاقی است که نزدیک به بیست سال پیش شکل گرفت. اهمیت دیگر ثبت این روایت، جعل حقیقتی است که حالا بسیاری از این اتفاق ساخته‌اند. جعلی که به واسطه‌ی برخورداری از قدرت و البته سرمایه، دارد تبدیل به روایت غالب این روزها می‌شود. دروغی که به شکل عجیبی حتا باور خود راویانش هم شده است. همه‌ی این اتفاقات در حالی در حال وقوع است که حتا مبدعان این جریان هم در شمایی فروتنانه رغبتی به بازخوانی این اتفاق نداشتند. من به‌عنوان یک شاهد معمولی سعی کرده‌ام بر مبنای همان گزاره‌ی تاریخی، بی‌قضاوت پای حرف‌های این سه در نشستی چندساعته بنشینم. همچنین سعی شده تاریخ اتفاقات، مستند بر واقعیت باشد، هر چند هم من و هم هر سهی این افراد -برخلاف دیگران- تفاخری به «اولین» بودن نداریم و بیش‌تر از آن قائل به فردگرا بودن این اتفاق نیستیم و معتقدیم مهم‌تر از نقش «افراد»، اتفاقی است که این سال‌ها افتاده اما گاه برای کمک به ثبت حقیقت ناچار به استفاده از «ترین»‌ها هم شده‌ایم.

محرك اصلی تصميم به چنين كاری از كجا شكل گرفت؟

رضوانیان: برای من توالی چند اتفاق و خواست شخصی بود. یکی جدا شدن از فضای آپارتمانی و دیگری زندگی در بافت تاریخی و خانه‌ی بومی و البته ارتباطم با دو نفر یعنی کیارش اقتصادی (معمار) و مازیار آل داوود (پدر بوم‌گردی ایران) که آغازگر این قصه و حرکت یا جنبش جریان بوم‌گردی بود.

یعنی این داستان تا حدودی شخصی بود؟ کی تصمیم گرفت‌ی این دلیل شخصی را به یک فضای عمومی تعمیم بدهی؟

رضوانیان: در این موضوع، بافت یک بحث مجزاست اما بیش‌تر از موضوع بافت این مطرح بود که طی سال‌های ۸۶ تا ۸۸ افرادی که غالباً همراهم بودند باور داشتند همین سبک زندگی و خواست‌های شخصی که من با خانواده‌ام دارم در یک جغرافیای دیگری به صورت یک نوع گردشگری عنوان شده است. برای مثال روانشاد سیدهاشم طباطبایی در «جندق» یا همان روستای مصر حضور داشت و بعد از آن مازیار آل‌داوود و فرزین ملکی پیدا شدند که این سبک زندگی را به نوعی به موضوع بافت گره زده بودند. تجمع همه‌ی این اتفاقات در یک ساختار ملی باعث شکل گرفتن حرکتی شد که منجر به تشکیل هسته‌ی ابتدایی بوم‌گردی در سال ۸۸ شد. بعد از این که خانه‌ی نقلی کارش را شروع کرد از خانه زدم بیرون و سراغ خانه‌ی کناری - که الان به نام خانه‌ی رضوانیان ثبت ملی است و آن زمان در حال تخریب بود - رفتم و بعد از آن داخل گذر آب‌انبار خان - یکی از غنی‌ترین و قدیمی‌ترین گذرهای کاشان - شدم. یعنی از فضای یک خانه بیرون آمدم و پا به یک گذر گذاشتم، باور داشتم که سرپا شدن یک خانه به تنهایی نمی‌تواند به احیای یک بافت کمکی کند و این مجموعه باید در کنار یکدیگر باشند تا حس حضور در یک بافت متعلق به گذشته را ایجاد کند.

شاهی: من دانشجوی گرافیک بودم و در دوران دانشجویی رفتم سراغ ثبت نقاشی‌های دیواری و هر بار که به کاشان می‌آمدم سراغ یک بقعه و زیاتگاه می‌رفتم و از شمایل مذهبی و به‌خصوص فرشته‌های دیوارنگارها عکاسی می‌کردم. متأسفانه اکثر آن بقعه‌ها دیگر نیستند و در بازسازی‌های اوقاف از بین رفته‌اند. به نوعی با ویرانی مسابقه گذاشته بودم. هر کدام از این بقعه‌ها و درختان چنار کنار آن‌ها به‌خاطر معماری و نقاشی‌ها و پیشینه‌ی زردشتی و باستانی به نوعی شناسنامه‌ی هر آبادی بودند. البته پسرعمه‌ی من، مهندس زراعت کاشانی، هم از معهود دلسوزان و کارشناسان اداره‌ی میراث فرهنگی کاشان بود و همیشه غصه‌دار و خبررسان این خرابی‌ها بود. در همان سال‌ها همراه یکی از دوستان نویسنده و روزنامه‌نگارم در مجله‌ی همشهری جوان صفحه‌ای درباره‌ی ایران‌شناسی به نام «رازهای سرزمین» راه‌اندازی کردیم و شروع کردم به مطلب نوشتن و عکاسی در مورد ناشناخته‌های ایران و به‌خصوص کاشان. همین دو صفحه بعدها تبدیل شد به یک مجله مجزا و معتبر ایران‌گردی و ایران‌شناسی به نام «سرزمین من» که من یکی از اضلاع مثلث شکل‌گیری‌اش بودم، دو نفر دیگر سردبیر رضا

مختاری و دکتر علی شهیدی بودند. همین مجله و علاقه‌مندی به حفظ میراث فرهنگی و همچنین تاریخ ایران باعث شد از فضای هنری کمی فاصله بگیرم و بیش‌تر درگیر میراث فرهنگی و ایران‌شناسی بشوم.

فکر کنم علاوه‌بر این‌ها حضور پررنگ پدرت هم نقش پررنگی در علاقه‌مندی‌هایت به گذشته‌ی این شهر داشته. اما با همه‌ی این دلایلی که گفתי چه چیزی باعث شد فکر کنی که می‌توانی یک خانه را احیا کنی؟ این نگاه از سر ذوق و هنر بود؟ آیا پیش‌فرضی به ادامه‌ی این جریان داشتی؟

شاهی: ممنون که یادآوری کردی. بی‌شک بدون علاقه‌ی پدرم که علاقه‌ای در من شکل نمی‌گرفت. پدرم به نوعی تاریخ‌سختگوی کاشان بود و هست و همیشه با حسرت از زیبایی‌های خانه‌های تخریب‌شده حرف می‌زد. البته من در یک خانواده‌ی میراثی بزرگ شده بودم. پدر بزرگم هم معمار میراث فرهنگی پیش از انقلاب بود که به‌خاطر عکس و دست دادن با فرح پهلوی از ترس دیگر به اداره نرفته بود! شوهر خاله و شوهر عمه‌ی من هم شاگردهای پدر بزرگم و بعدتر خودشان از استادکاران و معماران میراث بودند.

در میانه‌ی این اتمسفر فکری و ضعف اداره‌ی میراث و تخریب‌های شهرداری، من هر بار با کسانی که استطاعت مالی خوبی داشتند هم صحبت می‌شدم درباره‌ی وضعیت اسفناک خانه‌های کاشان و حال نزار شعربافی و فرش و سفال حرف می‌زد، در همان سال‌ها نمایشگاهی از عکس‌هایم در فرهنگستان هنر تهران برپا کردم. جالب است که عنوان نمایشگاه «نقاشی‌های شهر فراموش‌شده» بود. یکی از بازدیدکننده‌های آن نمایشگاه خانم منوچهری بود و از این‌همه رنگ و فرشته در کاشان کاهگلی متعجب شده بود. قرار سفر کاشان را گذاشتیم و در طول راه طبق معمول برایش روضه‌ی کاشان را خواندم. این روضه را خوب بلد بودم و گوش شنوا و دل‌پذیرا هم خوش‌بختانه این بار پیدا شده بود. چون ایشان خودشان هم اهل هنر و فرهنگ بودند. به من برای پیدا کردن یک خانه و احیای همان خانه اعتماد کرد و تا حدود شش سال بعد از آن خوش‌بختانه همکاری ما ادامه داشت. حاصل آن اعتماد هم الان در دسترس و پیداست.

محمود ساطع: در آغاز به این نکته اشاره کنم که روایت‌های دهه کنشگری فرهنگی و اجتماعی ست و ممکن است برخی از جزئیات از قلم بیفتد. با توجه به شناختی که هر سه نفر از هم‌دیگر



نمایی از خانه‌ی منوچهری
پیش از مرمت

داریم باید از پیش‌زمینه‌هایی صحبت کنم که علاقه‌ی مشترک ما را به این آب و خاک برانگیخت. علایقی که -از بوم، از خانواده، کتاب‌هایی که خوانده‌ایم و یا آشنایی با دبیران روشنفکر و آدم‌ها و جریان‌هایی که در شکل‌گیری ما موثر بوده- طی سالیان شکل گرفت. به هر طریق میل به ساخت و تغییر در فضای عمومی انگیزه‌ی نخست ما بوده است. در مرمت و تغییر کاربری بناها، بخش قابل توجه صحبت من پیوست می‌خورد با یک فضای جمعی به نام «کانون اندیشه‌ی جوان - سپهری»، کانون ادبی پیشروی که در سال ۷۲ کنشگری بیرونی و عمومی خود را آغاز کرد و علاوه‌بر نشست‌های شعر و داستان، همایش‌هایی درباره‌ی بزرگان ادبی هم‌چون؛ سهراب سپهری، نیما یوشیج، جلال آل‌احمد، علی‌اکبر دهخدا و دیگران برگزار می‌کرد. در جریان این تعاملات رفته رفته رابطه‌ی جمعی ما با هم و با افراد حقیقی و حقوقی شهر بیش‌تر می‌شد و طبیعتاً دایره‌ی دوستان ما گسترش می‌یافت. البته که مخالفانی هم یافتیم که خواهان تغییر و تحول در فضای فرهنگی کاشان نبودند. این اتفاق‌ها سپری می‌شد و در طول این سال‌ها، قبرستانی به نام «مقبره‌ی سید ابوالرضا راوندی»



نمایی از خانه‌ی منوچهری
پس از مرمت

را از اداره‌ی ارشاد تحویل گرفتیم که تنها دو اتاق کوچک داشت. با جمع فراوان بچه‌های کانون موفق شدیم آن مقبره را مرمت کنیم و انتهای حیاط آن، یک سن تئاتر روباز احداث کنیم. این نخستین ارتباط نزدیک ما با موضوع مرمت و تغییر کاربری بود و یک قبرستان متروکه را به یک مرکز فرهنگی پویا تبدیل کردیم. برنامه‌های بسیاری که کانون در آن سال‌ها برگزار می‌کرد، پاره‌ای از نهادهای پیدا و پنهان را به تقابل کشاند. آن‌ها تصورشان این بود که این فضای مختلط فرهنگی - تا جایی که به یاد دارم کانون اندیشه‌ی جوان سپهری، نخستین فضای بعد از انقلاب با این مختصات بود- نباید به فعالیتش در شهر ادامه دهد. این نگاه‌ها سبب شد آن قبرستانی که مرمت و احیا شده و تبدیل به نهاد پویایی شده بود، از سوی اداره‌ی ارشاد پس گرفته شود و ما ناچار به تحویل آن شدیم. روانش شاد و خدایش بیامرزد «سیدحسن آزادبخش»، مدیریت وقت فرهنگ و ارشاد کاشان، بارها از ما دفاع کرده بود و دیگر توان رویارویی با آن دیگران مهم را نداشت. با یک زیرانداز و کمد چوبی که کتابخانه‌اش کرده بودیم و سیصد، چهارصد جلد کتاب بیرون آمدیم. حدود دو هفته بعد، با

کمک دوست تازه‌یافته‌مان، جناب «کیهان خدیوی» که شرکت زغال قالب را داشتند، جنب خانه‌ی تاریخی عطارها، خانه‌ای را یک‌ساله اجاره کردیم و ایشان هزینه‌هایش را پرداخت کرد. یکی دو روز بعد هم، سه چهار پیکان بار، میز و صندلی و وسایل ضروری دیگر برای‌مان خرید و فرستاد و راه‌گشامان شد.

در زمان حضور کانون در خانه‌ی اجاره‌ای شاه‌یلانی فکر کردیم که خب پایان سال باید دوباره اجاره‌بهای آن را بپردازیم؛ ضمن این که با مبلغ ۶۰ هزار تومان اجاره‌ی ماهیانه می‌شد کارهای فرهنگی بسیاری کرد، از این رو به فضای رایگان یا مستقلی اندیشیدیم که گرفتار پرداخت اجاره‌اش نباشیم. در آن زمان سازمان فرهنگی شهرداری شکل گرفته بود و آقایان عطایی‌شاد و رسولی‌منش به ما پیشنهاد کردند چند فضای تاریخی که در اختیار شهرداری است را برویم ببینیم، از جمله خانه‌ی حسینی و بنی‌کاظمی که نیازمند مرمت بسیار بود. هرچه فکر کردیم دیدیم نمی‌توانیم خانه‌ای را مرمت کنیم و بعد دوباره مثل قبرستان سید ابوالرضا، آن را از ما بگیرند. البته ساختمانی امروزی هم پیشنهاد شد که دیدیم مرگ یک بار، شیون یک بار، دست به زانوهای خودمان بگیریم و به هر شکل ممکن، فضای مستقلی برای کانون خریداری کنیم. در این میان با آقای معمار حلی تماس گرفتیم و گفتیم دنبال خانه‌ی نسبتاً بزرگی هستیم که ترجیحاً در مرکز شهر باشد. آقای حلی گفت خانه‌ای به نام «خانه‌ی احسان»، روبه‌روی مسجد آقابزرگ هست که چندوقت پیش قرار بوده برای بنیاد فرهنگ کاشان و آقای مهندس محلوجی خریداری شود و بنا به دلایلی این اتفاق نیفتاده است. خانه‌ی احسان را دیدیم، خانه‌ای با معماری فاخر و نجیب که آسیب فراوانی دیده بود و یکی دو اتاق گوشواره و یکی از راهروهایش تخریب شده بود. هم از حجم خرابی‌ها ترسیدیم و هم مشتاق خریدش شدیم. با خانم «ربابه احسان» صحبت کردیم و بیست میلیون طلب کردند. با چندبار آمد و رفت و گفت‌وگو از برنامه‌های کانون، مبلغ را تا سیزده‌ونیم میلیون پایین آوردیم و موفق به خریداری‌اش شدیم. در این زمان گروه مشاورین کانون با ترکیبی از افرادی که توان اقتصادی و علایق فرهنگی داشتند شکل گرفته بود؛ آقای دکتر گودرز عکاشه ماهیانه به ما کمک می‌کرد، و آقای کیهان خدیوی هزینه‌ی خرید وسایل و اجاره‌ی یک‌ساله‌ی آن خانه‌ی اجاره‌ای را پرداخت کرده بود و آقایان دکتر علی‌رضا اسلامی، دکتر علی‌رسمی، مهندس احمد فرهی، مهندس محمد مروج هم کمک‌مان می‌کردند و آقای عباس مهرآذین

(شوفربور)، لوازم التحریر مجموعه را تامین می کرد. بالاخره در اسفند ۸۰ با مبلغی حداکثری که آقای مهندس محمد مروج حسینی پرداخت و بخشی را هم دوستان دیگر کمک کردند، توانستیم خانه‌ی احسان را به مبلغ سیزدهونیم میلیون خریداری کنیم؛ این نقطه‌ی پیوند جدی کانون اندیشه‌ی جوان-سپهری با مرمت و تغییر کاربری آثار تاریخی شد. با همیاری جناب آقای حلی، مقاوم‌سازی اولیه‌ی بنا انجام گرفت و دیوارهای حیاط را سفید کردیم و حوض را ترمیم کردیم. هم‌زمان نشست‌های فرهنگی و هنری‌مان را برگزار می کردیم. به دلیل کمبود منابع مالی، نوروز هر سال نمایشگاه کتاب و صنایع دستی برگزار می کردیم و چند نفر از اعضای کانون، خانه را به بازدیدکننده‌ها معرفی می کردند. این اتفاق باعث شد برای ادامه‌ی فعالیت فرهنگی‌مان به درآمد برسیم و هم به‌نوعی در معرفی ما به‌عنوان یک سازمان مردم‌نهاد بسیار کمک کننده بود.

پس از بزرگداشتی که برای زنده‌یاد منوچهر شیبانی، شاعر و نقاش کاشانی برگزار کردیم، کوشش مداوم، دواطلبانه و فضای دوستانه‌ی مجموعه سبب شد سرکار خانم «پری دخت صبحی»، همسر زنده‌یاد شیبانی علاقه‌مند شوند تا تابلوها و آثار هنری، کتابخانه و وسایل شخصی منوچهر شیبانی را به کانون اهدا کنند. از این‌رو دومین موزه‌ی کاشان پس از موزه‌ی ملی باغ فین و نخستین موزه‌ی غیردولتی شهر با همراهی میراث فرهنگی، در اردیبهشت ۱۳۸۴ در خانه‌ی تاریخی احسان بنیاد گرفت. چند اتفاق در این میان افتاد که باید به آن اشاره کنم: آن سال‌ها، چند اتاق بالاخانه را فرش کرده بودیم تا در برنامه‌های شلوغ چندروزه یا زمانی که مجله‌ی کاج را صفحه‌آرایی می کردیم، فضایی برای استراحت داشته باشیم، در زمان برگزاری هفته‌ی فرهنگی یونان وقتی «محمد اطبایی»، مدیر وقت امور بین‌الملل مرکز هنرهای نمایشی، که از مهمانان مراسم بود در یکی از اتاق‌ها استراحت میان‌روزی داشت، دلخورانه گفت چرا دیشب، همین‌جا به ما اقامت ندادید و روانه‌ی هتل‌مان کردید؟ از یک‌سو این خرده بازخوردهای مثبت مهمانان مجموعه و مهمانان نوروزی و از سوی دیگر ناداری و نیاز به استقلال مالی، رفته رفته ما را به سمت تغییر کاربری بنا از مجموعه‌ای فرهنگی به مجموعه‌ای فرهنگی-اقامتی سوق داد. در این سال‌ها آقای رضوانیان، مدیر روابط عمومی میراث اصفهان بود. ایشان از اعطای وام‌های کم‌بهره برای تغییر کاربری و مرمت خانه‌ها خبر داد و پیشنهاد کرد می‌توانیم از این وام استفاده کنیم. از آن‌جا که منابع

مالی نداشتیم و رقم بازپرداخت وام هم در آن زمان برای مان بسیار بالا بود، موضوع را با گروه مشاورین مجموعه مطرح کردیم. طرح تغییر کاربری را نوشتیم و پس از موافقت آن‌ها قرار شد جبهه‌ی شمالی و شرقی خانه را به اقامتگاه تبدیل کنیم. بخش جنوبی نیز که پیش‌تر به موزه‌ی منوچهر شیبانی تبدیل شده بود. به این ترتیب نخستین و تنها مجموعه‌ی فرهنگی-اقامتی کاشان در سال ۱۳۸۵، با سعی و کوشش جمعی اعضای کانون اندیشه جوان-سپهری بنیاد گذاشته شد. **رضوانیان:** یک نکته‌ی پیشینی را هم باید اشاره کنم، در دهه‌ی هفتاد موضوع خرید خانه‌های تاریخی با تلاش‌های چند نفر هم‌چون آقایان مهندس امینیان، محلوجی، جمالی و یثربی هم همراه بود و باعث اتفاق‌هایی شد. اتفاق‌هایی هم‌چون مرمت خانه‌ی طباطبایی، عباسیان، حمام سلطان میراحمد، همچنین خرید دو خانه‌ی حسینی و بنی‌کاظمی که رها شده بود. این اتفاق‌ها در قالب مرمت در خانه‌ی عامری‌ها در کاشان شکل گرفت و البته که اگر به قبل‌تر هم برویم این اتفاق در دوره‌ی پیش از انقلاب هم وجود داشت. این که دفتر فرح در دربار اقدام به خریداری چندین خانه‌ی تاریخی از جمله خانه‌ی بروجردی‌ها در کاشان و برخی از خانه‌ها در اصفهان می‌کند اشاره به همان داستان دارد. این روند با توجه به اتفاقات بی‌شمار سیاسی از جمله جنگ و دوره‌ی سازندگی و غیره از اولویت می‌افتد تا دهه‌ی هفتاد که با خریداری خانه‌ها در آن دوره دوباره مطرح می‌شود و بعدتر در ابتدای دهه‌ی هشتاد همراه می‌شود با قصه‌ی مرمت خانه‌های احسان، نقلی و منوچهری که به‌نوعی آغازگران این ماجرا در این دهه بوده‌اند.

اتفاق دهه‌ی ۷۰ البته که کار قابل‌تقدیری بوده اما سرنوشت خوبی پیدا نکرد، به واسطه‌ی نزدیکی آقای محلوجی به نهاد قدرت ایشان اقدام به خریداری خانه‌های بسیاری در کاشان کرد و به دلایلی هر کدام از این خانه‌ها به نهادهای شهری هم‌چون شهرداری و غیره سپرده شد. همین موضوع در آینده باعث رهاشدگی خانه‌ها شد و به‌نوعی دلیلی شد که این خانه‌ها تخریب شوند. به این معنا که وقتی مرمت خانه‌ها رونق گرفت و بخش خصوصی از دولتی پیشی گرفت،




 نمایی از خانه‌ی احسان
 پس از مرمت




 نمایی از خانه‌ی احسان
 پیش از مرمت

بسیاری به همین نهادهای التماس می‌کردند برای جلوگیری از تخریب، این خانه‌ها را به بخش خصوصی بفروشد اما این نهادهای نه تنها این کار را نکردند که این خانه‌ها را به حال خودشان رها کردند، نمونه‌ی آشکارش خانه‌ی شبیانی در محله‌ی سرپله است که در اختیار میراث بود و حتا در فصل زمستان یک نایلون روی سقف اتاق‌هایش نمی‌کشید که آب و باران آن را تخریب نکند.

نکته‌ی دیگر در رابطه با هر سه‌ی شما این است که با وجود شناختی که از یکدیگر داشتید این کار را به صورت مجزا دنبال می‌کردید، اما روند مشابهی پیش روی شما قرار گرفت و آن هم ورود سرمایه‌گذار به این جریان بود؛ جریانی با قدرت اقتصادی بالا که به واسطه‌ی جذابیتی که شما برایش ایجاد کردید راغب به ورود به این حوزه شد. اما دوباره اتفاق مشابهی که برای شما افتاد این بود که برخی از شماها به نوعی از جریانی که آغازگرش بودید توسط همان سرمایه‌گذار کنار گذاشته شدید. این البته روایت شخصی من است، اما می‌توان این‌طور پرسید که آیا موافق این گزاره هستید؟

شاهی: به دو نکته اشاره کردی، نکته‌ی اول این که در کتاب‌های معماری و پایان‌نامه‌های دانشگاه‌ها، معماری کاشان خیلی مهم بود ولی به‌طور واقعی و ملموس برای این ارزش‌آفرینی کاری نشده بود. حتا بعد از جریان مهندس محلوجی و مهندس امینیان این اتفاق نیافتد. مثلاً تا ده سال پیش هم ارزش یک زمین خالی در کنار یک خانه با معماری شاهکار بسیار بیش‌تر از خود خانه بود. چون تخریب خانه برای تبدیل شدن به یک زمین برای ساخت‌وساز، هزینه‌بر بود. الان به‌عکس خانه‌های تاریخی چندین برابر ارزشمندتر از زمین در همان محل هستند. این ارزش‌آفرینی بعد از جریان دوم و به‌خصوص به واسطه‌ی همین سه نفر حاضر ایجاد شد، نه بعد از جریان مهندس محلوجی. البته کار آن‌ها هم در زمان خود تاثیرگذار و به‌موقع و محترم بود ولی جریان دوم باعث نتیجه‌بخشی شد و اگر جریان دوم نبود هنوز آن سه، چهار خانه‌ی بی‌روح معروف و هزینه‌بر بودند و مردم صبح می‌آمدند بلیط می‌خریدند و چرخی در آن چند خانه‌ی مرمت‌شده می‌زدند و شب می‌رفتند اصفهان یا یزد برای اقامت و اصلاً کسی خبر هم نداشت که خانه‌های تاریخی قابل خریداری و سکونت هستند. راجع به نکته‌ی دومی که گفتی به نظرم این جبر تاریخ است. واقعیت این است که برای تداوم این جریان باید هنر و اقتصاد به

یکدیگر پیوند می‌خوردند. این ماجرا باعث شد شهر کاشان هم به لحاظ فعالیت‌های عرصه‌ی گردشگری بیش‌تر مطرح شود و همین باعث جذب سرمایه‌ی بیش‌تر به این حوزه شد. یعنی نگاه سرمایه به کاشان معطوف شد. متأسفانه یا خوش‌بختانه سرمایه بی‌عاطفه است و همواره نگران هستی خودش است. همان‌طور که آب چاله را می‌جوید، سرمایه‌دار دنبال امنیت و بالطبع رشد سرمایه‌ی اولیه‌اش است. شما اگر با ارزش‌ترین اثر هنری دنیا را هم به یک مجموعه‌دار و یا گالری‌دار دنیا معرفی کنید و به او بگویید هیچ‌گاه رشد مالی نخواهد داشت، هیچ مجموعه‌داری آن اثر را نخواهد خرید.

سرمایه بخشی از این روند است و حق بدیهی سرمایه‌گذار این است که بداند در جایی سرمایه‌گذاری می‌کند که بتواند سود ببرد. تنها نقش حکومت دقیقاً هدایت سرمایه به بخش‌های ملی و فرهنگی و کارآفرین است و سودآور کردن این بخش‌ها. اگر توجه سرمایه نبود حالا ما دور هم جمع نشده بودیم تا راجع به این جریان حرف بزنیم و بسیاری از خانه‌هایی که حالا مرمت شده‌اند وجود نداشتند. ما باید مواظب کلمات باشیم و به آن‌ها خیانت نکنیم. خیلی از کلمات توسط روشنفکران چپ‌زده‌ی ما دچار تخریب شده‌اند. مانند وطن‌دوستی، مانند سودجویی. به نظر من هر انسانی طبیعتاً دنبال سود است و این اصلاً امری منفی و غیراخلاقی نیست. نیروی محرکه‌ی جامعه و کشور سودجویی است. براساس هرم مازلو، انسان در ابتدا نیازمند نان و سرپناه و کار است تا بعد احساس زیبادوستی و خلاقیت او بیدار شود. مخاطب هم باید شکمش سیر باشد و در اتفاقی تمیز بنشیند بی‌دغدغه‌ی فرزند و طلبکار، هشت کتاب سپهری بخواند. ممکن است همه به‌نوعی زخم‌خورده‌ی سرمایه‌داران کم‌فرهنگ باشیم ولی این دلیل نمی‌شود که چشم به روی ارزشمندی و اهمیت کار صدها کارآفرین سودجو و انسان‌دوست مانند خسروشاهی و ایروانی و تفضلی بندیم. همان کسانی که متأسفانه بی‌رحمانه به‌خاطر همین نگاه عقب‌مانده‌ی جریان چپ و به‌طبع مسلمانان چپ‌زده، اموال‌شان مصادره و خودشان بعضاً اعدام شدند و همین نگاه چپ به سرمایه‌داری در چهار دهه‌ی گذشته، به زباله‌گردی جوان مظلوم ایرانی منتهی شده است.

من منتقد ورود سرمایه به این ماجرا نیستم، نه تنها منتقد نیستم بلکه قدر دانم. سوالم به‌نوعی مبتنی بر آسیب‌شناسی این ورود بود؛ این که چطور بعد از رونقی که این ماجرا گرفت آدم‌های پیشرو در این جریان توسط همان صاحبان سرمایه‌ای که اعتماد

کرده بودند به حاشیه رانده شدند؟

شاهی: با گذشت زمان من هم کم‌وبیش دغدغه‌های تو را درک می‌کنم. شاید ما رغبتی به بازگویی این اتفاق نداشته باشیم حتا من نمی‌توانم کلمه‌ی مناسبی برایش پیدا کنم. بگویم بی‌توجهی یا بی‌اعتنایی! چون این کاری بود که ما دوست داشتیم و عشق داشتیم و انجام دادیم و باور دارم در هر دوره‌ای که بود این اتفاق‌ها می‌افتاد و این نامهربانی‌های احتمالی صورت می‌گرفت. این خاصیت ما در آن زمان بود که خوش‌بختانه در راه درستی مصرف شد. شاید بخواهم به‌طریقی خودمان را دلداری بدهم. ولی شکی نیست که ما عاشق ایران و هنر و فرهنگ و معماری‌اش بودیم و این کارها را کردیم. من ترجیح می‌دهم صد سال بعد نوه‌ی من وقتی می‌خواهد بگوید پدربزرگ من هم اهل کاشان بود، آن را با صدای بلند و با افتخار بگوید. ما تاریخ پُرشکوه این شهر از معماری تا سفال و نساجی را می‌دانستیم و این شناخت خودبه‌خود باعث عشق و حرکت شد. می‌دانستیم حق کاشان این نیست و باید کاری کرد و کردیم.

از طرفی دیگر این نوعی ارزش‌آفرینی برای معماری کاشان بود. تمام قصد و دغدغه‌ی ما این بود که بگوییم ایهاالناس این خانه‌ها ارزشمند هستند و خرید و مرمت‌شان دور ریختن پول تان نیست. ای اهالی متمول تهران به جای خرید زمین و ویلاسازی و تخریب جنگل‌های باستانی شمال ایران، یک خانه‌ی تاریخی و باصفای ایرانی بخرید. نه برای خدا و فرهنگ و ایران‌دوستی بلکه برای سرمایه‌گذاری و مالکیت یک اثر هنری. با ورود سرمایه برای خرید و مرمت خانه‌های کاشان هم به حفظ معماری، هم به اعتبار و سربلندی کاشان و هم به جذب توریست فرنگی اضافه می‌شد و هم موجب ادامه‌ی هنرمندی و اشتغال‌زایی استادکاران سنتی می‌شد. یک تیر با چندین و چند نشانه بود. با این کار جنگل‌ها و دشت‌های ایران کم‌تر مسکونی می‌شوند، معماری بالارزش ایرانی بیش‌تر احیا می‌شود و به‌طبع گردشگری و انسان‌دوستی و سفر و شور زندگی بیش‌تر رونق می‌گیرند.

سرعت این اتفاق البته در برهه‌ای زیادی شدت گرفت! یعنی در یک دوره‌ای تا چشم باز کردیم هر کسی داشت یک خانه‌ی تاریخی در یک گوشه‌ی این شهر را مرمت می‌کرد، به نظرت این سرعت و شدت مرمت آگاهانه شکل گرفت؟

شاهی: بله سرمایه‌دار بوی پول را زود تشخیص می‌دهد. در دوره‌ای دچار این سرعت شد که دیگر خرید خانه‌ی تاریخی در کاشان سودآور بود.

دیگر نوبت عاشقی سپری شده بود و حالا نوبت پزشکان و کارخانه‌داران و دلالان بود.

همین اتفاق برای کانون چطور رقم خورد؟ در جایی اشاره کردی به بازگشایی خانه و درآمدی که نوروز آن سال داشتیم، همان اتفاق را می‌توانیم بزنگاه این اتفاق برای کانون بدانیم؟ چون برای کانون چندان احیای یک سازه‌ی تاریخی اولویت نداشت، اولویت کانون به‌نوعی در اختیار داشتن یک فضا برای ادامه‌ی فعالیت‌هایش بود، اما ورود سرمایه برای خود کانون هم جذابیت ایجاد کرد، فکر کرد که پس می‌شود با تغییر کاربری کنارش موزه و کتابخانه‌ای ساخت. **ساطع:** در مورد کانون، رابطه‌ی بین سرمایه‌گذار یا کسی که راغب به سرمایه‌گذاری شد به صورت دیگری شکل گرفت. یعنی این نبود که سرمایه‌گذار به قصد برداشت سرمایه‌ی بیش‌تر ورود پیدا کند. حداقل دوستان عزیزی که خانه‌ی احسان را برای ما خریداری کردند چنین قصدی نداشتند. خرید یک بنای تاریخی و تبدیل آن به یک مکان فرهنگی، اساس کنشگری ما را تشکیل می‌داد و خب موفق هم شدیم. نمی‌توانم بگویم ورود سرمایه جذابیت ایجاد نکرد. دقیقاً مجموعه را از تنگنا‌رهایی بخشید و کنارش موزه و کتابخانه هم ایجاد کردیم. اما باز منشا این کنشگری، فشارهایی بود که در آن مقطع بر ما تحمیل می‌کردند. نیز باور دارم اکثر سرمایه‌گذارهای اولیه علقه‌ی شخصی و الگوهای فرهنگی، محرک عمل‌شان بوده است.

شاهی: نمی‌خواهم این کلمه را بگویم ولی شاید بیش‌تر در فهم این حرف محمود کمک کند که آن‌ها بیش‌تر «فریب» ما را خوردند. یعنی آن‌قدر راجع به این موضوع پر از عشق و شور بودیم و چنان بزرگ می‌اندیشیدیم که آن‌ها شور ما را واقعی دانستند. وگرنه من به نوبه‌ی خودم چنین اقبالی را پیش‌بینی نمی‌کردم و به‌قول معروف ما بازاران خواستیم، سیل آمد.

ساطع: در مجموعه‌ی کانون، مسئله‌ی نیاز، مسئله‌ی بسیار مهمی بود. ما فکر می‌کردیم سازمان و نهادی به نام کانون اندیشه‌ی جوان-سپهری به یک مکان مستقل نیاز دارد. نیاز به خانه و سقف دارد. این‌جا می‌خواهم که یک عامل سوم را هم به این موضوع پیوست کنم. یعنی در کنار فرهنگ و اقتصاد، مولفه‌ی سیاست هم موثر بود و نقش پررنگی ایفا می‌کرد. مثالم باز از کانون در سال ۸۵ است که خانه‌ی احسان مرمت شد و تغییر کاربری یافت اما متأسفانه نهادهای نظامی و امنیتی وقت، شش ماه اجازه‌ی بهره‌برداری از مجموعه را ندادند. با

این که مجموعه آماده‌ی بهره‌برداری بود، ما مجبور شدیم که بنا و کارگر را روی پشت‌بام‌ها ببریم و کارهای تکمیلی را انجام بدهیم تا این وقفه‌ی تحمیل‌شده را بپوشانیم. هر بار هم بهانه‌های مختلفی برای اعطای مجوز اعلام می‌شد، از این که مجموعه پارکینگ ندارد گرفته تا این بهانه که خانه دسترسی به خیابان ندارد! خب ما یک خانه‌ی تاریخی در دل بافت را که نمی‌توانستیم بغل کنیم ببریم کنار خیابان. یا گذر تاریخی را تخریب کنیم و راه باز کنیم. در همین زمان شهرهای یزد و کرمان و میبد در این تغییر کاربری‌ها بسیار موثر پیش‌رو بودند. بعد از شش ماه وقتی که خانه را افتتاح کردیم باز ما را به رسمیت نشناختند. خدا پدر آقایان امینیان، مهندس محلوجی، آیت‌الله سیدمحمد یثربی و اعضای شورای شهر آقایان فربد، فهیمی‌تبار و تعدادی از کشگران فرهنگی آن سال‌ها را بیامرزد که با حضورشان به افتتاح این خانه که نخستین هتل سنتی کاشان بود، رسمیت بخشیدند. بماند که تا سال ۱۳۸۷ دو سال رسماً مجوز بهره‌برداری ندادند و از اعطای موافقت اصولی خودداری کردند. تا سال ۸۷ که مجموعه کاملاً پلمپ شد! و نهایتاً با تغییر مدیریت و برخی جابه‌جایی‌ها و سپردن تعهد به انجام هیچ‌گونه کار فرهنگی و صرفاً انجام فعالیت اقامتی، امکان حیات یافتیم. اتفاقی که باعث شد بی‌شمار دوستان‌مان را که در احیا و آبادانی این خانه و روشن نگاه داشتن چراغ فرهنگ نقش موثری داشتند از دست بدهیم. در این میان خوش‌بختانه چراغ‌های دیگری در شهر روشن شد. مجموعه‌ی نقلی به اهتمام آقای رضوانیان بنیاد گذاشته شد. سرکار خانم بلوچ، خانه‌ی ایرانی را مرمت کرد. سرکار خانم منوچهری، فعالیت‌هایش را آغاز کرد و با خود، فراوانی از دوستانش را به کاشان کشاند و خب نقش آقای شاهی عزیز در ایجاد این علقه و آشنایی، کتمان‌ناشدنی‌ست. مجموعه‌ی نگین با انگیزه‌ی تامین هزینه و حمایت از کودکان بی‌سرپرست وارد این عرصه شد و خوش‌روزگار که خانه‌ی عامری‌ها که پیش از همه مرمتش آغاز شده بود، از چنبره‌ی سیاست‌گذاری‌های غلط بیرون آمد و با تداوم مرمت، به گشودگی رسید. می‌خواهم عرض کنم بیرون از حوزه‌ی فرهنگ و سرمایه، کشگری نادرست سیاسیون همیشه و همواره بسیار موثر بوده است.



نمایی از خانه‌ی نقلی
پس از مرمت



نمایی از خانه‌ی نقلی
پیش از مرمت

سال‌ها نهادهای سیاسی و نظامی و نیروهای فشار، خوانش و قرائت نادرستی از حوزه‌های فرهنگی و اقتصادی داشته‌اند. تا همین چند سال پیش هم وجود داشت و هنوز هم کم‌وبیش وجود دارد. اگرچه خوش‌بختانه تلطیف شده است. به بهانه‌های کذا، خانه‌ی نگین را پلمپ کردند. خانه‌ی منوچهری را تعطیل کردند. بپذیرید مجموعه‌ی این تعطیلی و پلمپ‌کردن‌ها از سوی قدرت، سبب شد که روابط میان سرمایه‌گذاران و عاملان و مجریان به میزان زیادی مخدوش شود. اگر بخواهم به اتفاقات اخیر مجموعه‌ی خودمان در خانه‌ی احسان هم اشاره کنم، بیرون از این وضعیت نبوده است. سال‌ها برای ایجاد یک نهاد قانونی و غیردولتی که سهم‌بری نداشته باشد و مالکیت از آن فرد نباشد کوشیدیم اما موفقیتی به‌دست نیاوردیم و نهایتاً فرزندان آن بزرگوار که خانه را به مجموعه هدیه کرده بود، با اتکا به سند و بدون در نظر گرفتن کوشش بیست ساله‌ی اعضا کانون، حکم تخلیه گرفتند. پیش‌تر از سوی خریدار اصلی خانه چندین بار پیشنهاد شده بود که خانه‌ی احسان از مالکیت شخصی‌شان خارج شود ولی ما به واسطه‌ی واهمه‌ای که از سست‌بنیادی نهادهای عمومی داشتیم تصورمان این بود مالکیت خصوصی محترم‌تر و ایمن‌تر از مالکیت سازمانی‌ست. با وجود همه‌ی این خالهای قانونی و فشارهای گاه‌وبی‌گاه که موجب تعلل‌مان می‌شد، مالک و وراث محترم هم دچار تغییر وضعیت شدند. همین‌جا این مساله را هم مطرح کنم که قرارگیری هر کدام از ما در یک سرزمین توسعه‌یافته و در یک فضای متمدانه‌تر، می‌توانست به رشد و پویایی ما و شهری که در آن زندگی می‌کنیم کمک شایانی کند.

حتماً باید از نقش و تاثیرش صحبت کنیم، به عامل سیاست در این جریان اشاره کردی و به این نکته هم باید اشاره کنیم که این عنصر همیشه هم مانع ایجاد نکرده و اساساً گشایش‌های مدنی صورت گرفته در میانه‌ی دهه هفتاد باعث پیشرفت این اتفاق‌ها بوده هر چند خیلی زود به بن‌بستی به نام دوره‌ی ریاست محمود احمدی‌نژاد خورد.

شاهی: به نظر من هم عامل سیاست نقش مخرب بیش‌تری داشت. الان و با فاصله‌ای که گرفتیم می‌توانیم متوجه بشویم که چقدر می‌توانست این کار سهل‌تر و بهتر صورت بگیرد و چقدر این نگاه قهری مخرب بود. ما نمی‌توانیم به سرمایه‌گذار خیلی ایراد بگیریم که چرا این اتفاق افتاده است؟ برای من هم در طول دوره‌ی مرمت خانه‌ی

منوچهری این اتفاق افتاد. دو بار از سوی نهادهای امنیتی تماس گرفتند و برای این کار سوال و جواب شدم. ممکن است خیلی از آدم‌هایی که عشقی نداشته باشند و یک کارپرداز معمولی باشند برای خود شیرینی پیش کارفرما رفته باشند و حرفی زده باشند اما من هیچ‌وقت این اتفاقات را به سرمایه‌گذار منتقل نکردم تا دلسرد نشود و جالب این که هنوز هم سرمایه‌گذار از این اتفاقات خبر ندارد. جالب این است که الان از محمود می‌شنوم که هراس داشتند مالکیت خانه را از خصوصی به عمومی تبدیل کنند که در یک ساختار مدنی خیلی عجیب است، این که واهمه داشته باشیم به دلیل مالکیت عمومی یک نهاد شانس تصاحبش توسط نهادهای بیرونی بیش‌تر باشد، البته بیش‌تر از عجیب بودن تلخ است. اتفاقاً چند روز پیش مطلبی درباره‌ی تاریخچه‌ی حسینی‌ی ارشاد می‌خواندم، نهادی که پیش از انقلاب به‌نوعی یکی از کانون‌های مخالفت با رژیم قبلی بوده و سرمایه‌گذار این حسینی‌ی پیش از انقلاب آن را از شکل خصوصی به شکلی بنیادی خارج کرده و برای آن هیات مدیره‌ای تعیین کرده تا از تصاحب رژیم پهلوی دور باشد و جالب این که به همین دلیل هم این رژیم توانست حسینی‌ی ارشاد را تعطیل یا تصاحب کند. اما جالب این که بعد از انقلاب دیگر اتفاقی در این حسینی‌ی نمی‌افتد و حتا اجازه‌ی نماز به جنازه‌ی پوران شریعت رضوی، همسر علی شریعتی هم در این حسینی‌ی داده نمی‌شود! حاکمیت مثل یک رهبر ارکستر است یا به تعبیری دیگر مثل جاده‌ساز است اما در این قصه جاده‌ای وجود نداشت و این جاده را ما درست کردیم. اگر این جاده از سوی آن‌ها ایجاد می‌شد و برای مثال بستر مرمت و احیای خانه‌های تاریخی ایجاد می‌شد مایی وجود نداشت که بخواهد این کار را با شور و حرارت انجام بدهد. همه‌ی این سختی‌ها به‌خاطر این بود که یک‌سری آدم مدام داشتند جلوی این جاده‌سازی را می‌گرفتند و ما از یک طرف با موانع این افراد روبه‌رو بودیم و از طرف دیگر باید سرمایه‌گذار را هم‌چنان راضی نگه‌می‌داشتیم. همه‌ی این اتفاقات در یک فضای کورمالی داشت انجام می‌شد. نکته این‌جاست که در این ساختار معیوب کسی جای خودش نیست و چرخه‌ی نخبگی اتفاق نمی‌افتد. تاریخ اما عجیب است، همراه خودش چراغ‌به‌دستانی می‌آورد. تا دو دهه پیش نسبت به تاریخ گذشته‌مان اشتباهاتی داشتیم که حالا به دلیل همان چراغ به‌دست‌ها روشن شده که قضاوت ما اشتباه بوده است. تا چند سال پیش همه به فروغی ناسزا می‌گفتند اما حالا نوری تابیده شده و بسیاری به خدمات

ارزشمند او پی برده‌اند. این اهمیت ثبت است، چیزی که امید داریم در رابطه با جریان خانه‌های تاریخی کاشان هم بیفتد. فشار عامل سیاست بیرون از مجموعه پذیرفتنی است، اما به نظر می‌رسد در بخشی از این برهه‌های زمانی سرمایه‌گذار فکر کرد که چرا باید فعالیت فرهنگی انجام بدهد درحالی‌که می‌تواند همان کار اقتصادی‌اش را با ضمانت بیش‌تری ادامه دهد. به این مفهوم که فکر کرد به جای ایجاد حساسیت نزد نهادهای امنیتی به واسطه‌ی انجام فعالیت‌های فرهنگی می‌تواند فعالیت اقتصادی خودش را انجام بدهد و به همین دلیل نیازی به افرادی هم‌چون شماها ندارد!

ساطع: به نظرم نگاه درستی است و می‌تواند در فرایند حرکت مجموعه‌ها یا انتخاب نوع کنشگری‌شان کاملاً موثر بوده باشد. وقتی فشارهای سیاسی و اجتماعی در یک جامعه‌ی توسعه‌نیافته فراوانی پیدا می‌کند، به ناچار برای تداوم حضور، منظر و موقعیت‌ها تغییر می‌کند، جایی بیش‌تر و جایی کم‌تر. میل به تداوم، حفظ ساختار و حفظ سرمایه، اولویت نخست می‌شود و پیامدش، ناکارآمدی عمومی خواهد بود. برای مثال، نه از جانب سرمایه‌گذار بلکه از سوی مجریان دولتی اعلام می‌شد که شما اجازه‌ی فعالیت فرهنگی ندارید. معاونت سیاسی وقت فرمانداری و اماکن، امکان کنشگری فرهنگی را از مجموعه‌ها سلب می‌کردند. ما درون خانه‌ی احسان موزه داشتیم، کتابخانه داشتیم و سرداب جنوبی را آمفی‌تئاتر کرده بودیم. اما سخت‌گیری برای حضور نیروهای فرهنگی تاثیر خودش را می‌گذاشت و برای حفظ مجموعه، ناچار به خودسانسوری می‌شدیم. در نتیجه هر کدام از ما و مجموعه‌هامان به سمت برنامه‌هایی می‌رفت که برگزاری آن کم‌خطرتر می‌شد. هم ناچار به همکاری با نهادهای فرهنگی دولتی می‌شدیم، البته اگر به استقلال رای و برگزاری درست یک برنامه آسیبی نمی‌رساند و نرساند، اشکالی در آن نیست و باعث هم‌افزایی می‌شود. اما متأسفانه در بیش‌تر مواقع از نقش بایسته‌ی خودمان دور می‌ماندیم و دور می‌مانیم.

البته نگاه من ناظر به این موضوع نبود و تنها سوالم بود که شاید این ارتباط دچار انحراف شده، من فکر می‌کردم پس از رونق این اتفاق اساساً انحرافاتی در حوزه‌های مختلف شکل گرفت، بخشی از آن مربوط به پس‌زدگی عاملان این جریان توسط سرمایه‌گذار بود و بخش دیگر این انحراف هم حتا در خود جریان مرمت و احیا صورت

گرفت، به این مفهوم که با توجه به تقاضای بسیار در رابطه با جریان مرمت، خیلی از این خانه‌ها اتفاقاً آسیب دیدند! البته به نظرم قصه‌ی مرمت خیلی گسترده است و فضای مناسب‌تری برای طرح شدنش می‌خواهد.

رضوانیان: تا هنوز از بحث قبلی جدا نشدیم نکته‌ای را اشاره کنم. وقتی بخواهیم کلیت یک اتفاق در یک بازه‌ی زمانی نسبتاً طولانی را بررسی کنیم اتفاقاً باید جوانب مختلفش را بررسی کنیم تا قدرت تحلیل بیش‌تری به‌دست بیاوریم. در حوزه‌ی تخصصی من یعنی بوم‌گردی اوایل دهه‌ی ۹۰ که داشتیم تا حدودی این بحث را جا می‌انداختیم بیش از ۱۰ نامه‌ی پلمپ مجموعه را دریافت کردیم که اشاره شده بود باید تکلیف‌مان را مشخص کنیم که هتلیم یا رستوران؟! یادم است که مجوز اولیه‌ای که برای ما صادر شد مهمان‌پذیر سنتی بود. اما در همان آغاز مقاومت‌های بسیاری صورت گرفت که به قول محمود ناشی از حضور در یک‌جامعه‌ی توسعه‌نیافته بود. اما با تداوم و انعطاف توانستیم مفهوم بوم‌گردی که شامل همه‌ی موارد می‌شد را جا بیندازیم. مهم این بود که این اتفاق و انعطاف‌ها تبدیل به جریانی بشود که در حوزه‌ی بوم‌گردی شد و همین حالا نزدیک به ۲۳۰۰ مجموعه‌ی اقامت بوم‌گردی وجود دارد که نامه‌ی پلمبی برای مشخص نبودن فعالیت‌هایشان دریافت نکردند. مدیریت شهری هم نمی‌تواند از یک‌جایی تاثیر این فعالیت‌ها را نادیده بگیرد چرا که در راستای منفعت خود همان نهادها هم قرار دارد. دیگر این فعالیت‌ها به اشتغال‌زایی و معیشت مردمان این شهر کمک کرده بود و مخالفت با آن به معنای مخالفت با معیشت مردم این مناطق تلقی می‌شد. این تاثیری است که می‌تواند پابرجا بماند و فکر می‌کنیم حالا ارزش این همه تلاش و سختی‌ها را داشته است. راهی است که باز شده، همین راه باعث می‌شود شخصی بدون تحمل سختی‌های احتمالی خانه‌ای خریداری کند و موزه‌ی عکس استیو را برپا کند که اتفاق کم و کوچکی نیست یا در کنار آن کشتارگاهی که سال‌ها به شکلی رها شده بود با تغییر کاربری تبدیل به یک فضای فرهنگی شود.

شاهی: اداره‌ی میراث فرهنگی متولی حفظ میراث فرهنگی کشور است. در تمام مدتی که خانه‌ی منوچهری را مرمت می‌کردیم یک‌بار هم مسئولی از میراث فرهنگی نیامد بگوید خسته نباشید! در شهرهای تاریخی دنیا که بافت تاریخی ارزشمندی دارند اداره‌ی میراث فرهنگی مهم‌ترین نهاد دولتی آن شهر است یا شهرداری به‌نوعی خودش

اداره‌ی حفظ میراث فرهنگی آن شهر است. اما در ایران ضعیف‌ترین بخش دولت - فارغ از تک و توک دلسوزانی که در این اداره هستند و اتفاقاً آن‌ها هم خسته‌اند - سازمان میراث فرهنگی کشور است. رضوانیان: بخش دولتی به جز قیچی کردن روبان چه نقشی در این ماجرا ایفا کرده؟

حضور بخش خصوصی در این اتفاق آن‌قدر پررنگ است که به معنای تمام کلمه بخش خصوصی واقعاً جلوتر حرکت می‌کرد. شاهی: اما به‌هرحال این افتخار به اسم آن‌ها نوشته می‌شود. جالب است بدانید رئیس اداره‌ی میراث قزوین به من می‌گفت ما به وضعیت کاشان غبطه می‌خوریم که موفق بودند! البته که من در دل خودم می‌خندیدم به این حس او چون می‌دانستم این کار توسط کسان دیگری صورت گرفته است.

یک اتفاق مشترک دیگر بین هر سه‌ی شما مربوط به فعالیت‌هایی است که بعد از احیای خانه‌ها توسط شماها صورت گرفت. از احیای آیین‌ها و سبک زندگی گذشته توسط اکبر در خانه‌ی نقلی بگیریم تا نهادسازی و برپایی موزه و کتابخانه توسط محمود و البته ادامه‌ی دلمشغولی‌های هنری ابوشاهی در شعربافی در خانه‌ی منوچهری. شاهی: اساساً کار هنرمند نشان دادن زیبایی‌های فراموش شده است. امثال خانم منوچهری و نادر اصفهانی، این زیبایی‌ها را دیدند. در سه یا چهار سال ابتدایی این جریان همه‌ی آن‌ها که آمدند تعلق خاطری به زیبایی و هنر داشتند. همین زیبایی و هنردوستی باعث شد کاشان از آن گمنامی نامصفانه خارج شود و پشت سرش صدها خانه نجات پیدا کنند.

در مورد احیای پارچه هم اگرچه دوست ندارم این را این‌جا بازگو کنم، ولی ناچار و به‌خاطر سختی‌های زیادی که این کار داشت می‌گویم، اولین بار من در بخش خصوصی البته با حمایت مالی سرمایه‌گذار، دستگاه زری‌بافی و مخمل را راه‌اندازی کردم. آقای عنایتی آخرین استاد مسلم زری‌بافی ۹۰ ساله را بارها از تهران می‌آوردم برای راه‌اندازی کارگاه و به کمک استاد شفایی بزرگ، دستگاه‌ها ساخته شد. هم‌چنین سه دستگاه شعربافی به کمک مرجان کوچکی استاد طراح پارچه و لباس و شادروان میرزای نازنین ساخته شد. استاد عنایتی درست چند روز بعد از راه‌اندازی کارگاه زری و مخمل مرحوم شد.

در مورد خانه‌ی احسان چطور این قصه پیش رفت؟ یعنی چطور احیای یک خانه و تداوم فعالیت فرهنگی منجر به احیای یک

محلله شد؟

ساطع: در پی محدودیتی که برای برپایی نشست‌های فرهنگی بر ما اعمال شد، خانه‌ی تاریخی دیگری برای کانون خریدیم و به این نتیجه رسیدیم بخش فرهنگی خانه (موزه و کتابخانه) را به آن‌جا منتقل کنیم. از آن‌جا که یکی از حیاط‌های خانه‌ی بالاخانچی بود و بخش اصلی خانه بدین نام در فهرست آثار ملی ثبت شده بود، به اجبار این خانه‌ی کوچک‌تر را می‌بایست با نام دیگری ثبت می‌کردیم. از این رو، نام کاج را که مختصر شده‌ی نام کانون اندیشه جوان بود و هم مجله و گروه تئاترمان بدین نام بود، برای خانه انتخاب کردیم. بماند که آن‌جا را هم با نامه‌ی ارشاد و سایر دوستان، دو سال پلمپ کردند. آخر الامر با تغییر پاره‌ای از مدیران شهری و الزام به پاره‌ای امور دیگر، خانه‌ی کاج را به موزه و کتابخانه تبدیل کردیم. پسین آن، خانه‌ی تاریخی سرو را خریداری و مرمت کردیم. بعدتر هم سراغ حمام نیمه‌مخروبه‌ی احسان و ملک مجاورش رفتیم تا در زمان مناسبی به تغییر کاربری آن بپردازیم. بدین ترتیب راسته‌ی کوچه‌ی احسان و مرکز محله‌ی درب‌باغ مورد توجه قرار گرفت. در مجموعه‌ی خودمان از همه‌ی اعضای کانون اندیشه‌ی جوان سپهری قدردانی می‌کنم، چرا که باور دارم این اتفاق به لطف حضور فرد فرد آن‌ها و کلیت مجموعه شکل گرفت. سرکار خانم هما ضربابی، رنگرزان‌های تاریخی اما فرسوده‌ای را در محله خریداری کردند و آن را کتابخانه‌ی کاشان‌شناسی کردند و هم بخش بیرونی خانه‌ی احسان را برای سکونت شخصی‌شان خریداری و مرمت کردند. سرکار خانم مهین‌دخت مدنی، خانه‌ی تاریخی شاه‌یلانی را خریداری و با کاربری اقامتی به هتل مهینستان راهب تبدیل کردند. آقای زرغام که از دوستان خانم ضربابی بودند، با حضور در محله، خانه‌ای خریدند و به هتل سنتی تبدیل کردند. بعدتر هم دوستان دیگری آمدند. همین‌جا عرض کنم علاوه‌بر حضور کانون و اعضای آن، حضور دو فرد عزیز دیگر هم در احیای مرکز محله‌ی درب‌باغ و بافت تاریخی مجاور آن بسیار موثر بود. زنده‌یاد علی رسول‌زاده، از کنشگران محلی کاشان که برای رونق محله از جان و دل می‌کوشید و هم جناب آقای حلی عزیز، که در تشویق و ترغیب سرمایه‌گذاران و مرمت خانه‌ها و ابنیه تاریخی کاشان و هم محله‌ی درب‌باغ نقش موثری داشت و دارد. برای مرمت خانه‌ی احسان، چند سال اول به ایشان زحمت دادیم و بعدتر با حضور استاد عباس راحتی، گروه کوچکی برای مرمت بناهای متعلق به کانون ایجاد کردیم. به این ترتیب کوچه و گذر احسان و

مرکز محله‌ی درب‌باغ، احیا شد که هم‌چنان نیز مرمت و احیای آن ادامه دارد. همین اتفاق برای هر کدام از خانه‌هایی که در هر کجای این شهر احیا شده به‌نوعی رخ داده و سبب شده محله‌ای نیز احیا شود. اگر جریان مرمت خانه‌ها و ابنیه‌ی تاریخی و تغییر کاربری آن‌ها نبود، کوچه‌ها و بافت تاریخی محلات هم به کارآمدی نمی‌رسید. بسیاری از کوچه‌های بافت، محل زیست مناسبی برای معتادین شده بود، با افزایش روشنایی و گذاشتن چراغ و بعدها دوربین مداربسته، سعی می‌کردیم کوچه‌ها را امن‌تر کنیم، یادم هست آن اوایل هر شب چراغ‌ها را می‌شکستند و ما مجبور می‌شدیم، نه جعبه که کارتن چراغ بخریم! گریزی از این ماجراها نبود و اتفاق خوش این بود که آرام آرام کوچه و معابر مرمت می‌شدند. یادی کنم از مهندس وکیل در دوران مدیریت شهرداری کاشان که به اتفاق دوستانشان انصافا نقش موثری در احیای بافت تاریخی داشتند.

رضوانیان: به باور من هم، موضوع احیا اتفاقا همراه با زنده‌سازی جامعه‌ی محلی بوده است. این ماجرا اگر محدود به مرمت و بلیط‌فروشی برای بازدید از یک سازه‌ی تاریخی بود جریانی به همراهش نداشت و اتفاقی رخ نمی‌داد. این تاثیرپذیری جامعه‌ی محلی بود که باعث شد خانم ضرابی یک رنگرزی متروکه را تبدیل به یک کتابخانه در یک محله‌ی بافت کند. یا آقای مرشدی را علاقه‌مند کند در کنار فعالیت‌های هنری و اقتصادی‌اش در حوزه‌ی فرش، رستوران و اقامتگاهی ایجاد کند و عباس اکبری را راغب به تاسیس خانه‌ی سفال در یک خانه‌ی تاریخی کند. این تاثیر تنها به جامعه‌ی پیرامونی این سازه‌ها نمانده و حتا باعث شده اطراف شهر هم به تأسی از این اقدامات، مایل به انجام فعالیت‌های مشابهی شوند. درحال حاضر از آران و بیدگل گرفته تا نوش‌آباد، مرق وبرزک اقامتگاه‌های بوم‌گردی داریم. حالا وقتی نگاه می‌کنید به این جریان متوجه می‌شوید که اتفاقا نه حضور کارخانه‌ی سایپا و توسعه‌ی صنایع فولادی در حاشیه‌ی شهر که گسترش گردشگری و احیای خانه‌های تاریخی توانسته است معیشت و اشتغال مردمان این بوم را تغییر بدهد.

شاهی: جالب است که همه‌ی علاقه‌مندان خرید خانه‌های تاریخی دو سوال عجیب و ثابت داشتند، یکی این که آیا کاشان تا چند سال دیگر دچار بی‌آبی نمی‌شود؟ و دوم این که کاشان که از نظر مذهبی شهر خیلی متعصبی است آیا مردم مزاحمتی برای ما ایجاد نمی‌کنند؟ البته تا حدودی نظرشان درست بود. و صد البته من حقیقت را به

خانه‌ی تاریخی
کاج. عکس: وحید
پرهیزکاری



آن‌ها نمی‌گفتم و در حقیقت نگفتم همه‌ی حقیقت که همان دورغ است را می‌گفتم. به نظرم ایراد بیش‌تر متوجه خودشان بود تا من. آن‌ها سوال را از آدم درستی نمی‌پرسیدند! من وظیفه داشتم خانه‌های بیش‌تری را از زیر لودر چهل مردم و شهرداری نجات دهم. من کارشناس آب و هوا و یا تساهل مذهبی نبودم.

ساطع: به‌مثابه‌ی یک شهروند، از خانم منوچهری و آقای ابوالفضل شاهی عزیز صمیمانه قدردانی می‌کنم که آغازگران احیای محله‌ی پاقپان و محتشم بوده‌اند. همین‌طور از زوج گرامی؛ آقای دکتر محمد فریور و خانم معصومه اخوان که با خرید و مرمت چند بنای تاریخی که منافع آن خرج خیریه‌ی نگین و نگاه‌داری و آموزش ده‌ها کودک بی‌سرپرست می‌شود، یاد کنم. جنبشی انسانی که هم مرمت و احیای محله‌ی محتشم را در پی داشت و هم منافع اجتماعی بی‌شماری با خود به همراه دارد. احیای محله‌ی آب‌انبار خان مدیون کوشش‌ها و زحمات و بایستگی‌های اکبر رضوانیان، خانم بزرگوار و خانواده‌ی عزیزش بوده و هست. مجموعه‌ی فعالیت‌های این خانواده بوده که حالا وقتی پا در گذر آب‌انبار خان می‌گذارید با راسته‌ای روبه‌رو می‌شوید که کاملاً زنده، فعال و پویاست. همین‌گونه آقای علی مرشدی عزیز و همراهان‌شان در خیابان دروازه اصفهان و چشم که بگردانید به‌خوبی می‌بینید بیش‌تر این سرمایه‌گذاران و هم بسیاری دیگر چون خانم بلوچ، خانم ضرابی، خانم نادر از شیفتگان فرهنگ و هنر این سرزمین بوده‌اند که بیش از منافع شخصی، دل در گرو آبادانی سرزمین‌شان داشته‌اند. باور دارم این پیشینه و گذشته‌گی می‌تواند چراغی برای روزهای آتی ما باشد. بسیار بسیار مهم است که مدیریت شهری به بخش غیردولتی، ابزاری نگاه نکند. آن‌ها را آدم‌های پویا و نهادهایی موثر بدانند و بیش از گذشته، راه‌گشای کنش‌های جمعی‌شان باشند. این در حالی است که بدانیم شهر کاشان می‌توانست به‌عنوان یک شهر -موزه در گستره‌ی جهانی شناخته شود. در یزد این اتفاق با ثبت بافت تاریخی در فهرست جهانی یونسکو رخ داد و مردمان و مدیران این شهر بسیار پیش‌روتر، فهیم‌تر و آگاهانه‌تر با تاریخ و هویت شهرشان روبه‌رو شدند، اتفاقی که متأسفانه در کاشان به‌درستی فهم نشد و هم‌چنان در سیاست‌گذاری‌های شهرسازانه‌ی شهر، فهم عمیقی از این شناخت هویتی به چشم نمی‌خورد.



موزه‌ی هنرهای تجسمی منوچهر شیبانی در اردیبهشت ۸۴، همزمان با روز جهانی موزه و میراث فرهنگی، به عنوان نخستین موزه‌ی غیردولتی کاشان در خانه‌ی تاریخی احسان گشایش یافت. ده سال بعد در اردیبهشت ۹۴ این موزه به خانه‌ی تاریخی کاج منتقل شد. در این موزه تابلوهای رنگ و روغن، آبرنگ، طرح‌های قلم و وسایل شخصی زنده‌یاد شیبانی از سوی همسرش، سرکار خانم پری صبحی اهداء و به تماشا گذاشته شده است. در بخش اهدایی این موزه آثاری از هنرمندانی همچون پرویز تناولی، بهرام دبیری، بیژن غنچه‌پور و ... به نمایش درآمده است.



**نشانی: کاشان، ابتدای فاضل نراقی
فرهنگ‌سی و پنجم، خانه تاریخی کاج**

An aerial photograph of a city, likely Tehran, Iran, showing a dense urban landscape with numerous buildings and a prominent tower in the center. The image is overlaid with a grid pattern, and a yellow rectangular box is positioned in the upper left quadrant, containing the title and issue information.

KAJ

KASHAN | NO 6

spring and summer 2021